

دوباره با تو... نویسنده
فرزانه تقدیری



به نام خدا
دوباره با تو...
فرزانه تقدیری

فصل اول

خسته و کوفته وارد خانه شدم از حیاط کوچک که اطرافش را باغچه گرفته بود گذشتم. از پله ها بالا رفتم و وارد حال شدم. مادرم داشت توی آشپزخانه آشپزی می کرد سلامی گفتم و رفتم توی اتاقم. کوله پشتی م را روی تخت گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. سپس نگاهی به میز تحریرم انداختم که پر از کتاب و دفتر بود. دانشجوی ترم اول رشته ی پرستاری بودم. رشته ای که برای رسیدن به آن زحمت زیادی کشیده بودم و با تمام وجود دوستش داشتم.

حین عوض کردن مانتویم بودم که مادر وارد اتاق شد و گفت: افسانه بیا به چیزی بخور.
سپس لبخندی بر لب نشانید و گفت:

- رضا هم این جاست.

-چرا من متوجه نشدم؟

-تو اتاقه با اشکان پشت کامپیوتر نشستن.

مادر این جمله را گفت و رفت. قلبم به تپش افتاد رفتم و به صورتم توی آینه نگریدم. خستگی از چهره ام پیدا بود. لبخندی بر لب نشاندم از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخانه. مادر گفت: بیا غذا روی میزه.

گوش هایم را تیز کردم تا صدایی از اشکان و رضا بشنوم. اما صدا نمی آمد. بشقابم را برداشتم و رفتم توی حال، روی مبل نشستم. تا بهتر بتوانم صدایشان را بشنوم.
حین خوردن بودم که ناگاه در باز شد و رضا از اتاق بیرون آمد.
از جا بلند شدم و گفتم: سلام.

رضا با خوش رویی گفت: به به خانم پرستار خانم.

بعد روبه مادرم که توی آشپزخانه بود گفت: عمه جان ما دیگه رفع زحمت می کنیم.
-حالا بمون رضا جان.

-نه دیگه باید برم

همان طور که می آمد رو به من گفت: خب اوضاع احوال دانشگاه چه طوره؟

-خوبه. فقط خیلی خسته می شم.

خندید و گفت:

-تازه اول راهی.

سپس حین صحبت کتابی را دستم داد و گفت: راستی این کتابو برات اوردم که مطالعه کنی.

کتاب را از دستش گرفتم و گفتم: در مورد چی هست؟

-در مورد طب سنتیه.

-ممنون.

مادر از توی آشپزخانه بیرون آمد و گفت: اشکان کجاست؟

رضا خندید و گفت: حتمن داره کامپیوتر خاموش می کنه. باز باخت اعصابش ریخت بهم.

حین پوشیدن کفش هایش بود که اشکان آمد و گفت: حالا بمون یه کمی دیگه.

-نه باید برم. اون سی دی بازی هم که گفتمی چند روز دیگه برات می یارم.

-ممنون.

رضا بعد از خداحافظی رفت.

به کتاب نگاهی انداختم. اولین بار بود که او کتابی را برای مطالعه به من می داد. بعد از خوردن از جا

بلند شدم و رفتم توی اتاق همین که می خواستم کتاب را ورق بزنم. کاغذی توجهم را جلب کرد.

قلبم به تپش افتاد و کاغذ تا شده را گشودم.

نوشته بود: برای افسانه ی عزیزم...

قلبم هری ریخت نگاهی به در اتاق انداختم بلند شدم و در را قفل کردم و با هیجان رفتم سراغ نامه.

افسانه ی عزیزم دختر عمه ی مهربانم سلام

از آن چه که می خواهم درون این نامه برایت بازگو کنم واهمه دارم می ترسم اشتباه کرده باشم و

باعث دلخوری و عصبانیت تو شوم اما هرچه با خود فکر می کنم می بینم نمی توانم پای بر احساسم

بگذارم و این عشق را نادیده بگیرم. نمی دانی چه قدر سخت است از عشق سخن گفتن و این که

ندانی آن کسی را که تا پای جان دوستش داری آیا به تو علاقه دارد یا نه. افسانه ی عزیزم من و تو

هر دو با هم بزرگ شده ایم. حالا می خواهم احساس واقعی خودم را به تو بگویم این که من به تو

علاقه دارم و دوست دارم با تو ازدواج کنم. خواهش می کنم ناراحت نشو برایم خیلی سخت است که

این حرف ها را بگویم اما دیگر چاره ای ندارم. از تو خواهش می کنم اگر تو هم همین نظر را در

مورد من داری برایم نامه بنویس و بگو که حاضری تا آخر عمر در کنار من باشی. نامه ات را لای همان کتاب بگذار و به من بده. اگر هم همچین نظری نداری نامه ام را پاره کن و دور بینداز تا ، تا آخر عمر تنها بمانم و غصه ی نداشتن تو را بخورم.

خداحافظ رضا دوست دار تو

احساس شادی وجودم را پر کرد و اشک از چشمانم جاری شد باورم نمی شد که رضا هم همین احساس را نسبت به من دارد . نامه را چندین بار با چشمانی اشک بار و قلبی لبریز از شادی و امید خواندم.

مدت ها بود که انتظار چنین روزی را می کشیدم و از خدا می خواستم رضا هم همین احساس را نسبت به من داشته باشد. بارها و بارها نامه را خواندم تا مطمئن شوم که خیال نمی کنم. باور نکردنی بود اما حقیقت داشت

رضا در شرکت نفت خارک راننده بود و هر پانزده روز یک بار به تهران بر می گشت . بیشتر مواقع به خانه مان می آمد ناهار یا شام را در کنارمان بود و بعد می رفت. گرچه اشکان سال پنجم ابتدایی بود اما رضا با او رابطه ی خوبی داشت آن دو مثل دو برادر بودند.

در همین افکار غوطه ور بودم که چند ضربه ای به در خورد:

-افسانه جان کجا رفتی؟

-چیزی نیست مامان. یه کمی خسته م می خوام استراحت کنم.

بعد از رفتن مادر، دوباره نامه اش را خواندم و قلبم به تپش افتاد. دوست داشتم در تنهایی نامه را بارها و بارها بخوانم. با دستانی لرزان از توی کیفم کاغذ و خودکاری را برداشتم و شروع به نوشتن کردم

رضا سلام

نمی دانم چه طور به تو بگویم. اما خیلی ساده برایت می گویم من هم همین احساس را نسبت به تو دارم و خوش بختی خودم را در ازدواج با تو جستجو می کنم. راستش را بخواهی بارها و بارها در مورد تو فکر کرده ام حتی در دفتر خاطراتم هم در مورد تو نوشته ام. در واقع نمی دانستم که تو هم همچین حسی نسبت به من داری و با خودم می گفتم یعنی امکان دارد که رضا به من علاقه مند باشد حالا بعد از خواندن نامه ات مطمئن شدم که چشمانت و حس من دروغ نمی گوید. رضا نامه ی پر مهر و سراسر عشق تو مرا شاد کرد. بارها و بارها آن را خوانده ام و از این به بعد باز هم خواهیم خواند. دگر نمی دانم چه بنویسم اما هر چه قدر از احساس علاقه و عشقم نسبت به تو بنویسم کم است.

خداحافظ کسی که همیشه به تو فکر می کند افسانه.

چند بار متن نامه ام را خواندم و بعضی کلمات را خط زدم و دوباره نوشتم. بعد آن را در برگه ای تمییز پاک نویس کردم. سپس نامه را لای همان کتاب پنهان کردم و توی کمد گذاشتم دوست نداشتم کسی از این نامه چیزی بفهمد

آن شب با رویای ازدواج با رضا خواب مهمان چشمانم شد.

صبح زود با خوش حالی از خواب بیدار شدم و از اتاق بیرون رفتم.

-صبح به خیر افسانه.

-سلام مامان صبح به خیر.

نگاهی به اشکان انداختم که با بی میلی چای می خورد خندیدم و گفتم:

-چته خوابت می یاد.

-نه که تو خوابت نمی یاد.

-نه اتفاقن من سرحال سرحالم.

مادر لبخندی بر لب نشاند و گفت: چی شده. تو که دیروز سرحال نبودى تازه شب هم که زود

خوابیدی؟ بابات سراغتو گرفت گفتم خیلی خسته ای خوابیدی.

-آره مامان دیروز خیلی خسته بودم.

-خب خدا را شکر که امروز سرحالی.

با حسى خوشایند راهی دانشگاه شدم. حس شیرینی داشتم که واقعن هیچ وقت این طور نبودم

امید و شادی در وجودم رخنه کرده بود و حالا همه چیز دنیا را دوست داشتنی می دیدم. با ورودم

به کلاس حنانه برایم دست تکان داد و گفت:

-افسانه بیا این جا.

حنانه دختری مهربان و صمیمی بود اما با هرکسی نمی جوشید. او رشته ی دامپزشکی می خواند و

در این ترم دو واحد با هم داشتیم.ازمیان بقییه دوست داشت با من باشد خودم هم دوستش داشتم

او همیشه مانتوی بلند اما زیبایی می پوشید. مرتب و تمییز بود. صورتش جذابیت و معصومیت

خاصی داشت و همیشه ته آرایش کم رنگی بر صورتش داشت.

-سلام.

-سلام چی شده امروز با لبخند اومدی.

-آخه امروز خیلی خوش حالم.

-چرا؟

-نمی گم.

-افسانه!

-حالا شاید یه روزی بهت گفتم.

می خواستم برای حنانه بگویم که چه احساسی دارم اما نمی توانستم بگویم شاید به خاطر این که خجالت می کشیدم بگویم کسی را دوست دارم.

موقع برگشت از هم جدا شدیم و من با تاکسی به خانه برگشتم. دوست داشتم وقتی بر می گردم رضا خانه مان باشد و من هم نامه ام را به او بدهم و از احساسم با خبر شود. داشتم به رضا فکر می کردم که نزدیک در خانه صدایش را شنیدم.
-سلام...

هول شدم و قلبم به تپش افتاد.

-سلام رضا چرا نرفتی داخل؟

-الان خونه اتون بودم به اشکان قول داده بودم که برایش سی دی بیاورم.

همین طور که صحبت می کرد با خوشحالی از توی کیفم کتاب را بیرون آوردم و دستش دادم:
-خیلی ممنون.

لحظه ای خشکش زد باورش نمی شد من جواب نامه اش را داده باشم سپس با عجله آن را گرفت و گفت:

-لطف کردی . ممنون. خداحافظ.

با عجله رفت و با قلبی سرشار از شادی وارد خانه شدم. با گفتن سلام به مادر رفتم توی اتاق اشکان که داشت بازی می کرد.

-اشکان مثل این که خیلی بهت خوش می گذره.

-خب دیگه. حسودی!

محکم روی یکی از دکمه ها زدم و گفتم: مگه تو درس و زندگی نداری؟

با اعتراض گفت: چی کار کردی؟

با خنده از اتاق بیرون دویدم. آن قدر شاد بودم که دوست داشتم شادیم را با بقیه قسمت کنم.

حس خوبی نسبت به زندگی داشتم زندگی برایم رنگ و بوی دگری داشت. رضا برایم بیشتر از هر کس و هر چیزی ارزش داشت. دگر هر آن چه که تا آن روز برایم تکراری بود برایم تازگی داشت. حس می کردم فرصت پرواز در آسمان ها را پیدا کرده ام. تمام روزم را با فکر به آینده و رضا می گذراندم.

صبح حین خوردن صبحانه بودیم که صدای زنگ در آمد.

-این کیه اول صبحی!

اشکان از جا بلند شد و به طرف حیاط دوید.

مادر لبخندی زد و گفت: از دست این اشکان آیفن گذاشته سریع می دوه

- می خواد فقط بدوه

هر دو خندیدیم.

با شنیدن صدای رضا را در حالی که داشت با اشکان احوال پرسی می کرد شنیدم. قلبم هری ریخت و گونه هایم گل انداخت. زیر چشمی به مادر نگاه می کردم.

وقتی رضا وارد شد سلام بلندی گفت سر به زیر افکندم و قلبم تند تند می تپید.

مادرگفت: سلام. چی شده رضا؟!

-چیزی نشده زندایی نگران نشید. قراره برای نهار بریم باغ حاج صادق دوست بابام. ازتون می خوام که شما هم بیاین.

-اما من کار دارم اسفندیار جمعه ها هم سر کاره. افسانه هم که می دونی همه اش درگیره درسه.

-خب آقا اسفندیارشما رو می رسونه خوش می ره سرکار. این طوری هم برای افسانه هم خوبه تو این مدت همه ش درگیر درس و دانشگاه بوده بد نیست یه کمی هم این دوتا تفریحی هم داشته باشن.

-خب هنوز نهار نپختم و...

رضا صحبت مادر را ناتمام گذاشت:

-یه نهار ساده بپزین بیاین خیلی خوش می گذره.

از رضا اصرار و از مادرم که نه.

دوست داشتم همراهشان بروم باغ این طور بهتر می توانستم کنار رضا باشم یک دفعه از دهانم پرید:

-مامان حوصله م سر رفته. همه اش درس درس درس. خب بریم دیگه.

اشکان هم به کمکم آمد: آره مامان حوصلمون سر رفته رضا راست می گه بالاخره مغز من هم باید هوا بخوره یانه!

از این جمله ی اشکان لبخندی بر لبم نشست و به مادر نگریستم.

مادر کمی من و من کرد و سپس گفت: باشه اما افسانه و اشکان شما باید تو کارا کمک کنید.

هر دو خوش حال گفتیم:

-باشه مامان.

رضا لبخندی بر لب نشاند و گفت: خیلی خوش حال شدم عمه.

-رضا بیا صبحونه بخور.

-نه عمه جان. ببخشید دیگه باید برم پس ظهر منتظرم.

بعد از رفتن رضا با خوش حالی رفتم توی اتاق کاغذ و خودکار را برداشتم می خواستم برای رضا

نامه بنویسم اما بعد با خودم فکر کردم که در طول روزدر کنار هم هستیم پس نیازی به نوشتن

نامه نیست.

مادرم با پدر تماس گرفت و موضوع را به او گفت پدرم موافقت کرد. وقتی به خانه برگشت.

مادر نهارش را جدا گانه برایش کشید و گفت: کاش تو هم می اومدی.

-شما که برید انگار که من رفتم.

پدر داشت نهار می خورد که صدای زنگ در آمد.

-اومدن اشکان برو درو باز کن.

قلبم به تپش افتاد. اشکان رفت در را باز کرد و مادر با شنیدن صدای دایی رفت توی حیاط و گفت:

-سلام بفرمایید داخل.

-نه ممنون اگه آماده هستین بیاین.

-اسفندیار داره نهار می خوره بفرمایید داخل تا نهارش تموم شه.

-باشه.

آمدند داخل و بعد از سلام و احوال پرسی با تعارف مادرم نشستند نیم نگاهی به رضا انداختم که با

شلوار لی و بلوز آبی خوش تیپ تر به نظر می رسید. بعد از کمی زندایی گفت:

-من خبر نداشتم می خواین بیاین.

-رضا صبح اومد و خیلی اصرار کرد که ما هم بیایم.

-بعدش اومد و به ما گفت که به شما هم گفته.

به زندایی نگریستم زن لاغر اندام و قد بلندی بود که ته چهره ی رضا را داشت همیشه حرفش را

بدون تعارف و خیلی رک و می گفت اصلن با کسی رودر بایسی نداشت بر عکس دایی که اهل

شوخی و خنده بود او خیلی رسمی و خشک رفتار می کرد.

پدر باعجله غذا را خورد. سپس آماده شد و با هم رفتیم.

توی ماشین اشکان دایم اذیت می کرد و به شوخی می گفت:

-خوش به حال بعضی ها همه اش به خاطر توست که رضا این طور...

یکی زدم پشت دستش و گفتم:

-یواشتر اشکان بابا و مامان صداتو می شنون.

-باشه چته . مگه دروغ می گم.

اشکان پسر باهوش و زیرکی بود و خیلی زود همه چیز را فهمیده بود.

وارد باغ شدیم و هر کدام با کمک یکدیگر وسایل را آوردیم و موکت را پهن کردیم . رضا سعی می

کرد با شوخی هایش همه ی ما را بخنداند عادتش همین بود درست مثل پدرش.

من احساس خوبی داشتم و همه ی حرکات رضا را زیر نظر داشتم. او موقع خوردن نهار رضا

بشقابى پر از غذا را برایمان آورد و گفت: بفرما عمه.

نگاهی به بشقاب انداختم شاید رضا می دانست مرغ شکم پر خیلی دوست دارم.

مادر هم از غذایمان توی بشقاب کشید و داد دست رضا و گفت: بیا رضا جان. ببخشی کمه.
- دستت درد نکنه عمه از کجا می دونستی ماکارونی دوست دارم.
- نوش جون عمه.

در تمام لحظات دوست داشتم با رضا سخن بگویم رضا گاهی اوقات به من می نگریست و نگاهمان به هم گره می خورد. بعد از نهار قرار شد برویم و دور باغ را بگردیم. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم و قلبم در تمام مدت به شدت به قفسه ی سینه می کوفت.
خوشبختانه اشکان با من و رضا همکار بود با فاصله ی دورتر همراه ما می آمد.
رضا فرصت را غنیمت شمرد و آرام گفت:

- راستش وقتی دیدم که به نامه ام جواب دادی و برایم ارزش قایل شدی واقعن خوش حال شدم و از همه بهتر زمانی بود که فهمیدم که تو هم همین احساس رو نسبت به من داری. ازت ممنونم و خدا را شکر می کنم که تو هم به من علاقه داری. فقط خدا می دونه چه قدر برایم ارزشمندی و این که چه قدر با خودم کلنجار رفتم تا اون چه رو که در دل دارم برایت بنویسم.
اشک شوق چشمانم را پر کرد و قلبم به تپش افتاد.

- راستش من هم فکرشو نمی کردم که تو بخوایی روزی برام نامه ای با این موضوع بنویسی.
- می دونی چیه افسانه من فکر می کنم که من و تو خیلی به هم شباهت داریم.
با ذوق گفتم:

- یکیشو بگو؟

- خب اولیش اینه که تو هم به من علاقه داری این خودش کم چیزی نیست.

- اما تو به کامپیوتر علاقه داری و من به هنر و نقاشی.

- پرستاری رو فراموش کردی.

سپس لبخندی بر لب نشانده و ادامه داد:

- تو مرغ شکم پر دوست داری و من ماکارونی.

خندیدم و گفتم: حدس می زدم می دونی مرغ شکم پر دوست دارم اما اینا که هیچ کدوم شباهتی به هم ندارن.

- همین که علایق هم رو می دونیم خودش خیلیه.

- بله. تازه اگه بیشتر دقت کنیم می فهمیم که بعضی از علایقمون شبیه هستن.

- به عنوان مثال تو از چه رنگی خوشت می یاد؟

- خب من از همه ی رنگ ها خوشم می یاد.

- این دلیلش اینه که تو نقاشی می کشی طبیعیه که همه ی رنگ ها رو دوست داشته باشی.

- رضا فکر کنم به زور می خوایی شباهت پیدا کنی.

-مهم عشق و علاقه است. اینا یه جور اختلاف سلیقه است که بین همه هست.
 -بله به نظر من هم اگه دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن این چیزا دیگه جزئیاته.
 -راستی روزهای چند شنبه می ری کلاس نقاشی.
 -عصر شنبه و دو شنبه.

-خوبه. امید وارم موفق باشی.

-تو هم همین طور

-مطمئن باش افسانه ما در کنار هم موفق و خوشبخت خواهیم شد.
 خندیدم و خندید.

بعد از توی جیبش یک جعبه ی کوچک بیرون آورد وبه من داد.
 -این چییه؟

-خب معلومه هدیه است برای تو خریدم.

با خوشحالی گفتم: ممنون اما چرا زحمت کشیدی.

اشکان گفت: چییه؟ بازش کن ببینیم.

-به توجه فضول.

-چه زحمتی. اشکان راست می گه خب بازش کن.

با لبخند نگاهی به رضا انداختم و در جعبه را باز کردم. توی کادو جعبه ی موزیکال بود که هر وقت درش را باز می کردی آهنگ ملایمی پخش می شد. از شادی اشک توی چشمانم نشست و وجودم لبریز از عشق شد.

-ازت ممنونم رضا. باور کن خیلی خوش حالم کردی.

-من که کاری نکردم.

قطره اشکم را با پشت دست پاک کردم و به صورتش لبخند زدم.

اشکان با حسرت گفت: کاش ما هم کسی رو داشتیم تا برامون چیزی می خرید.

با این که از حرفش خنده ام گرفت اما با عصبانیت گفتم:

-حرف نزن تو.

رضا صحبتیم را ناتمام گذاشت و گفت: ولش کن چه قدر سخت می گیری.

سپس رو به اشکان گفت: اشکان خان واسه تو هم یه توپ فوتبال خریدم بعد بهت می دم.

اشکان با خوش حالی پریشان و رضا را بوسید.

نگاهی پر مهر به رضا انداختم و گفتم: رضا. بهترین هدیه رو از دست تو گرفتم.

اشکان گفت: من هم خیلی دوست داشتم توپ فوتبال داشته باشم.

-افسانه دعا کن بابام راضی بشه یه ماشین برام بخره.

-ماشین! چه مدل؟

-نمی دونم مدلش مهم نیست اما بخره.

-باشه رضا من و اشکان برات دعا می کنیم اما مطمئن باش دایی تا به حال هر چی خواستی برات خریده.

-این دفعه فرق می کنه می گه خطرناکه.

-راست می گه اما باشه برات دعا می کنم.

-خطرناکه چی! من خودم خارک راننده م مثل اینکه!

-نمی دونم. ولی باشه برات دعا می کنم.

-ممنون.

آن روز برایم روز خوبی بود برای خودم یک دفتر فنی زیبا خریده بودم و همه ی خاطراتم را می نوشتم.

روزهایم را که با یاد و خاطر رضا می گذشت نمی خواستم از دستش بدهم و هر لحظه اش را می نوشتم.

فردای آن روز وقتی به دانشگاه رفتم باران شدیدی می بارید. باران حس تازگی را برایم بیشتر می کرد مخصوصن این روزها که خودم بهترین احساس را داشتم. ازتوی کلاس به پنجره خیره شدم باران هنوز به شدت می بارید. بوی باران و قدم زدن زیر آن را دوست داشتم. به روزی فکر می کردم که من و رضا زیر باران با هم قدم بزنیم و با هم صحبت کنیم. می خواستم باران تا تعطیلی کلاس همچنان ادامه داشته باشد.

همین طور هم شد وقتی کلاس تعطیل شد هوا هم تاریک شده بود. از ساختمان دانشگاه که رفتیم بیرون حنا گف: -افسانه چه بارون بدی می یاد.

-اتفاقن خیلی خوبه.

-بین خیابونا آب جمع شده.

-می بینم.

-افسانه تا دیر نشده بیا از یه نفر تلفن بگیریم و زنگ بزنیم بیان دنبالمون.

اخم کردم و به حنا نگریستم: می خوایی کسی بیاد دنبالمون مگه ما بچه ایم!

-چه ربطی داره!

-من می خوام زیر بارون راه برم. تو می خوایی برو زنگ بزن.

حنا دنبالم راه افتاد و گفت: خیس شدم.

-تو چه قدر عزیز نازی هستی.

-افسانه یعنی تو می خوایی بگی...

-اصلن روح لطیفی نداری.

-شدیم خیس، خیس الان سرما می خوریم.

-وایی چه قدر غز می زنی حنانه مگه من مجبورتم کردم که با من بیای.

-باشه. دیگه هیچی نمی گم. تو هم چه قدر بداخلاقی!

باران شدید بود و آسمان تاریک گاه گاه با یک رعد و برق روشن می شد. تا پایین زانوهایمان زیر گل و لای بود.

-افسانه ببین لج کردی خب زنگ می زدیم می اومدن دنبالمون.

-باز شروع کردی.

خواستیم برویم آن طرف خیابان که یک مینی بوسی با سرعت آمد و حنانه من را کنار کشید و هر دو افتادیم. می خواست گریه ام بگیرد اما غرورم اجازه نداد. کشان کشان با کمک یک دیگر رفتیم و گوشه ای روی پیاده رو نشستیم.

-خواست کجاست؟

با صدایی لرزان گفتم: ندیدمش تاریکه و چراغ نداشت.

-تو چرا گاهی اوقات این قدر لج می کنی. الان می دونی ساعت چنده؟

-خب می گی چی کار کنیم؟

-چرا نداشتی اون جا که زودتر زنگ بزنی.

عاجزانه فریاد زدم: من چه می دونستم که این طوری می شه.

دندان هایم به هم می خورد و سردم بود حنانه هم کم از من نداشت. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-ببین چه اوضاعی شد.

-الان خانواده هامون نگران هستن.

حنانه به سختی از جا بلند شد.

-کجا؟

-می رم زنگ در یکی از این خونه ها رو بزنی تلفن کنم یکی بیاد دنبالم تو اگه دوست داری خودت پیاده برو تا زیر بارون قدم بزنی.

حنانه رفت و زنگ در یکی از خانه ها را فشرد چند دقیقه ای گذشت اما کسی در را باز نکرد. از جا بلند شدم و با ناراحتی کنار حنانه ایستادم.

هر دو نگران و مستاصل بودیم. حنانه با بغض گفت:

-بشر هم تو ی کوچه پر نمی زنه.

با صدایی لرزان گفتم: خب با مشت بزنی به در شاید برق ها رفته.

دیگر رمقی برایمان باقی نمانده بود. با مشت به در کوبیدیم. لحظه ای بعد با شنیدن صدای کیه؟
حنانه نگاه مضطربش را به من انداخت و گفت: می ترسم شاید مورد اطمینان نباشند!
دلهم هری ریخت. در باز شد مرد کاملی نمایان شد: کیه؟
چهره اش توی تاریکی و زیر باران کاملن مشخص نبود بر ترسمان افزوده شد. اضطراب بی رحمانه
بر وجودم چنگ می زد. حنانه من و من کنان گفت:
-ببخشید، ما...

هنوز جمله ی حنانه تمام نشده بود که صدای زنی آمد که می گفت: بابا کی پشت دره؟
-نمی دونم دوتا دخترن!

اندکی قلبم آرام گرفت و گفتم: می بخشید ما می خواهیم یه تلفن بزنیم.
دخترش در حالی که چتری روی سر خود گرفته بود آمد و گفت: سلام چی شده؟
پدر کنار رفت و گفت: خودت بیا ببین چی می گن.
حنانه نفسی تازه کرد و گفت:

-ما از کلاس می اومدیم که گیر افتادیم می خوام یه زنگی به برادرم بزنم بیاد دنبالمون.
دختر با رویی گشاده کنار رفت و گفت: بفرمایید

از توی حیاط رد شدیم و کفش هایمان را به زور از پا بیرون آوردیم همین که وارد حال شدیم با
دیدن قالی خجالت زده قدم بر می داشتیم تمام شلوار و مانتوی من و حنانه گلی و خیس بود. برق
رفته بود و چراغ گازی روشن بود. در همین افکار غوطه ور بودم که صدایی زنی آمد که می گفت:
-ناراحت نباشید اشکالی نداره. بفرمایید.

مادر خانواده بود که به استقبالمان آمد رو به دخترش گفت:
-فریبا، تلفنو بهشون نشون بده و آدرس این جا رو بگو.
فریبا حنانه را راهنمایی کرد و گفت:

-تلفن این جاست.

حنانه به طرف تلفن رفت و من گوشه ای نشستم مادر خانواده رفت توی آشپزخانه. من گفتم:
زحمت نکشید.

-نه زحمتی نیست. چای آماده است می رم استکان بیارم.

وقتی تلفن حنانه تمام شد مادر خانواده هم با سینی وارد شد فلاکس را از کنار بخاری برداشت و
برای ما چای ریخت. قلبم تندتند می تپید و هنوز سردم بود برای این که احساس گرما کنم
لاجرعه چای را سرکشیدم.

-کلاس بودید؟

حنانه جواب داد: بله.

-چی می خونید؟

-من پرستاری و دوستم دامپزشکی.

-خوبه. رشته های خوبی می خونید.

-نمی دونید چه قدر زحمت کشیدیم که قبول شدیم.

باز چای ریخت و گفت: بفرمایید. بخورید.

حنانه آرام گفت: ببخشید ما مزاحم شما شدیم.

-نه چه مزاحمتی.

خانواده ای گرم و صمیمی به نظر می رسیدند. چای دوم را که خوردیم چند دقیقه ای را مشغول

صحبت شدیم که صدای در آمد.

حنانه با خوشحالی گفت:

-فکر کنم برادرم اومد.

پدر خانواده از جا بلند شد چتر را برداشت و گفت: الان در رو باز می کنم.

حنانه شرم سار گفت:

-بازهم ببخشید.

مادر فریبا لبخندی بر لب نشانده گفت: عیبی نداره. ما خوش حال شدیم که تونستیم کاری برای کسی کنیم.

بی اختیار بغض کردم دلم می خواست حالا خانه باشم و کنار مادرم بودم. حنانه با شنیدن صدای برادرش از جا بلند شد و من هم از جا بلند شدم و گفتم:

-واقعن ممنون. لطف کردید.

-خواهش می کنم.

کفش هایمان را پوشیدیم و رفتیم. برادرش با دیدن حنانه با سرزنش گفت:

- تو نباید زودتر زنگ می زدی؟

حنانه چیزی برای گفتن نداشت. از حنانه شرمنده بودم همه اش تقصیر من بود که هر دو به این روز افتادیم. برادرش بارانی که با خود آورده بود را روی شانه ی حنانه انداخت و گفت: بیا مامان اینو داده گفته بیوش.

سپس با دیدن من جاخورد و گفت: آه... ببخشید.

کتش را از تن بیرون آورد و روی شانه ام انداخت. بوی عطر به مشام رسید.

من و حنانه با خداحافظی از فریبا و مادرش، به سمت ماشین رفتیم. او با مرد دست داد و گفت: ممنونم. شرمنده کردید.

-خواهش می کنم. خداحافظ

هر دو صندلی پشت نشستیم. برادرش با دیدن احوالمان گفت: کفشا و جوراباتونو بیرون بیارید.

همین کار را کردیم. پاهایم چروک چروک، کرخت و بی جان شده بود هنوز احساس سرما در وجودم موج می زد واضطراب داشتم. برادر حنانه رفت از صندوق عقب ماشین چادر ماشین را آورد و رویمان کشید. پشت فرمان که نشست، دریچه ی بخاری را روی ما تنظیم کرد و حنانه آدرس خانه ی ما را گفت.

دیگر حال نداشتم مثل موش آب کشیده شده بودم سرم را زیر چادر ماشین پنهان کردم و قطرات اشک بود که از چشمانم پایین می چکید. نزدیک خانه مان که رسیدیم قلبم آرام گرفت. اشکان و مادرم دم در کوچه ایستاده بودند و نگران اطراف را می نگریستند. قلبم به تپش افتاد و بغض راه گلویم را بست. حنانه پرسید:

-خونه اتون این جاست؟ اون مامانته؟

-آره.

-سیاوش همین جا نگه دار.

ماشین متوقف شد، سیاوش از ماشین پیاده شد، نشنیدم چه به اشکان گفت که او و مادرم به طرف ماشین دویدند، در را که باز کردم مادرم وقتی مرا دید گفت:

-خدایا شکر.

در حالی که از رسیدن به خانه خوشحال بودم بغض گلویم را فشرده:

-سلام مامان.

مادر کفش هایم را از دستم گرفت و گفت: سلام افسانه. عزیزم کجا بودی؟

-مامان، دوستم حنانه ایشون هم برادرش آقای علی پور هستن.

مادر و حنانه احوال پرسیدند و مادر خطاب به سیاوش گفت: ممنون لطف کردید.

-خواهش می کنم من کاری نکردم.

کمکم کرد تا پیاده شوم از حنانه و سیاوش تشکر کردم. حین رفتن بودیم که مادر به کت سیاوش اشاره کرد و من زیر لب گفتم: مال برادر حنانه است.

کت را از من گرفت و رو به اشکان گفت: اشکان جان اینو بده به آقای علی پور.

اشکان کت سیاوش را دستش داد و مثل یک مرد با او دست داد و ازش تشکر کرد و با خداحافظی از آنها به خانه رفتیم.

وقتی وارد خانه شدم انگار همه ی دنیا را به من دادند مادر مرا کنار بخاری خواباند و رو به اشکان گفت:

-بدو برو به بابات زنگ بزن بگو افسانه اومده. بنده خدا می دونی چند بار مسیر دانشگاه تا خونه رو رفته و اومده.

اشکان که تا آن لحظه بهت آلود به من می نگریست به سمت گوشی تلفن دوید. سعی کردم اشک هایم را پنهان کنم اما دیگر دیر شده بود. مادر با ناراحتی گفت:

-ببین چه به روزش اومده!

رفت با حوله و لباس آمد. مقعنه و مانتو را از تنم بیرون آورد و حوله را روی سرم انداخت.

-شلوارت که همه اش گلی شده. بیا این دامنو بپوش تا برم یه چیز گرم بیارم بخوری.

سریع رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان شیر آمد و به خوردم داد و دلسوزانه مرا به اتاقم برد و ازم خواست بخوابم، خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم وقتی ماجرای پیش آمده را با خود مرور می کردم از اینکه حالا در رختخواب گرم و نرم خودم هستم احساس خوشایندی داشتم پلک هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بدون یادآوری اتفاقات پیش آمده بخوابم

وقتی پدر به خانه برگشت که میان خواب و بیداری بودم فقط شنیدم که مادر برایش توضیح داد که برادر دوستش آقای علی پور تا این جا منو رسونده.

خوابم برد...

صبح با به یاد آوردن خاطره ی تلخ دیشب ناراحت شدم اما بعد با آرامش روی تخت نشستم لبخندی بر لب نشاندم.

مادر صبحانه را برایم آورد توی اتاق و گفت: خدا را شکر. بیا صبحونه تو بخور

حین خوردن بودم که با سرزنش گفت:

-شما نباید یه زنگی به ما می زدید.

با شرم ساری رو به مادر گفتم: مامان ببخشید.

-حالا عیبی نداره اما خدا می دونه چه قدر منو نگران کردی.

-می خواستم بهتون خبر بدم اما تلفن نداشتم یادتونه وقتی برای دانشگاه ثبت نام می کردیم چه قدر می گفتم برام گوشی بخرین.

-خب شما باید زودتر از یک نفر تلفنی چیزی می گرفتین و به ما زنگ می زدین.

سپس به فکر فرو رفت و سپس گفت:

-امشب با بابات صحبت می کنم تا یه پولی بده بریم گوشی بخریم این طوری بهتره.

لبخند بر لبانم نشست و گفتم: ممنون مامان.

-شماره ی خونه ی حناچه چنده می خوام ازشون تشکر کنم.

شماره را به مادر گفتم. مادر باخانه اشان تماس گرفت و باز تشکر کرد. بعد کنارم نشست و گفت:

-خانم علی پور گفت؛ حناچه سرما خورده.

خندیدم و گفتم: درست مثل من.

لحظه ای به حنا فکرم و از این که او را به در دسر انداخته بودم ناراحت شدم حتمن از طرف مادر و برادرش مواخذه شده بود.

وقتی حالم کمی بهتر شد قرار گذاشتیم که با رضا برای خرید تلفن همراه به بازار برویم. از خوش حالی در پوست خود نمی گنجیدم رو به مادر و اشکان گفتم: مامان این جریان رو برای رضا یا دایی نگی ها.

-چرا؟

-مامان خواهش می کنم.

مادر با لبخند گفت: باشه. حتمن دوست نداری رضا فکر کنه دست و پاچلفتی هستی.

اشکان هم به شوخی گفت: می خواد جلوی رضا کم نیاره.

گونه هایم گل انداخت و لبخندی رضایت بخش بر لب نشاندم.

رضا هر آن چه را که در مورد تلفن همراه می دانست برای من و مادر توضیح داد. مغازه های زیادی رفتیم او هر مدل را که می پسندیدم در موردش صحبت می کرد مزایا و معایبش را می گفت.

اشکان با اعتراض گفت: مامان من دیگه خسته شدم.

مادر گفت: افسانه تو چرا این قدر مشکل پسندی خب یکی رو انتخاب کن دیگه.

رضا با لبخند گفت: من در مورد همه اشون توضیح دادم حالا تصمیم با خودته.

- شما چی می گین آقا رضا؟

-گوشی من خیلی خوبه اما چون می خوام این اندازه پولتون بخرین من همون که تو مغازه آخری دیدیم رو پیشنهاد می کنم فقط می مونه رنگش که خودتون انتخاب کنید.

نگاهی به مادر انداختم و گفتم: آلبالویی خوبه.

در همین لحظه بود که اشکان با اعتراض گفت:

-نمی خوام دخترونه است.

-ببخشید کسی نظر تو رو خواست آقا اشکان؟

-باید رنگی باشه که وقتی منم می خوام استفاده کنم روم بشه. مشکی خوبه.

-بروبابا

اشکان بغض کرد و عصبانی گفت: نمی خوام!

-بیچه ها بس کنید نه رنگی که افسانه می گه نه اون که اشکان می گه. من می گم سورمه ای.

-آره هرچی عمه بگه.

من و اشکان نگاهی به یکدیگر انداختیم چاره ای نداشتیم چون فکر می کردیم اگر به این بحث ادامه دهیم در کل از داشتن تلفن همراه محروم خواهیم شد.

موافقت خود را اعلام کردیم. تلفن همراه را خریدیم و بعد از آن با اصرار رضا رفتیم پارک تا ما را به ساندویچ دعوت کند.

از صمیم قلب دوستش داشتم و از این بابت احساس خوبی داشتم. وقتی با رضا بودم شور و حسی ویژه در دل داشتم.

وقتی به خانه برگشتیم تمام خاطراتم را یادداشت کردم هر لحظه اش برایم ارزش داشت. هر بار می دیدمیش از خدا می خواستم تا امکانی فراهم شود تا من و رضا هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم. وقتی به این فکر می کردم که کسی که من دوستش دارم او هم مرا دوست دارد انگار همه ی آرزوهای دنیا را یک جا به من داده اند.

صبح فردا که کلاس داشتم پدر قرار شد مرا برساند صبحانه ام را تند تند خوردم و مقنعه ام را سر کردم بوی عطری آشنا به مشامم رسید. کمی فکر کردم این بو همان بوی کت سیاوش بود حتمن کت زیر بارون خیس شده و به مقنعه ام سرایت کرده. در همین افکار غوطه ور بودم که مادر گفت:

افسانه زود باش بابات می خواد بره سرکار.

با عجله کیفم را برداشتم و راه افتادم.

پدر در طول مسیر گفت: افسانه باز از دوستت علی پور تشکر کن. و از طرف من به برادرش ، اسمش چی بود؟

-سیاوش

-آره سیاوش.

-باشه بابا.

با خداحافظی از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم دوست داشتم حنانه را هرچه زودتر ببینم به اطراف نگریستم توی حیاط نبود . با عجله رفتم توی کلاس. صندلی ها را نگریستم حنانه سرش را روی میز کوچکی که به صندلی وصل بود گذاشته . رفتم و دستم را روی سرش گذاشتم . حنانه سر بلند کرد و به من نگریست بینی اش سرخ شده بود و نشان از سرما خوردگی داشت درست مثل من.

فکر کردم از من ناراحت است اما وقتی لبخندش را دیدم دلم امیدوار شد کنارش نشستم و گفتم:

-سلام افسانه.

-سلام حنانه.

خندید و گفت:

-چه جالب افسانه و حنانه!

خندیدم و گفتم: حنانه به خاطر اون روز معذرت می خوام اگه من لجبازی نکرده بودم این طور نمی شد.

-اصلن خودتو ناراحت نکن. خودش یه خاطره شد.

-خانواده ات چیزی نگفتن؟

- خیلی ناراحت شده بودن دیدی که برادرم همون موقع چی گفت. تو چی؟

- همه خیلی نگران شده بودن بابام چندین بار مسیر دانشگاه تا خونه رو اومده بود.

تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم و به حنا به نشان دادم.

-مبارک باشه افسانه جان راستی شماره تلفنتو به من بده من عاشق اس ام اس بازی هستم.

خندیدم و گفتم: پیام کوتاه!

-بله هرچی شما بگید.

بعد در حالی که چیزی به ذهنم رسیده باشد به حنا نگریستم: مگه توهم...

قبل از آن که جمله ام تمام شود با لبخندی زیبا تلفن همراهش را به من نشان داد. هر دو خندیدم.

بعد از کلاس هنگام بیرون آمدن دانشگاه حنا به شنیدن صدای بوق به اطراف نگریست و بعد از

دیدن پرشیای مشکی برادرش با خوش حالی گفت:

-برادرم اومده

به سمت ماشین رفت، بعد از صحبت با او به سوی من آمد و گفت:

-افسانه بیا تا برسونیمت.

بلافاصله گفتم: نه حنا.

-چرا تعارف می کنی ماشین که داره می ره تو رو هم می رسونه.

قبل از آن که حرفی بزنم دستم را کشید و مرا به سمت ماشین برد.

-بیا دیگه افسانه.

وقتی سوار ماشین شدم به یاد عصر بارانی خجالت کشیدم و زیر لب گفتم: سلام.

بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد ماشین را راه انداخت و گفت:

-سلام.

حنا رو به برادرش گفت: چی شد اومدی؟

-بعد از اون روز چه انتظاری داری.

-خوب شد دیگه مجبور نیستم پیاده برم خونه.

-زیاد خوش خیال نباش نرخ کرایه ها رفته بالا.

همین که من و حنا خندیدیم موتوری جلوی ما ظاهر شد و می خواست تصادف کند. ترمز کرد

کمی به جلو پرت شدم.

حنا با جیغ کوتاهی گفت: حواست کجاست؟

-برا چی جیغ می زنی؟

-این طوری می خوایی بیای دنبال من! اصلن نمی خوام.

-دیگه جیغ نزنی ها بدم می یاد... خب اتفاقه دیگه.

-اتفاقه! رانندگی تو درست کن.

-رانندگی من خیلی هم خوبه خودش یه دفعه اومد جلوم.

-اصلن من هیچ. افسانه جون ترسید

سیاوش به طرف من برگشت و به من نگریست و سپس با لحنی شرمسار گفت:

-معذرت می خوام.

خجالت زده و دستپاچه گفتم: خواهش می کنم اشکالی نداره.

موقع حرکت حنا گفتم:

-نمی خوایی به عنوان معذرت خواهی و جریمه چیزی بخری.

-چی مثلن؟

-ذرت مکزیکی.

سپس به من نگریست و گفت: افسانه جون تو چی می خوری؟

-من هیچی!

-چرا؟ خب سیاوش می خواد برای من بخره واسه تو هم می خره.

-نه ممنون.

سیاوش گفت: شما چه قدر تعارف می کنید. حنا خانم این که پرسیدن نداره خب برای ایشون هم

ذرت مکزیکی.

-راضی به زحمت شما نیستم.

-خواهش می کنم زحمتی نیست.

سیاوش ماشین را نگه داشت و پیاده شد. بعد از رفتنش رو به حنا گفتم:

-حنا این چه کاری بود که کردی.

-چه کاری؟

-چرا به برادرت گفتمی بره ذرت مکزیکی بخره.

-وایی تو چه قدر با من تعارفی هستی.

-من اهل تعارف نیستم.

-اگه نیستی پس لطفاً دیگه هیچی هم نگو.

-باشه. کسی حریف تو نمی شه.

دقیقه ای بعد برادرش با ذرت مکزیکی آمد و هر کدام را بین ما تقسیم کرد.

-پس خودت چی؟

-من نمی خورم.

خطاب به سیاوش گفتم:

-این طوری خیلی بد شد شما نخورید!

-نه من زیادی نمی تونم بخورم. خواهش می کنم شما راحت باشید.

می خواست حرکت کند که حنانه گفت: چی کار می کنی!

-هیچی خب می خوام برم.

-نه لازم نکرده با اون رانندگیت الان می ریزم رو خودم همه ی اینا رو

-رانندگی من خیلی هم خوبه. مجبور نیستی مثل بچه ها باشی و بلد نباشی بخوری.

-می بخشید اما شما همیشه این قدر با هم بحث می کنید.

-تازه کجاشو دیدی افسانه. من و سیاوش رو تو خونه باید ببینی.

خندیدم و گفتم: شما دیگه از من واشکان هم بدترین.

-همه ش هم تقصیر اینه.

-این هم خودتی. زودباش بخور من وقت ندارم می خوام برم.

-چشم سیاوش آقا...

در سکوت مشغول خوردن شدیم. از این که می دیدم حنانه هم مثل من با برادرش این قدر صمیمی است و با هم کل کل دارند برایم عجیب بود و از شخصیت حنانه بیشتر خوشم می آمد. دوستی من و حنانه صمیمی تر از قبل شد.

تلفن همراهم دایم در دست اشکان بود برای خودش آهنگ می گذاشت و بازی می کرد. اما هر بار که پیامی می آمد می دوید و آن را به من می داد.

یک روز رضا با تلفن همراهم تماس گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-افسانه جان می تونم ببینمت.

-خب بیا خونه امون.

- بابا برام یه ماشین خریده می خوام هم ماشینمو نشونتون بدم هم این که باهم یه گشتی بزنیم و شیرینی ماشینو بدم.

با خوش حالی خندیم و گفتم: مبارک باشه پس بالاخره موفق شدی.

-آره از همون اول هم می دونستم می خره

-خیلی خوش حالم کردی رضا. من که بهت گفتم بابات هر چی خواستی برات فراهم کردی.

-خب پس به خاطر این خوش حالی قبول کن دیگه.

-باشه.

بعد از پایان تماس با خوش حالی رفتم کنار مادر که در حال آشپزی بود:

-چی شده افسانه انگار کبکت خروس می خونه.

-رضا ماشین خریده.

مادر با خوش حالی روی برگرداند و گفت: پس بالاخره داییت راضی شد.

-آره مامان.

سپس سر به زیر افکندم مادر گفت: چی شده افسانه چی می خوایی بگی؟

-مامان رضا می خواد با ماشین بیاد ما رو ببره یه گشتی بزنیم.

-افسانه خودت که می دونی من کار دارم

-مامان خواهش می کنم حداقل بذار من واشکان بریم زودی بر می گردیم.

-درسته که رضا پسر برادرمه اما...

بوسیدمش و گفتم: مامان. خواهش می کنم.

-باشه. زود بر گردید.

مادرم می دانست که من و رضا بهم وابسته شده ایم. در واقع خودش هم رضا را دوست داشت او و

دایی حسین از بچگی رابطه ی برادر خواهری خوبی داشتند.

با شنیدن صدای بوق ماشین. اشکان با عجله در را باز کرد و با دیدن رضا گفت:

-مامان بیا.

من و مادر روسری سرکردیم و رفتیم دم در. رضا با دیدن ما از پرایید سفید رنگش پیاده شد و

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-عمه سلام اسب ما خوبه؟

مادر خندید و گفت: خیلی هم خوبه.

-دیگه زورم نچربید برای مدل بالاتر.

-همین هم خوبه. مبارک باشه.

نگاهی به من انداخت و گفت: رنگش چه طوره؟

-عالیه

-پس چرا وایساید خب برید آماده بشید دیگه.

-من کار دارم رضا جان.

رضا با اعتراض گفت:

-عمه! هر وقت که من می گم می خوام بریم بیرون می گی کار دارم.

-هنوز چیزی نپختم. در عوض اشکان و افسانه می یان.

رضا خوش حال شد و اشکان با شادی سوار ماشین شد.

-کاش می اومدی عمه.

-گفتم که اگه کار نداشتم می اومدم.
-پس امشب می یام دنبالتون بریم پارک دیگه نه و آخه نیارید.
مادر لبخندی بر لب نشاند و گفت: باشه عزیزم.
سپس رو به من گفت: افسانه برو حاضر شو.رضا جان مواظب باش. تند نری ها. زود بیاین.
-چشم عمه جان.
وقتی سوار ماشین شدم با لبخند رو به رضا گفتم : رضا مبارک باشه.
-ممنون افسانه می دونی چه قدر دوست داشتم یه ماشین داشته باشم و اولین کسی که داخلش می شینه تو باشی.
-خب حالا اولین نفر شدم یا نه.
-اولین نفر که نه .چون مامانم و بابا بودن.
خندیدم و گفتم: بازم خوبه که سومین نفر شدم.
اشکان برای این که لچ مرا در بیاورد گفت: چهارمی هستی. من سومی ام.
نگاهی به اشکان انداختم و خواستم چیزی بگویم که برایم شکلک نشان داد.موقع حرکت اشکان خوش حال بود و دایم از رضا می خواست تا بوق بزند و برف پاک کن را کار بیندازد رضا هم به خواسته هایش عمل می کرد دستش را گرفتم و گفتم: بس کن دیگه اشکان اصلن کی گفت تو بیای جلو بشینی.
رضا از توی آینه به من نگریست و گفت: ولش کن افسانه بذار راحت باشه.
سپس با لحنی مهربان ادامه داد: خب اشکان حالا کجا بریم؟
-بریم پارک
-نظر تو چیه افسانه؟
-خب قرار بود یه گشتی بزنیم بعد زود بریم خونه.
اشکان با اعتراض گفت: نه می ریم پارک من کمی بازی کنم بعد.
رضا گفت: من هم با نظر اشکان موافقم پس می ریم پارک
-جواب مامان هم خودت بده اشکان.
-اه ولش کن افسانه.
-رضا تو همه ش طرفدار اشکان هستی دیگه.
-خب دیگه اشکان مثل برادرمه.
احساس خوبی داشتم حسی که غرور و شادی و عشق را توام داشت. وقتی به پارک رسیدیم اشکان بلافاصله دوید سراغ زمین بازی با صدای بلندگفتم :اشکان مواظب باش.
رضا گفت: افسانه بهتره قدم بزنیم.

-نه بهتره روی اون نیمکت بشینیم این طوری اشکان رو هم می بینیم.
روی نیمکت رو به روی وسایل بازی نشستیم.
رضا گفت: می خواستم یه چیزایی بهت بگم که پشت تلفن نمی تونستم.
-چی؟

-افسانه می خوام بهم چندتا قول بدی.

-چه قولی؟

-ببین افسانه من تو زندگی یه هدف دارم این که تو رو برای همیشه داشته باشم. من تو رو خیلی دوست دارم و این رو هم بارها بهت ثابت کردم.
لبخندی بر لب نشاندم و گونه هایم گل انداخت. رضا ادامه داد:
-باید قول بدی هیچ وقت تنهام نذاری و این که تا آخر عمر همون طور که من بهت علاقه دارم تو هم به من علاقه داشته باشی.

-خب معلومه که من هم به تو علاقه دارم برای همین دوست دارم درسم رو به خوبی بخونم تا بهونه ای نباشه. می دونی چیه بابام دوست داره من قبل از این که ازدواج کنم به جایی برسم.
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: تو که با کار کردن من مخالف نیستی؟
-نه که نیستم.

-نباید هم باشی چون اعتقاد من هم مثل بابامه. می دونی چیه وقتی قراره ما در آینده با هم ازدواج کنیم باید همچین مسائلی مطرح بشه. من دوست دارم تحصیلات دانشگاهی داشته باشم و نقاشی رو هم ادامه بدم. کلاس رانندگی...
میان صحبتیم گفت:

-راستی خوب که گفتم. من خودم بهت رانندگی یاد می دم. تا وقتی می ری کلاس مسلط باشی.
ذوق زده گفتم: راست می گی رضا؟

-من در هر شرایطی با تو هستم هر کاری لازم باشه انجام می دم تا تو راضی باشی.
-ممنونم رضا.

لحظه ای سکوت میانمان طنین افکند رضا از جا بلند شد و من با تعجب گفتم: کجا رضا؟
-می رم چیزی بخرم بخوریم. این طوری خشک و خالی که نمی شه.
-بیا نمی خواد.
-الان می یام.

وقتی رفت به بچه هایی که مشغول بازی بودند خیره شدم با خودم می گفتم در آینده بچه هایمان را می آوریم تا در همین پارک تا با همین وسایل بازی کنند. در همین افکار غوطه ور بودم که رضا با تنقلات سر رسید و آن ها را دستم دادو گفت:

-تو فکر هستی افسانه خانم. یا خوش می یاد یا نامه اش.
با لبخند بهش نگریستم و گفتم: خودش اومد.
خندید و بعد با صدایی بلند رو به اشکان گفت: اشکان بیا پفک بخور
اشکان هم از همان فاصله با صدای بلندگفت: نمی خوام برام نگه دار.
کنارم روی نیمکت نشست.
-شیرینی ماشینه؟
-نه اون که جداست.
-من منظوری نداشتم همین خوبه.
-تو بیشتر از این ها می ارزی.
-افسانه نمی دونی چه قدر منتظر روزی هستم که من و تو برای همیشه مال هم باشیم. اون روز،
روز آرامش منه.
-درست می گی اون روز روز آرامش من هم هست.
-افسانه می خوام قسم بخوری که تا ابد با من هستی.
-قسم می خورم رضا. قسم می خورم که هیچ چیز باعث نشه بین من و تو جدایی بیفته.
برق شادی را در چشمانش دیدم و با لحنی مهربان گفتم:
-چرا همه ش من قسم بخورم رضا.
-من هم قسم می خورم که هیچ وقت از یادت غافل نشم و این که خوش بخت کنم.
لبخند رضایت بر لبانم نقش بست، قلبم به تپش افتاد و بعد از آن ، در سکوت مشغول خوردن
شدیم.
وقتی به خانه برگشتم بعد از خوردن ناهار رفتم سراغ دفتر خاطرات و بهترین دقایقم را یادداشت
کردم. دفتر خاطرات را روی قلبم گذاشتم. بهترین روزهایم را در بر داشت. روزهایی که نمی
خواستم کسی ازش چیزی بداند. آن را توی کمد پنهان کردم.
دلم بی تاب امشب بود رفتم کنار مادر و گفتم: مامان کمک لازم نداری؟
-چی شده تو که اهل کار خونه نبودی!
لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: خب خواستم کمکی کرده باشم.
-نه عزیزم کاری نیست. می خوام امشب جلوی زندایت مرتب و معقول باشی.
با اعتراض گفتم: مامان یعنی می خوایی بگی که ...
نگذاشت صحبت تمام شود و گفت: نه تو هیچ چی کم نداری. تو تکی!
خندیدم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم: ممنون ،مامان خانم.
رفتم توی اتاق و داشتم مانتویم را می پوشیدم که رضا پیام کوتاهی فرستاد:

تا نیم ساعت دیگر آماده باشید و بیایید دم در
 دویدم توی آشپزخانه و گفتم: مامان رضا می گه آماده باشید.
 مادر نگاهی رضایت بخش به من انداخت و گفت:
 -همه چی آماده است افسانه جان این چیزایی که گذاشتم روی کابینت بذار توی سبد تا من برم
 مانتو بپوشم.
 با عجله وسایل را در سبد جایی دادم خوش حال بودم و دوست داشتم هرچه زودتر رضا بیاید و
 باهم به پارک برویم.
 رفتم دوباره توی آینه و به خود نگریستم. مادر آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
 -این قدر به خودت نگاه نکن گفتم که تو از هر لحاظ تکی.
 -ممنون مامان. غذای بابا رو آماده کردی؟
 -آره عزیزم بهش هم زنگ زدم گفتم که می خواهم بریم پارک
 وقتی زنگ در به صدا در آمد مادرم سبد را به دست اشکان داد و موکت را به من داد و گفت:
 -زودباشین.
 در را باز کردیم رضا با صدایی بلند سلام گفت و وسایل را از دست من و اشکان گرفت:
 -چرا زحمت کشیدی عمه همه چی آورده بودیم.
 زن دایی همان طور که نشسته بود احوال پرسید کوتاهی کرد رضا گفت: سوارشید
 وقتی سوار شدیم زندایی رویش را به طرف ما چرخاند و گفت: خوش اومدین.
 حس کردم زیر نگاه هایش معذب هستم. رضا موسیقی گذاشت و صدایش را بلند کرد. مادرم گفت:
 -عمه جان رضا یه کم یواش تر.
 -چشم عمه.
 -صدای این هم کم کن تا حواست به رانندگیت باشه.
 -چشم عمه جان.
 درست پشت سر رضا نشسته بودم و می دیدم گاه گاه از توی آینه به من می نگرد و لبخند می زند.
 توی پارک رضا موکت را پهن کرد و وسایل را آورد گذاشت. اشکان نشست کنار رضا و من سعی
 کردم روبه روی رضا بنشینم که زندایی زودتر از من نشست. مادرم گفت:
 -بازم مبارک باشه انیس خانم. ایشالا به شادی.
 -خواهش می کنم. فلور جان. از وقتی که ماشین خریده خیلی خوش حاله باباش هم که گفته حق
 نداره خارج از شهر باهانش بره.
 -خب آره خارج از شهر خطر ناکه.

-پدر و پسر شب و روز برام نذاشته بودن از رضا که ماشین می خوام از باباش نه. حسین همیشه همین طوره یه چیزی که می خواد بخره جیگر آدمو می سوزونه.

همین طور که زندایی صحبت می کرد مادر در سکوت گوش سپرده بود. دیگر مثل سابق به طرفداری از برادرش سخن نمی گفت. من سعی می کردم خودم را معقول و عاقل نشان دهم.

-امشب هم رضا اصرار داشت که بیاد دنبالتون بریم پارک. می خواستم خاله اش و راضیه هم بیان اما راضیه امتحان داشت می دونید که. مهندسی معماری می خونه.

با شنیدن نام راضیه دختر خاله ی رضا قلبم هری ریخت و حس کردم حسودی ام می شود.

زل زدم به دهان زندایی که تند تند داشت تکان می خورد و از راضیه تعریف می کرد.

در همین لحظه رضا رفت سراغ سبد و گفت: خب مامان چای بخوریم یا چیپس و پفک.

نگاهی به رضا انداختم می دانستم می خواهد دگر بحث راضیه به میان نباشد. همین طور هم شد.

بعد از خوردن میوه اشکان بلند شد و گفت: من می رم بازی.

من هم بلند شدم چون دگر دوست نداشتم کنار زندایی و مادر بنشینم. مادر گفت:

-بچه ها جای دوری نریدها.

-باشه مامان.

رضا هم از جا بلند شد و گفت: اشکان بیا.

هر سه راه افتادیم اشکان جلوتر دوید دلم گرفته بود و آرام آرام راه می رفتم رضا گفت:

-افسانه چته ناراحتی؟

روی برگرداندم و زیر لب گفتم:

-هیچی.

-امشب از شما خواستم بیاید این جا تا خوشحال باشین.

-ممنون.

از حرف های مادرم ناراحتی؟

با بغض سکوت کردم و رضا ادامه داد :

-مامان هر وقت عمه رو می بینه همه اش گله و شکایت داره خودت که می دونی.

با ابروهای گره خورده گفتم :

-موضوع دایی با موضوع راضیه فرق می کنه .

-بذار حرفم تموم بشه .بعد اخم کن .ببین افسانه .من نه به راضیه نه به هیچ کس دیگه ای فکر نمی

کنم .تو توی قلب و روح من هستی دنیای من فقط تویی حالا اون راضیه پری دریایی باشه یا این که

نخست وزیر .برای من هیچ نیست .تو از اون سر تری .اصلن چه می دونم علاقه و عشق مهمه که من

نسبت به راضیه هیچ حسی ندارم. عشق همیشگی من تو هستی و من در کنار تو احساس خوش بختی می‌کنم.

از این که این قدر از من تعریف کرد احساس خوبی پیدا کردم و لبخند رضایت بر لبانم نشست.
-ممنونم رضا به خاطر همه چی ازت ممنون.

-خواهش می‌کنم این تنها زره ای از محبت من نسبت به توست. بذار زمانش برسه اون وقت خواهی دید که چه طور خوشبختت می‌کنم.

تا دیر وقت توی پارک بودیم تخمه و تنقلات و چای خوردیم. بعد رضا ما را به خانه رساند. گرچه خسته بودم اما سراغ دفترم رفتم و لحظه های شیرینم را نوشتم و بعد آن را زیر بالشم قایم کردم و به خواب رفتم.

فردای آن روز رضا به سمت خارک حرکت کرد. همیشه وقتی رضا به سمت خارک می‌رفت دلم می‌گرفت اما حالا دیگر حس دلتنگی هم به آن اضافه شده بود.

یکی از همان روزها که توی اتاقم مشغول کشیدن نقاشی بودم اشکان با عجله وارد اتاق شد.

-مگه نگفتم وقتی می‌خواهی وارد اتاق کسی بشی در بزن.

اشکان بی توجه و با هیجان گفت:

-افسانه دایی اومده.

قلبم از جا کنده شد و گفتم: خب.

-دارن در مورد تو حرف می‌زنن

خونی گرم در رگ هایم جوشید: پس چرا اومدی این جا خب برو ببین چی می‌گن.

اشکان خندید و گفت: برو ببین نه برو گوش کن.

از اتاق بیرون رفت از جا بلند شدم و از لای در به دایی و مادر نگریستم. دایی داشت آرام آرام صحبت می‌کرد و مادر لبخند بر لب داشت. قلبم شروع به تپیدن کرد و اضطراب سراغم آمد.

بعد از رفتن دایی اشکان آمد داخل اتاق و گفت: دایی داشت از تو تعریف می‌کرد. مامان هم از رضا. مامان می‌گفت؛ رضا پسر متین و با شخصیتیه. دایی هم می‌گفت که افسانه از هر لحاظ تکه

قلبم سرشار از شادی شد دستی به سر اشکان کشیدم و گفتم: خیل خب حالا برو.

هر دو خوش حال بودیم اشکان رضا را درست مثل برادر بزرگتر خودش دوست داشت.

بعد از رفتن اشکان رفتم سراغ کمد دفتر را بیرون آوردمبا شوق به آن نگریستم و لبخندی بر لب نشاندم چون می‌دانستم به زودی این دفتر حاوی روزهای شادم خواهد بود از صمیم قلب احساس

خوشبختی می‌کردم. در همین افکار غوطه ور بودم که مادرم وارد اتاق شد. هول شدم با عجله دفتر را سرجایش گذاشتم و به او نگریستم مادر لبخندی بر لب نشانده و گفت: چی شد چرا هول شدی؟

-هیچی مامان

آمد و روی تخت کنارم نشست: دایمی اومده بود این جا
-صداشو شنیدم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و بی مقدمه گفت:

-اومده بود و راجع به تو از من سوال می کرد.

خجالت کشیدم و سر به زیر افکندم.

-من از رفتارای شما فهمیده بودم که علاقه ای هست اما فکر نمی کردم این قدر جدی باشه رضا از
داییت خواسته تا بیاد و نظر ما رو نسبت به خودش بدونه.

گفتم: شما چی گفتین مامان؟

دستم را در دست فشرد و با لبخندی گرم گفت:

-افسانه من از دل تو خیر دارم کیه که ندونه تو رضا دوست دارین با هم ازدواج کنین.

گونه هایم گل انداخت و مادر ادامه داد: چه کسی بهتر از پسر برادرم. اما من به دایمی ت گفتم که
حالا برای هر اقدامی زوده تو باید درستو بخونی.

همین طور که مادرم صحبت می کرد قلب من تند تند می تپید و وجودم لبریز از شادی شد. این
روزها را باور نداشتم. انگار همه چیز را در خواب می دیدم حالا دیگر همه چیز برای این که من به
آرزویم برسیم کم کم داشت محیا می شد در رویاهایم در لباس سفید عروسی کنار رضا ایستاده ام و
عکس می گرفتم و تمام دختران فامیل با حسرت به من می نگریستند. شب تا دیر وقت پلک روی
هم نگذاشتم تا پدرم بیاید و مادرم با او صحبت کند. وقتی پدر آمد مادرم بحث رضا را پیش کشید.
-اسفندیار نظرت در مورد رضا چیه؟

-پسر خوبیه

-بهبتره واضح تر بهت بگم. نظرت در مورد ازدواج رضا و افسانه چیه؟

پدر لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت: منظورت چیه؟

-راستش امروز حسین اومده بود و از من خواست تا در مورد رضا با تو حرف بزنم.

-اما افسانه داره درس می خونه.

قلبم لرزید و گوش تیز کردم:

-من اصلن دوست ندارم هیچ چیزی باعث بشه که افسانه از پیشرفت و زندگیش عقب بیفته. خودت
که بهتر می دونی.

مادر میان صحبت پدر گفت:

-اما و اگر نداره اونا صبر می کنن تا افسانه درسش تموم بشه.

-خب رضا بسر خوبیه اما مهم افسانه است هر چی که افسانه بخواد منم حرفی ندارم اما افسانه بدونه که اگه می خواد رضایت منو برای ازدواجش داشته باشه باید دستش تو جیب خودش باشه و خانم خودش باشه.

حس شادی وجودم را فراگرفت حالا از دنیا دیگر چه می خواستم وقتی می توانم در آینده با فردی ازدواج کنم که دوستم دارد و دوستش دارم .

فردای همان روز در حال برگشتن از دانشگاه بودم که رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

-سلام

-سلام افسانه حالت چه طوره؟

-خوبم داشتم از دانشگاه بر می گشتم خونه.

-مزاحمت که نشدم.

-نه .این چه حرفیه .تو هیچ وقت مزاحم نیستی.

-افسانه بابام با مامانت صحبت کرد؟

قلبم به تپش افتاد وبا لبخند گفتم :آره .

-خب چی بهش گفتین؟

-رضا یعنی تو نمی دونی؟

-می خوام از دهن خودت بشنوم .

-عمه جانت که موافق بود .

-اونوکه می دونم .عمه فلور عمه ی خوب خودمه .بابات چی گفت؟

-بابا هم گوش به فرمان همون عمه ی خوب شماست .

-پس عالی شد .

-بله .دیگه بهتر از این نمی شه.

-الان دیگه فقط باید به روزی فکر کنی که من و تو برای همیشه در کنار هم باشیم.

-من که بی صبرانه منتظر رسیدن اون روز هستم.

-من برای اون روز ثانیه شماری می کنم .

-باور نمی کنی رضا چه قدر خوش حالم انگار بهترین روزهای عمرم رو پیش رو دارم . مثل این می

مونه که بهترین هدیه ی دنیا نصیبم شده .

-فکرشوکن .من و تو می تونیم با هم به خوبی سال های سال زندگی کنیم .

-تو شادی و غم شریک همدیگه باشیم .

-زمان شکست ها و زمان موفقیت ها

-پس به امید اون روز زنده ام .

-منم همین طور.

-از شنیدن صدات خوشحال شدم .

-منم همین طور

-فعلمن .خداحافظ

-خداحافظ گلم.

احساس لبریز از عشق حس شیرینی بود که من با وجود رضا آن را تجربه کرده بودم .کارم شده بود شمارش روزها و انتظار روزی که رضا به تهران بیاید .وقتی به خارک می رفت فقط انتظار این را می کشیدم تا به تهران بیاید یا تماس بگیرد.همیشه توی اتاق به جعبه ی یادگاری رضا می نگریستم . نامه اش را می خواندم وبا یادآوری خاطراتم زندگی می کردم .

دفتر خاطراتم را دوست داشتم و از آن به شدت نگهداری می کردم.

یک شب به یاد رضا جعبه ی موسیقی را باز کردم با شنیدن صدای آهنگ ملایم با تلفن همراه رضا تماس گرفتم.

-الو رضا

-سلام هنوز نخوابیدی .

-مزاحمت که نیستم .

-چه مزاحمتی . هیچ وقت به خودت نگو مزاحم.

-باشه .دیگه نمی گم . فکر کردم درگیر کار باشی .

-چه خبر؟

-سلامتی و دلتنگی.

خندید و گفت :

-منم دلم برات تنگ شده .

تلفن همراه را به طرف جعبه ی موسیقی گرفتم و گفتم :

-گوش کن صداشو

-می شنوم من این آهنگو خیلی دوست دارم.

-رضا کی می یای؟

-از من می پرسی !فکر می کنم تو روزها رو بهتر از من شمردی و یادت هست.

-با امروز دوازده روزه که تو رفتی .

-خب واسه سه روز دیگه این قدر ناراحتی .

-چی کار کنم دست خودم نیست .

-پس چه طور می خوایی وقتی ازدواج کردیم طاقت بیاری .

لبخندی بر لب نشاندم و قلبم به تپش افتاد و گفتم:

-مدتی که دارم به همین موضوع فکر می کنم.

-به راه حلی هم رسیدی؟

-شاید ازت بخوام کارتو ول کنی.

-از کجا می خوایی نون و آب بخوریم.

-اول این که من خودم می رم سرکار. دوم این که تو یه کار دیگه پیدا می کنی.

-اول این که شما اگه می خوایی بری سرکار به خاطر عشق و علاقه ات به پرستاریه و در ضمن تمام

حقوقی هم که از زحمتت می کشی باید صرف خودت بشه. دوم این که من تازه دوسال هم نشده سر

این کارم بابام هم خیلی دوندگی کرده تا این شغلو به من دادن چه طور همه چی روول کنم و دنبال

یه کار دیگه باشم. نه امکان نداره.

خندیدم و گفتم: راست می گی. پس حالا چی کار کنم.

-تا اون موقع خدا کریمه. اصلن تو که روزها پره. می ری سرکار، کلاس نقاشی، کم کم هم که بچه

اومد دیگه حواست به من نیست.

ذوق کردم و گفتم: بچه عزیز هست اما هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه جای تو رو برای من پر کنه.

-عزیزم من باید برم دیگه کاری نداری.

-نه. خداحافظ

-خداحافظ.

خندیدم و به جعبه ی موسیقی نگریستم. نفس عمیقی کشیدم و در رویاهای خودم غرق شدم

بالاخره انتظار به سر رسید و رضا برگشت در این مدت همه اش گوش به زنگ در بودم تا به خانه مان

بیاید یا این که تماس بگرید. توی اتاقم مشغول درس خواندن بودم که مادر چند ضربه ای به در

کوبید و وارد اتاقم شد:

-افسانه. افسانه.

-بله مامان

آمد روی تخت کنارم نشست و گفت: پاشو امروز خیلی کار داریم.

-چرا؟

-رضا خیلی کله دوست داره اون به ما خیلی محبت داره. باید طوری محبت هاشو جبران کنیم.

با شادی گفتم: مامان راست می گی.

-باز من یه چیزی گفتم گفتمی راست می گی!

مادر را بوسیدم و گفتم: مامان خیلی خوشحالم کردی.

-خودتو زیاد لوس نکن. باید کمک کنی.

-باشه مامان هر کاری که باشه انجام می دم .

-بس زودباش دخترم

دلیم بی تاب و بی قرار بود دوست داشتم هر چه زودتر شب می شد و خانواده ی دایی برای شام به خانه مان می آمدند .

از این که می دیدم مادرم احساس مرا درک می کند و حتی با من همکاری می کند خوشحال بودم . می دانستم خود مادر هم رضا را دوست دارد شاید به خاطر اخلاق خوب رضا بود شاید هم به خاطر دایی حسین .

همه ی کارها ی مربوط به پاک کردن و پختن کله را انجام دادیم و برای ظهر هم مادر کتلت سرخ کرد .

با خستگی روی صندلی نشستیم و گفتم:

-وایی مامان تا به حال این قدر کار نکرده بودم .

-همچین می گه انگار چی کار کرده اما خب هر کس طاووس خواهد جور هندوستان باید کشد .

-بله شما درست می گی اما مامان خیلی هم خوب از موقعیت سواستفاده می کنی ها

-همینه دیگه باید یاد بگیری تا فردا که می خوایی ازدواج کنی به مشکلی بر نخوری .

داشتیم صحبت می کردیم که اشکان از مدرسه برگشت کیفش را گوشه ای انداخت و وارد آشپزخانه شد:

-مامان بوی کله می یاد .آخ جون کله داریم .

گفتم:نه خیر برای تو نیست .واسه مهموناست دایی و زن دایی .

اشکان با اعتراض رو به مادر گفت :یعنی برای من نیست .

با بدجنسی گفتم :نه .

اشکان عصبانی با بر زمین کوبید و قهر کرد و به اتاقش دویدو رفت .مادر که عکس العمل اشکان را دید گفت :

-چی کارش داری .

صدایش را کمی بلند تر کرد و خطاب به اشکان گفت :

-اشکان بیا این جا .این افسانه یه چیزی برای خودش می گه .

با اعتراض گفتم :مامان حالا دیگه من شدم این افسانه .

خندید و گفت :برو بیارش .گرسنه است .این قدر هم سرش نذار .

رفتم توی اتاق اشکان .روی تخت نشسته بود کنارش نشستیم و گفتم :

-پاشو بیا نهار کتلت داریم کله برا شامه که مهمونا می یان .

-رضا هم می یاد؟

چشمکی بهش زدم و گفتم: آره .
 دستش را گرفتم و هر دو به سمت آشپزخانه رفتیم .
 وقتی پدر به خانه آمد با عجله برایش میز ناهار را آماده کردم امروز می خواستم تا جایی که می توانم
 برای مادرم خوش خدمتی کنم . پدر با تعجب به من نگریست و گفت :
 -چی شده تو امروز زرنگ شدی افسانه خانم!
 -بابا! مگه من تنبل بودم .
 پدر با شوخی گفت: نه!
 -دختر به این ماهی و هنرمندی دارید . قدرشو نمی دونید .
 -بله . این تازگی هم کدبانو هم شده .
 مادر تلفن را برداشت و شماره ی خانه ی دایی را گرفت گوش هایم را تیز کردم :
 -سلام انیس خانم... ممنون همه ی ما خوبیم شما چه طورید... خب خدا را شکر... غرض از مزاحمت
 خواستم بهتون بگم من شام کله پختم می خواستم شما هم بیاین تا دور هم باشیم... آخه این طوری
 که نمی شه من و افسانه جون خیلی زحمت کشیدیم.
 با شنیدن این جمله بغض راه گلویم را بست مادر داشت اصرار می کرد که به اتاقم پناه بردم .
 کتابم را در دست گرفتم و سعی داشتم خودم را مشغول کنم اما نمی توانستم . ناراحت شده بودم
 دوست داشتم رضا را ببینم . دلم می خواست با خانواده ی دایی ارتباط بیشتری داشتیم .
 در همین افکار غوطه ور بودم که مادر وارد اتاق شد و روی تخت کنارم نشست قبل از آن که حرفی
 بزند گفتم :
 -چی شد مامان زن دایی قبول نکرد .
 -گفت سرم درد می کنه اما دایی و رضا می یان .
 -راست می گی مامان رضا و دایی می یان .
 -آره . وقتی خیلی اصرار کردم زن دایی گفت، اگه سردردش خوب بشه شاید اون هم بیاد .
 بی اختیار مادرم را در آغوش گرفتم و گفتم :
 -خیلی خوب شد مامان . خداکنه حال زندایی هم خب بشه و بتونه بیاد .
 باید خودم را برای عصر آماده می کردم رفتم حمام و دوش گرفتم و بعد از شانه زدن و خشک کردن
 موهای بلند و مشکیم توی اتاق روبه روی آینه ایستادم می خواستم خودم را به بهترین نحو بیاریم .
 انواع گیرهای مو . شال و روسریم را امتحان کردم . موهایم را مدل های مختلف درست می کردم و هر
 روسری یا شالی را که می پوشیدم مدت ها به خودم در آینه می نگریستم .
 عصر مادرم وارد اتاق شد و گفت : افسانه فکر کنم دیگه باید پیداشون بشه .
 نگاهی به سر و صورتم انداخت و گفت : باز که کلیپست رو این قدر بالا زدی!

با اعتراض گفتم :مامان .

-هر بار بهت می گم سرت می شه مثل کله قند .اما گوش نمی کنی .این قدر رزگونه چرا زدی یک کمیش پاک کن .

-وایی مامان .باز شروع کردی .

-تو صورتت خیلی زیباست نیازی به آرایش نداری .

از اتاق بیرون رفت .آرایش زیاد را دوست داشتم مادرم خودش مخالف آرایش نبود اما بیشتر اوقات با هم بحث می کردیم .گاهی اوقات به حرفش گوش می دادم و گاهی دیگر لج می کردم .

با شنیدن صدای زنگ در اشکان طبق عادت همیشگی به حیاط دوید و من هم به طرف آیفن .قبل از آن که اشکان به در برسد دکمه را فشردم .

وقتی رضا خودش تنها وارد خانه شد من و مادر با تعجب به او نگریستیم .

رضا سربه زیر افکند و گفت :سلام عمه .مامان سردرد شدید داشت و بابا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که اشکان دوید داخل و گفت:

-صد دفعه گفتم کسی در رو با آیفن باز نکنه کسی تو این خونه که به حرف من گوش نمی کنه .

از اعتراض اشکان هر سه خندیدم ومادر گفت :

-خوش اومدی رضا جان بیا بشین تا برات شربت بیارم بخوری .

رضا آمد و روی مبل نشست .همان شلوار لی و پیراهن آبی را به تن داشت می دانست که من این

تیپش را دوست دارم .رضا پلاستیک بزرگی را که در دست داشت به من داد و گفت :

-افسانه اینا رو برای تو اوردم .

قبل از آن که از محتویات آن با خبر شوم گفتم :

-باز که تو منو شرمنده کردی رضا .

-تند نرو دختر عمه ی عزیز اینا هدیه نیستن .

با تعجب بهش نگریستم و گفتم :

-پس چی هستن؟

-بوم خریدم و رنگ تا برام یه طرح بکشی .

داشت وسایل را بیرون می آورد که گفتم :

-رضا برا چی رفتی بوم خریدی .

با تعجب به من نگریست و گفت :یعنی نمی خوایی برام بکشی .

-آخه من که روی بوم کار نمی کنم .روی مقوا با پاستیل گچی و سیاه قلم کار می کنم .

رضا دستی به موهایش کشید و گفت :چه بد شد .

مادر با سینی شربت آمد آن را به رضا تعارف کرد گفت :

- حالا هم اشکالی نداره افسانه می تونه طرحت رو با مقوا و همون پاستیل بکشه .
 با لبخند رضایت به مادرم نگریستم و گفتم :مامان راست می گه .
 -خب عمه جان حالا طرحت چی هست؟
 -یه اسب .
 -اسب !فکر کردم عکس خودتو می گی .
 -نه عمه .عکس یه اسبه .
 سپس نگاهی به بوم و وسایل رنگ انداخت و گفت :
 -پس کاش جای اینا همون مقوا و...
 مادر خطاب به من گفت:
 -حالا این ها رو هم نگه دار افسانه بعدها که روی بوم یاد گرفتی برای رضا یه نقاشی دیگه بکش .
 خندیدم و به صورت رضا نگریستم و توی دلم گفتم :صورتش را می کشم .
 -بفرما عمه جان یه چیزی بخور...
 حین خوردن شربت بودیم که اشکان با توپ فوتبالش آمد و با اصرار گفت :رضا بیا بریم فوتبال .
 رضا نگاهی به من و مادر انداخت و سبس گفت :باشه اشکان جان تو برو من هم می یام .
 -نه رضا بلند شو همین الان بیا .
 مادر با چشم غره گفت :حرف نزن اشکان .مگه نمی بینی رضا نشسته .
 رضا با لبخند گفت :ولش کن عمه .
 بعد رو به اشکان گفت :باشه .حالا بیا بشین .عکس اسب منو نگاه کن بعد می ریم فوتبال .
 دست اشکان را گرفت و کنار خودش نشاند .دوست نداشت دل هیچ کدام از ما را بشکند اشکان را خیلی دوست داشت و به تمام خواسته های بچه گانه اش پاسخ مثبت می داد .رضا را با تمام وجود دوست داشتم و می خواستم او را برای همیشه داشته باشم .
 مادر گفت :حیف شد کاش مامانت و حسین می اومدن .
 -شرمنده عمه .شما که بابا رو می شناسین .اگه مامان مریض باشه دیگه همه چی تعطیل .
 مادر از جابلند شد و گفت :من می رم یه سری به غذا بزنم .
 رضا خودش را با اشکان سرگرم کرد و من هم به دنبال مادر راه افتادم .
 آهسته طوری که رضا نشنود رو به مادر گفتم:
 -خیلی حیف شد کاش دایی و زن دایی هم می اومدن .
 -خب حتمن سردردش شدید بوده که نیمده .شاید هم نخواسته بیاد .
 -مامان حس می کنم رضا زیاد سرحال نیست انگار از چیزی ناراحته .
 -من که این طور فکر نمی کنم اما شاید ناراحتیش به خاطر مادرشه .

داشتیم با هم صحبت می کردیم که اشکان به آشپزخانه دوید و گفت:

-افسانه رضا می گه بیا بریم ماشین سواری

خوشحال شدم و گفتم: برید اومدم.

مادر نگران گفت: رضا.رضا...

-بله عمه جان

-رضا حواست باشه. جای دوری نریدها

-چشم عمه .شما هم که عین بابام هستی همه ش نگرانه و می گه این ور این ور برو

-این نگرانی ها طبیعیه.

-چشم.باز هم چشم.

اشکان با صدای بلندگفت :افسانه بیا دیگه .

سریع مانتویم را تن کردم و گفتم: بریم.

از مادر که هنوز داشت سفارش می کرد خداحافظی کردیم و رفتیم.

اشکان می خواست صندلی جلو بنشیند که از پشت گردن گرفتمش و گفتم:

-کجا؟کجا؟

-ولم کن می خوام سوار شم .

-سوار می شی اما صندلی عقب.

-نمی خوام تو برو عقب بشین .دختر باید برن عقب بشینن .

-حرف الکی نزن که می زنمتا.

رضا آمد و گفت: چه خبره؟

اشکان پیش دستی کرد و گفت :افسانه نمی ذاره می خوام صندلی جلو بشینم .

رضا به ما نگریست و گفت:

-این که دعوا نداره موقع رفتن اشکان کنار دست راننده بشینه برای برگشتن هم افسانه .

من و اشکان به یکدیگر نگریستیم و چاره ای جز موافقت نبود.رفتم و درست پشت سر رضا نشستم

می خواستم از توی آینه چشمان عاشقش را بنگرم .

رضا سی دی را روشن کرد و راه افتاد .اشکان گفت :

-بچه ها ما ماشین ندیده نیستیم فقط می خواییم خوشحال باشیم.

رضا هم با خنده گفت :دقیقن همین طوره .مگه نه افسانه

من هم خندیدم و رو به اشکان گفتم :بله .مخصوصن تو.

فلکه را دور زد که اشکان گفت :دوباره... دوباره...

رضا همین کار را کرد و هر سه خندیدیم بعد کمی جلوتر روبه روی یک بستنی فروشی نگه داشت و گفت :

-چی میل دارید؟

-بستنی میوه ای تو زمستون بستنی خوردن خوبه .

رضا نگاهی به من انداخت و با لحنی مهربان گفت :

-وشما خانم

-منم بستنی میوه ای .

رضا رفت و دقیقه ای بعد با بستنی آمد .

-زود بخورید .تا بریم خونه .

رو به اشکان گفتم :اشکان خان بعد از خوردن بستنیت پیاده می شی تا من بشینم .

اشکان گفت :نه .امکان نداره .

رضا نگاهی به اشکان انداخت و گفت :تو جمع سه نفری ما بد قولی وجود نداره .

اشکان لحظه ای فکر کرد و گفت :

-باشه .

وقتی می خواست راه بیفتد پیاده شدم و با غرور رفتم کنار دست راننده نشستم نسبت به ماشین و راننده احساس مالکیت داشتم .

-رضا بابت همه چی ممنون

-اصلن نیازی به تشکر نیست مگه آدم کاری رو که برای عشقش انجام می ده باید منتظر تشکر یا سپاسگذاری باشه .

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم :بهترین روزهای من روزهایی است که با تو هستم .

-یعنی روزی می رسه که من و تو برای همیشه در کنار هم باشیم .

-چرا که نه من اون روز رو روشن می بینم .

-رضا قرار بود به من رانندگی یاد بدی .

رضا که انگار منتظر جرقه ای بود گفت :افسانه می خوایی پشت ماشین بشینی .

با چشمانی گرد شده به او نگریستم و گفتم :

-تو واقعن این حرفو می زنی من تا به حال حتی ماشینی رو روشن نکرده ام .الان فقط یه توضیح جزئی می خوام .

-من جدی گفتم خودم بهت یاد می دم .

اشکان پریید وسط حرف رضا و گفت :آره افسانه .خیلی هیجان داره

-نه .

-ببین افسانه بالاخره باید از یه جایی شروع کنی .
توی کوچه ی خودمان که رسیدیم رضا ماشین را نگه داشت پیاده شد و گفت :بیا.بشین .
با نگرانی بهش نگریستم و گفتم :رضا...
-نترس پاشو دیگه
اشکان هم که انگار ترسیده بود گفت :رضا این بلد نیست .
نگاهی به اشکان انداختم و خواستم بگویم تو حرف نزن که رضا گفت :
-خواهرت از پس همه کار بر می یاد .
سپس به من نگریست و گفت :زود باش دیگه افسانه .
با ترس و لرز پشت فرمان نشستیم و رضا رفت سر جای من نشست .با صبر و طمانینه برایم توضیح می داد .چند باری سعی کردم ماشین را روشن کنم اما زیر پایم خاموش می شد .
عاجزانه گفتم :رضا من نمی تونم .
-این چه حرفیه که می زنی افسانه .هیچ وقت نگو که نمی تونی .باز امتحان کن .
نفهمیدم چه شد ماشین پرید و صدای جیغم و فریاد اشکان بالا رفت .رضا ماشین را کنترل کرد اما ماشین به دیوار گرفت .به یک باره زدم زیر گریه.اشکان با شماتت فریاد زد :
-دیدی.دیدی چی شد!
رضا مستاصل دست به موهای خود فرو برد .میان گریه گفتم :
-رضا شرمنده م من که گفتم نمی تونم .
رضا در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد گفت :
-عیبی نداره افسانه عزیزم .
-چی رو عیبی نداره ماشین نو بود .حالا جواب دایی رو چی می دی؟
-افسانه گفتم عیبی نداره چیزی هم نشده فقط خش برداشته .
-رضا منو ببخش .
-فدای سرت .خواهش می کنم گریه نکن من دوست ندارم این روز به این خوبی گریه ی تو رو ببینم .
فدای سرت .فدای یه تارموت.فدای چشمات .دیگه بسه یا هنوز بگم .
ناخودآگاه لبخندی بر لب نشاندم و قند توی دلم آب شد رضا که دید اندکی آرام شده ام گفت :
-حالا اشکاتو پاک کن
-اینو نگاه کن زده ماشینو داغون کرده .
رضا نگاهی تند به اشکان انداخت .اشکان که تا به حال این نگاه را از رضا ندیده بود ساکت شد .بعد رضا با لحنی مهربان گفت :اشکان جان اشکالی نداره از این چیزا پیش می یاد .

نگاهی به هر دوی ما انداخت و ادامه داد: الان می ریم داخل خونه بدون این که کسی چیزی بفهمه .
چشمکی به اشکان زد و گفت :تو جمع سه نفری ما خیلی چیز ها وجود نداره یکیش هم خبر
چینه .

اشک از دیدگانم جاری شد .رضا مستاصل گفت :افسانه.خواهش می کنم .
با ناراحتی اشک هایم را پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم :

-بازهم می گم رضا.شرمنده ی تو شدم .

-دشمنات و حسودات شرمنده باشن .

خنده ام گرفت و رضا با لبخند گفت:

-خب خدا را شکرخندیدی .بچه ها برید داخل خونه تا من نگاهی به ماشین بندازم .

از ماشین پیاده شدم و شرمسار سر به زیر افکندم وبدون آن که نگاهی به ماشین بیندازم وارد خانه
شدم

مادر با دیدنم از توی آشپزخانه گفت :

-چی شد؟ کجا رفتین؟ خوش گذشت!

لبخندی زورکی بر لب نشاندم و گفتم :چرا نیمدی مامان خیلی خوب بود .

-بیا کمک کن میز شامو آماده کنیم .بابات زنگ زد وگفت دیرمی یاد.

سعی کردم بر خود مسلط باشم .دقیقه ای بعد رضا و اشکان هم وارد شد در چهره اش هیچ اثری از
ناراحتی یا عصبانیت دیده نمی شد .اشکان هم طبق خواسته ی رضا اصلن به روی خود نمی آورد .

میز شام را آماده کردیم .رضا دایم با اشکان شوخی می کرد تا ما را بخنداند .زمان خوردن بود که
تلفن همراهش به صدا در آمد حس کردم پشت خط زن دایی است که اصرار دارد رضا زودتر به خانه
برگردد .رضا دایم می گفت :

-چشم...چشم...

بعد از پایان تماس مادر رو به رضا گفت :بخور رضا

-عمه خیلی خوش مزه شده دستتون درد نکنه.

پریشان بود و سعی داشت زودتر شامش را تمام کند و برود.

بعد از خوردن آماده ی رفتن شد .مادرم گفت :بشین تا برات چای بیارم بخوری .

-نه عمه جان ممنون من خیلی زحمت دادم .دیگه باید برم خونه.

-نوش جان عزیزم .

موقع خداحافظی برگشت و با چهره ای مهربان به من گفت:

-افسانه اسب منو زود بکش می خوام دفعه ی بعدی که می یام ببینمش.

می خواستم بگویم شرمنده ام اما گفتم :باشه.

رضا رفت. شب به یاد ماندنی در ذهن من جای گذاشت. بودن در کنار رضا و ازدواج با او آرزوی من شده بود. آرزویی که می دانستم به آن می رسم.

توی اتاقم نشسته بودم و می خواستم خاطره ام را بنویسم که اشکان وارد شد و روی تخت نشست. بی مقدمه گفتم: دیدی چی شد.

اشکان که منتظر سخنی از من بود گفت:

-آره بی چاره ماشینش نو بود.

-کاش این کار رو نکرده بودم.

-به مامان نگی ها...

-چرا؟

-خب مگه نشنیدی که رضا چی گفت. تو جمع سه نفری ما بد قولی و خبر چینی و دروغ و این چیزا نیست.

به فکر فرو رفتم و سپس گفتم: اشکان تو چرا رضا رو دوست داری.

-رضا خیلی مهربونه.

سکوت کردم و با خود گفتم: آری رضا مهربان و دوست داشتنی است.

اشکان از جا بلند شد و رفت و در را پشت سرش بست. دفتر خاطراتم را گشودم و شروع به نوشتن کردم دوست نداشتم دوست نداشتم حتی لحظه ای از روزهایی را که با رضا هستم را از دست بدهم باید همه را نوشته و در آینده به بچه هایم نشان دهم تا از عشق باک بدر و مادرشان بدانند.

از فکر این که برای رضا دردسر درست کردم خوابم نمی برد. تلفن همراهم را برداشتم و برای رضا پیام کوتاه فرستادم: سلام رضا. چی شد؟ دایمی ماشینو دید؟

جواب آمد که: باز که نگرانی افسانه. خودتو ناراحت نکن آره دید عصبانی شد اما چیزی نگفت. گوشزد کرد که مواظب باشم.

برایش فرستادم: رضا من خیلی ناراحتم دوست نداشتم این طوری بشه.

جواب داد: افسانه اگه زره ای ناراحت باشی. نمی بخشتمت. موضوع ماشینو دیگه فراموش کن.

برایش فرستادم: سخته اما چون تو می خوابی چشم. شب بخیر.

جواب داد: شب خوش.

سعی کردم طبق خواسته ی رضا به موضوع ماشین فکر نکنم. اما نمی توانستم دوست داشتم این اشتباه را جبران کنم تصمیم گرفتم طرح نقاشیش را به خوبی و هر چه زودتر بکشم و به عنوان هدیه تقدیمش کنم. با تمام افکار شیرین و دوست داشتنی به خواب رفتم.

صبح به محض این که چشم گشودم رفتم سراغ طرح رضا تا آن را شروع کنم. مشغول نگاه کردن به عکس بودم که مادرم وارد اتاق شد.

-افسانه .

-بله مامان .

کنارم نشست و گفت :افسانه الان زن دایی ات زنگ زد و از ما خواست که بریم خونه اشون .

خوشحال به مادر نگریستم و گفتم :راست می گی مامان .

-تو هم که هر چی بهت می گم می گی راست می گی مامان .

-خیلی خوب شد .من هم کلاس ندارم .

-فکر می کنم زن دایی از این که آن شب نیمدم مهمونی ناراحته و این طوری می خواد جبران کنه .

-آره مامان دیدی اون طور که فکر می کردی نیست .

-خب پس آماده باش که فردا می خوایم بریم مهمونی .

نگاهی به عکس اسب انداخت و گفت :این هم که کامل نشده که براش ببری .

-نه مامان اگه هم کامل نبود روم نمی شد ببرم خونه شون

-راست می گی دخترم اصلن جلوی زن دایی یا خود دایی درست نیست .

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم .بعد از خوردن صبحانه دوباره کمی روی طرح کار کردم

مادر حین رفتن اشکان گفت :

-اشکان موقع برگشت بیا خونه ی دایی .

اشکان در حالی که می دوید گفت :باشه .

-مامان ، بابا کی رفته؟

-بدون صبحونه رفت دست تنهاست .کاش زودتر می رفتی کمک دستش .

-راستش خودم هم خیلی دوست دارم زودتر برم داروخانه .ایشالا درسام که سبک تر شد می رم .

-افسانه می خوام امروز جلوی زن دایی... .

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم :باشه مامان حتمن .

رفتم سراغ کمد می خواستم بهترین مانتو و روسریم را بپوشم .کیفم را بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم حالا باید مانتو و روسریم و حتی آرایشم را با کیفم هماهنگ می کردم .

همه مدل را امتحان می کردم و به خود در آینه می نگریستم .لذت می بردم و با شادی به روزی فکر می کردم که عروس زن دایی شده ام .

موقع رفتن بود که رو به مادرم گفتم :خوب شدم .

-خوب که نه عالی شدی .

راه افتادیم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم .در خانه ی دایی که به رویم باز شد قلبم به تپش افتاد .تمام خانه با مبل و صندلی پوشیده شده بود .انواع گلدان ها و وسایل تزئینی خودنمایی می کرد .دایی با این همه شلوغی مخالف بود اما زندایی دوست داشت خانه اش شلوغ باشد .همیشه

به خاطر شغل شوهرش که نمایشگاه مبلمان داشت به روزترین مبل ها و صندلی ها اول در خانه ی خودش پیدا می شد .

زن دایی با لباس مرتب و بلندی به استقبال آمد و بعد از سلام و احوال پرسی خواست روی مبل بنشینیم .

کنار مادر نشستیم و منتظر بودم رضا را ببینم که خواهرزن دایی از توی اتاق بیرون آمد و پشت سرش دختری قد بلند و سفید آمد .و با هم احوالبرسی کردیم .زن دایی گفت :
-راضیه جون رو که می شناسین .

مادر زیر لب گفت :بله ما قبلن همدیگه رو دیده بودیم .
با دیدن راضیه قلبم به لرزه در آمد حس کردم فضای بزرگ خانه برایم خفه کننده است .زن دایی دست راضیه را گرفت و با مهربانی گفت:
-بشین راضیه جون .عزیزم .

راضیه روی مبل کنار مادرش نشست .زن دایی او را صدا می زد می گفت :راضیه جون .
اما مرا افسانه صدا می زد .هر بار می گفت راضیه جون انگار آن جون را با پتک به سر من می کوفت .
بزرگترها صحبت می کردند من حس می کردم که رنگ باخته ام دوست نداشتم رضا مرا با حالتی رنگ پریده ببیند یا این که زن دایی به درون آشفته ام پی ببرد .از جا بلند شدم و با لبخند به جمع به دستشویی رفتم .

توی آینه به خودم نگریستم آبی به صورتم زدم طوری که آرایشم پاک نشود .سپس رژلبم را که تو جیب مانتویم بود بیرون آوردم و آن را تمدید کردم .

وقتی از دستشویی بیرون آمدم با شنیدن صدای رضا قلبم به تپش افتاد.

-سلام خاله .سلام راضیه خوبید؟ اه، عمه فلور !شما هم این جایید !سلام .

بغض راه گلویم را بست رضا انتظار داشت فقط خاله و راضیه را ببیند .

-سلام عمه جان .حالت چه طورخ رضا جان؟

حین احوال پرسی بودند که آب دهانم را قورت دادم و با خود گفتم :چته افسانه خودتو به چی باختی .

رفتم و با اطمینان به نفس به رضا سلام گفتم و روی مبل نشستیم .

-سلام افسانه .خوب شد که شما هم اومدین .

زندایی رو به راضیه گفت :راضیه جان عزیزم اگه زحمتی نیست برای رضا یه لیوان شربت بیار .

راضیه از جا بلند شد و گفت :بله خاله جان .

داشتم آتش می گرفتم زیر چشمی به رضا نگریستم عرق کرده بود و سر به زیر انداخته و معذب بود .
نگاهی هم به مادرم انداختم او هم مثل من بود اما سعی می کرد خودش را کنترل کند .مادرها

داشتند حرف می زدند صدا هایشان توی گوشم می پیچید اعصابم بهم ریخته بود و فقط رضا را زیر نظر داشتم.

وقتی راضیه لیوان شربت را به رضا داد و رضا زیر لب تشکر کرد راضیه گوشه ای نشست. عصبی تر شدم.

رضا سر بلند کرد تا به من بنگرد من که عصبانی بودم روی برگرداندم و بهش توجهی نکردم. آن روز به پایان رسید من و مادرم با سردرد به خانه برگشتیم حتی اشکان هم چیزهایی متوجه شده بود. در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدیم. پدر بعد از این همه خستگی می خواست باما صحبت کند اما نمی دانست در دل ما چه می گذرد.

-خب مهمونی چه طور بود؟

کسی جواب نداد اشکان گفت: خوب بود بابا ناهار پلو زرشک و مرغ داشتند.

خوب که اشکان هم بود تا جوا ب پدر را بدهد وگرنه من و مادر فقط دندان هایمان را بهم می فشردیم.

وقتی به خانه رسیدم رفتم توی اتاق و بدون این که لباس هایم را بیرون بیاورم روی تخت نشستم. دقیقه ای بعد مادر وارد اتاقم شد و کنارم نشست. هردو کمی در سکوت و عصبانیت به هم نگریستیم. مادر طاقت نیاورد و گفت:

-دیدی!

-من و تو ساده ایم مادر.

اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم: همه ش می گفت؛ راضیه جون، عزیزم. قربونت برمچه قدر تحویلش می گرفت.

-موقع خوردن همه اش حواسش به راضیه بود. من و تو انگار مترسک بودیم فقط داییت حواسش به ما بود.

-می خواست ما رو سنگ رو یخ کنه.

-از این مهمونی هدف داشت.

-نباید می رفتیم. خودمونو کوچیک کردیم.

-کی به فکرش می رسید که اون زن دایی خانم همچین نقشه ای داشت.

جگرم آتش گرفت. و اشک هایم بیشتر جاری شدند.

-من فکر می کنم رضا هم از این کارای مادرش ناراحت بود.

-نمی دونم.

پدر چند باری مادرم را صدا زد و او از اتاق بیرون رفت. احساس بدی داشتم. حقیر شده بودم. زن دایی می خواست با این مهمانی به ما بفهماند که چه کسی را برای عروسیش در نظر دارد. از خشم و

ناراحتی لب خودم را می گزیدم. اشک هایم بی امان پایین می ریختند. شب با ناراحتی تمام صحنه های مهمانی زن دایی را که عمدا ترتیب داده بود را با خود مرور می کردم و اشک می ریختم. چهره ی راضیه یک لحظه هم از ذهنم دور نمی شد. آن قدر فکر کردم و از شدت خشم و ناراحتی دندان هایم را بهم ساییدم که خوابم برد. صبح با شنیدن صدای مادر از خواب بریدم -افسانه بلند شو مگه تو کلاس نداری. دیرت شد.

نگاهی به ساعت انداختم و با عجله از تخت پایین آمدم و برای شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم. مادر با دیدنم سرزنش وار گفت: دیرت شده زود باش بیا یه چیزی بخور و با تاکسی تلفنی برو حین شستن دست و صورتم گفتم: نه مامان. هنوز کمی وقت هست با تاکسی می رم. کتاب هایم را توی کوله بستی ام انداختم و با عجله لباس هایم را پوشیدم و حین رفتن بودم که مادر لقمه ای دستم داد و گفت: بیا اینو بخور.

لقمه را از دستش گرفتم و با تشکر از خانه خارج شدم.

دررا بستم و می خواستم راهی شوم که با شنیدن صدای رضا قلبم فرو ریخت. -افسانه.

توجهی نکردم و رضا باز گفت: افسانه. سوار شو

-من دیرم شده حوصله ندارم.

-خواهش کردم. افسانه....

با چهره ای بر افروخته به رضا نگریستم. رضا با تعجب گفت: افسانه چی شده؟

-یعنی نمی دونی!

به راهم ادامه دادم دنبالم راه افتاد و گفتم:

-افسانه می خوام باهات حرف بزنم بیا سوار شو تا برسونمت توی راه باهم حرف بزنیم.

آن قدر اصرار کرد که سوار ماشینش شدم. رضا حرکت کرد و بدون مقدمه گفت:

-تو حق نداری در مورد من این طوری قضاوت کنی.

اشک چشمانم را تر کرد و در حالی که صدایم می لرزید گفتم: هرکسی باشه می فهمه.

-ببین افسانه جان.

انگار از شنیدن کلمه ی جان آلرژی پیدا کرده بودم عصبانی گفتم: به من نگو افسانه جان.

-باشه. بهت نمی گم. درسته رفتارای مادرم اصلن درست نبود.

-تو چی؟

-افسانه تو از من چه توقعی داشتی.

-تو با دیدن ما تعجب کردی.

-خب مامان فقط به من گفته بود خاله و دخترخاله ام می یان من از دیدن شما خوشحال شدم .در ضمن رفتارم هم با اونا که خیلی عادی بود من نمی دونم چرا از من ناراحتی .
-مامانت منو...

نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت:

-خواهش می کنم افسانه به رفتارهای مامان توجهی نکن .من ازت معذرت می خوام خودت می دونی چه قدر برام مهمی و دوستت دارم .

موج شادی در صورتم نمایان شد .رضا مستاصل دستی به موهایش کشید و گفت :

-فقط ، فقط، بهتره دیگه کمتر همدیگه رو ببینیم .ازمن ناراحت نشو اما چند روزی است که مادرم رفت و آمدم رو کنترل می کنه و به رفتارهای من شک کرده من دوست ندارم دردرس یا حرفی پیش بیاید که کسی دلخور و ناراحت بشه .

از شنیدن حرف هایش قلبم به درد آمد و بغض آلود گفتم:

-چرا؟

-راستش اون روز که بابا اومده و در مورد من و تو حرف زده مامانم خیلی ناراحت شده همه اش با بابا دعوا داره که که چرا بدون این که به من بگی رفتی خواستگاری .
با ناراحتی گفتم :اون از این موضوع ناراحته .

-خب تو خودتو بذار جای اون .کسی حاضره تو خواستگاری پسرش نباشه .اون بیشتر از این ناراحته که چرا اونو در جریان نگذاشتیم و بابام بهش گفته این که خواستگاری نبوده فقط می خواسته مزه ی زبون پدرومادر تو رو بدونه .

-رضا من از این حرف ها احساس بدی دارم .

بغض گلویم را فشرد و آب دهانم را قورت دادم و چشم دوختم به صورت رضا .

رضا هم لحظه ای به من نگریست و با دیدن ناراحتیم ادامه داد:

-افسانه من پای تو ایستادم تا آخر عمر .هر چی هم بشه دست از تو نمی کشم .می خوام به تو این اطمینانو بدم که رفتار و نظر هیچ کس باعث نمی شه .زره ای از تو غافل بشم و از عشقم نسبت به تو کم بشه .افسانه خودت می دونی که من اگه چیزی رو بخوام حتمن به دستش می یارم .

غم بر وجودم هجوم آورد .اشک چشمانم را نمناک کرد و گفتم :

-خب من هم دوستت دارم اما کاملن مشخصه که مادرت با این وصلت مخالفه .

-خب مخالف باشه .اصلن زمین و زمان مخالف باشن .مهم خود من هستم .با خیلی از تصمیمات دیگه ی من هم مخالف بودن و بعد ها موافق شدند و همکاری کردن .همین بابام اصلن دلش نمی خواست من برم خارک اما وقتی دید که واقعن این تصمیمو گرفتم راضی شد و حتا خودشو به آب و آتیش زد تا من برم سر این کار

-راستش باورم نمی شه که زندایی این قدر با من مخالف باشه .

-ببین افسانه .من و تو یکی دو روزه که به هم نرسیدیم که به همین راحتی هم همدیگه رو از دست بدیم .من به خاطر تو با همه ی دنیا هم لازم باشه می جنگم .راضی کردن مادر که کار آسونیه .اما قبل از هرچیز باید خیالم از بابت تو راحت بشه .

-از چه لحاظ؟

-از این که بدونم دوستم داری و می خواهی با من باشی .

-خب معلومه که دوستت دارم و باید بهت بگم که تا آخر عمر هم که شده به انتظارت می شینم تا مادرت رو راضی کنی .

-افسانه به عشق پاکمون قسم بخور که تو هم تا آخرین لحظه با من می مونی و فراموشم نمی کنی .

-من بارها و بارها قسم خوردم و بر سر عهدمون هستم .ازت می خوام که تو هم قسم بخوری .

-من هم قسم می خورم افسانه .قسم می خورم که برای رسیدن به تو از هیچ تلاشی دریغ نکنم .و این اطمینانو به تو می دم که روزی برای همیشه در کنار هم باشیم دیر یا زود بالاخره خواهد رسید روزی که من و تو با هم زندگی کنیم صاحب خونه و زندگی و بچه بشیم .مادرم هم راضی می شه . خودت که می دانی بابام چه قدر تو را دوست داره .خودت می دونی که روی من چه قدر حساس هستن و این که اگه چیزی رو واقعن بخوام تاب مخالفت ندارن .

ماشین را نزدیک در دانشگاه نگه داشت و رو به من گفت :افسانه می خوام با خیال راحت از هم خداحافظی کنیم .مطمئن باشم که از من ناراحت نیستی .خواهش می کنم درست جوابم رو بده .

-نه من از تو ناراحت نیستم .

-خدا را شکر .به امید اون روز که من و تو منتظرش هستیم .

لبخندی بر لب نشاندم و حین پیاده شدن از ماشینش گفتم :فعلمن خداحافظ .

با حرف های رضا امیدوار شدم وباز شادی این که رضا با تمام وجودش مرا دوست دارد وجودم را در برگرفت .

وقتی به خانه برگشتم همه ی ماجرا را برای مادرم تعریف کردم .مادر دستش را روی شانم گذاشت و گفت :

-من هم فکر می کنم گذر زمان و صبر همه چی رو درست می کنه .

حالا دیگر رضا فقط برایم پیام کوتاه می فرستاد و وقتی به شوخی می گفتم :

-رضا چرا دیگه بهم زنگ نمی زنی می ترسی پول تلفنت زیاد بشه .

می خندید و می گفت :نه اصلن این طوری نیست دارم تمرین می کنم که جلوی مامانم نقش بازی کنم .

-پس خوبه .

-افسانه سعی کن درساتو خوب بخونی مامانم که راضی شد اگر سرکار نباشی و من بخوام پیام خواستگاری این دفعه بابات رو باید راضی کنیم .
می خندید و مرا به خنده می انداخت.

طرح اسب رضا کامل شده بود . قابش گرفته بودم و گوشه ای از اتاق گذاشته بودم تا رضا برگردد و بهش هدیه بدهم . به یادگاری ها و نامه ها و دفتر خاطراتم می نگریستم . یاد و عشق رضا را هر لحظه با خود داشتم . دوست داشتم آن قدر در درس ها و امتحاناتم موفق باشم تا دیگر جای هیچ گونه بهانه ای از طرف خانواده ی خودم باقی نمانده باشد .

به محض وارد شدنم در کلاس حنانه با خوش حالی صدایم زد و گفت : افسانه .
کنارش نشستم و گفتم - : سلام حالت چه طوره؟ امروز چرا این قدر زود اومدی .
-امروز با یه نفر کار مهمی دارم .

-اون یه نفر کیه که ما خبر نداریم .

حنانه به بچه ها که بلند بلند حرف می زدند و هر کدام مشغول کاری بودند نگاهی انداخت و آهسته گفت :

-با افسانه خانم .

از این حرکتش خنده ام گرفت و گفتم : خب کارتو زود بگو الان استاد می یاد .
-افسانه .

-بگو حنانه .

دستم را در دست گرفت و گفت : افسانه، تو قصد ازدواج داری؟

قلبم هری ریخت و زل زدم به چشمان حنانه . او ادامه داد :

-سیاوش، پسر خوش قلب و مهربونیه اون تو رو خوش بخت می کنه .

بهت زده به حنانه می نگریستم او لبخندی بر لب نشانده و گفت :

-من تو رو خیلی دوست دارم و ازت می خوام زن برادرم بشی .

سکوت میانمان طنین افکند و بعد از آن روی برگرداندم و گفتم :

-حنانه بهتره دیگه راجع به این موضوع حرف نزنیم .

ناراحت شد و با تعجب گفت : چرا؟

-خب من حالا حالاها نمی خوام ازدواج کنم .

-افسانه . سیاوش رو که دیدی اون از هر لحاظ مناسبه . اون ورزشکاره و کشتی می گیره از لحاظ

اخلاق و رفتار . تیپ و قیافه . حتی پول چیزی کم نداره ...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم :

-برادرت از همه لحاظ خوبه شما خانواده ی خوبی دارید اما من قصد ازدواج ندارم .
از چهره اش مشخص بود که ناراحت شده اما آرامش خود را حفظ کرد تنها لبخندی تلخ بر لب
نشانده .

حس کردم با این جوابی که دادم از من بدش می آید و دوستیش را خاتمه می دهد اما حنا نه مهربان
تر از این فکرهای من بود دگر در مورد ازدواج صحبت نکرد اما هر بار از برادرش می گفت صدایش
می لرزید و حس می کردم با بغض صحبت می کند .

یک روز حین صحبت با حنا نه او پرسید :

-افسانه نظرت در مورد برادرم چیه؟

-حنا نه من که گفتم .

-نه ناراحت نشو فقط می خوام بدونم نظرت در مورد برادرم چیه؟

-خب خیلی خوبه که به هدفش فکر می کنه و می خواد ورزشکار خوبی بشه راستش من خودم به
خاطر بابام به این رشته علاقه پیدا کردم و تصمیم گرفتم یا پرستاری بخونم یا داروسازی . که
پرستاری رو بیشتر دوست داشتم . راستی تو به رشته ات علاقه داری؟

-چه جالب برادر من هم به خاطر بابام رفت سراغ کشتی .

-چه طور؟

حنا نه آهی کشید و گفت :بابای من علاقه ی زیادی به کشتی و در کل ورزش داشت پدرم کشتی
گیر بود اما از تشک کشتی زد به جبهه و شهید شد . دوستش هم همین طور
-پس پدر تو شهید شده . دوستش چی؟

-بابام شهید شد اما جسدش رو هیچ وقت نیوردن . دوستش الان مربی داداشمه .

-ناراحت شدی؟

-نه من هر وقت در مورد پدرم حرف می زنم ناراحت نمی شم . چون می دونم جای بابام الان تو
بهشته .

-چرا تا به حال اینا رو برای من نگفتی!

-نمی دونم .

سپس لبخندی بر لب نشانده و ادامه داد :

-من دوست دارم از هر چیزی بخونم . هر کلاسی که باشه ثبت نام می کنم رانندگی ، عکاسی ،
کامپیوتر هرچی . فامیل همه می گن حنا نه فقط داره پول خرج می کنه .

-شاید زیادی کنجکاو باشی یا طالب علم .

-هردوش .

-افسانه جان یه خواهش ازت کنم نه نمی گی .

-چی می خوایی بگی؟

-سیاوش الان دم در دانشگاه ایستاده می خواد یه چند دقیقه ای رو باهات صحبت کنه .
ابروهاییم در هم گره خورد و قبل از آنکه حرفی بزنم حنانه با لحنی مهربان گفت :خواهش می کنم نه
نگو افسانه .چند دقیقه ای صحبت با سیاوش چیزی رو عوض نمی کنه .

-اما من که قبلن حرفامو گفتم.

-اون خیلی اصرار داره که با خودت صحبت کنه .خواهش می کنم افسانه با سیاوش صحبت کن شاید
بتونی اونو قانع کنی یا این که اون تو رو قانع کنه .

-مطمئن باش جواب من همونیه که گفتم اما باشه .

همراه حنانه از دانشگاه خارج شدم .حنانه با دیدن ماشین سیاوش رو به من گفت :اوناهاش منتظره .
افسانه .به خاطر من .

با حرص بهش نگریستم و بعد دیدم که سیاوش از ماشین بیاده شد و با خواهرش احوال بررسی کرد و
سبس رو به من سلام گفت .سر به زیر افکندم و گفتم :سلام حالتون چه طوره؟

-ممنون افسانه خانم.

با نگاه از حنانه خواست تا منتظر بماند .بعد رو به من گفت :ممنون که قبول کردید چند دقیقه ای
رو وقتتون رو به من اختصاص بدید .

همچنان سرم پایین بود و گفتم :خواهش می کنم .

-اگه این جا معذب هستین سوار ماشین شید .صحبت کنیم.

-نه خواهش می کنم اگر مطلبی هست زودتر بگید.

-افسانه خانم .من خیلی به حنانه اصرار کردم که یه موقعیتی بشه من بتونم با شما صحبت کنم.

راستش وقتی حنانه اومدوگفت که شما در مورد پیشنهاد من اون طوری گفتین خیلی ناراحت شدم .
در واقع توقع همچین جوابی رو نداشتم.

سر بلند کردم و به چهره ی ناراحتش نگریستم و گفتم :متاسفم اما.

-اما چی افسانه خانم خواهش می کنم اگه مشکلی هست به من بگید .

-مشکل!

-بله .این طور درست نیست که بدون این که اجازه بدید با خانواده بیایم .جواب رد رو بدید حداقل
دلالتون رو بگید شاید راهی وجود داشته باشه.

من و من کنان گفتم :راستش من قصد ازدواج ندارم.

-افسانه خانم اگه به خاطر درس ودانشگاه می گید من هیچ مخالفتی با این موضوع ندارم .حتا با همه
ی وجود کمک می کنم .تا همسرم بتونه به بهترین نحو درس بخونه.

در سکوت سر به زیر افکندم و سیاوش عاجزانه گفت :اگه شرایط دیگه ای هست لطفن بگید.

آب دهانم را قورت دادم و مصمم گفتم :

-من به حنانه هم گفتم که نظرم در مورد ازدواج چیه و بهش هم گفتم که نمی خوام در این مورد چیزی بگم یا بشنوم.

-بله حنانه به من گفت که شما چی بهش گفتین اما خواهش می کنم برای من یه دلیل قانع کننده بیارید که من بدونم دلیل این مخالفت برای چیه.

-خب فقط دلیل من اینه که نمی خام ازدواج کنم.

-می خوام بدونم اگه ایرادی در و جود من هست خواهش می کنم بگید.

-شما هیچ ایرادی ندارید. از هر لحاظ مناسب یک ازدواج هستید خانواده ی خوبی هم دارید.

-پس چی؟

روی برگرداندم و سکوت کردم.

-خواهش می کنم من نمی خوام با حرف هام شما رو اذیت کنم. باور کنید برای خود من هم مشکل هست که دارم این حرف ها رو می گم اما حداقل یه چیزی رو به من صادقانه جواب بدید.

لحظه ای مکث کرد و بعد با آهی کوتاه گفت :کس دیگه ای هست که شما...

از این که این همه رک و صادق این سوال را پرسید قلبم هری ریخت خواستم بگویم بله اما دیدم جراتش را ندارم با عصبانیت گفتم :نه.

با عصبانیت ادامه دادم :من نمی خوام در موردش دیگه صحبتی بشه.

سیاوش سر به زیر انداخت و ناراحت و زمزمه وار گفت :چشم.

این جمله را که گفتم با سرعت از آن جا رفتم حنانه با دیدن این صحنه دوید دنبالم و گفت : افسانه...

توجهی نکردم و هر چه زودتر از آن جا دور شدم. از این ملاقات غیر منتظره و صحبت های سیاوش

قلبم تند تند می تپید و ذهنم آشفته و درگیر بود هر بار با خودم می اندیشیدم که کاش حقیقت را

به او یا خواهرش می گفتم و آب پاکی را روی دستش می ریختم اما بعد با خودم فکر می کردم که

چه لزومی دارد که من به سیاوش یا خواهرش بگویم که کسی را دوست دارم. وقتی به خانه برگشتم

رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم. اضطراب داشتم و هنوز قلبم تند تند می تپید تا به حال در

چنین موقعیت هایی گیر نیفتاده بودم تلفن همراهم دایم زنگ می خورد می دانستم حنانه است و

توجهی نداشتم. مادرم وارد اتاق شد و گفت :افسانه مگه تو اومدی !

-سلام مامان الان اومدم .

-بس چرا اومدی تو اتاق بیا بیرون یه چیزی بخور. تلفنتو جواب بده .

با گفتن این جمله رفت. تلفن همرا را برداشتم و پاسخ دادم:

-الو

-الو افسانه . چرا گوشیتو بر نمی داری . دلم هزار راه رفت .

-سلام .

-افسانه ناراحت شدی؟

-نه از چی؟

-تو رو خدا بگو از من و برادرم ناراحتی یا نه . سیاوش خیلی اصرار می کرد تو هم که می دونی من

خیلی دوستش دارم نتونستم قبول نکنم . حالا چی بهت گفت؟

-هیچی!

-مگه می شه!

-خب از خودش ببرس .

-اون که هیچی نمی گه فقط ناراحته . تو هم که اون طوری گذاشتی رفتی . خب بگو دیگه

-همون چیزایی که به تو گفتم به سیاوش آقا هم گفتم .

حنانه لحظه ای سکوت کرد و سبس گفت : بمیرم واسه سیاوش . می گم افسانه حالا دیگه تو هم

ناراحت نباش . باشه .

-من به یه شرط باهات آستی می کنم .

-بگو افسانه . هر چی باشه قبول می کنم .

-دیگه در این مورد صحبت نشه .

-باشه . هم من هم برادرم که گفتیم باشه .

-فعلن کاری نداری .

-نه ممنون . خداحافظ

بعد از پایان تماس از به یاد آوردن چهره ی غمگین سیاوش دلم برایش سوخت . اما به خودم حق می

دادم من رضا را دوست داشتم و می خواستم با او ازدواج کنم .

روزهای پایانی ترم بود . من رضا را دگر نمی دیدم و حتی تماس تلفنی هم نداشتیم فقط رضا برایم

پایم کوتاه می فرستاد . وقتی گله می کردم رضا می گفت :

بهتره مدتی به همین روال بگذره این طوری برای هر دومون بهتره .

از این بابت ناراحت بودم اما مجبور بودم قبول کنم رضا هر بار به من اطمینان می داد که این روزها

دوامی ندارند و بالاخره روزی فرا خواهد رسید که بدون هیچ ناراحتی در کنار هم خوشبخت زندگی

خواهیم کرد روزهایم را در امید انتظار و غم سبری می کردم . یک روز وقتی در دانشگاه با حنانه

برخورد کردم با دیدن چهره ی ناراحتش گفتم:

-حنانه چی شده؟

-هیچی .

-مگه می شه! چیزی نباشه و تو این طور باشی .

-گفتم که چیزی نیست .

-بیا بریم روی یه نیمکت بشینم تا کلاس شروع نشده بگو چته.

وقتی توی حیاط روی یک نیمکت نشستیم .رو به حنا گفتم :

-چی شده؟ بگو؟

حنا آهی کشید و از توی کیفش یک کتاب بیرون آورد و لای آن یک عکس به من نشان داد .

با دیدن عکس برادرش کمی عصبانی شدم و فکر کردم باز می خواهد راجع به خواستگاری برادرش

صحبت کند تا خواستم بگویم این موضوع دیگه برای من تموم شده .حنا انگشت اشاره اش را روی

چهره ی کناری برادرش گذاشت و گفت :

-این مهدی باقری .هم رشته ای برادرمه البته تو وزن سنگین تر

سکوت کرد و من با کنجکاوی گفتم :خب ،بگو...

اشک توی چشمانش جمع شد و با صدایی لرزان گفت :

-اومد خواستگاری من .برادرم مخالفه .

قلبم لرزید و بی اختیار گفتم :چرا مخالفه؟

-وقتی اومد ازش پرسید چرا خودت تنها اومدی .مهدی گفت که پدرومادرم راضی نیستن .سیاوش

هم بهش گفت برو وقتی پدرومادرت راضی شدن با اونا بیا .

با ناراحتی گفتم :

-پدرومادرت چرا مخالفن؟

اشک از چشمانش پایین ریخت و گفت :مهدی چهار سال از من کوچکتره .

دلهم به حالش سوخت و در حالی که بهت آلود به صورتش می نگریستم گفتم :دیگه نیمد؟

-نه .

-خیلی دوستش داری؟

-خب معلومه .

با شنیدن مشکلش به یاد مشکل خودم افتادم و بغض راه گلویم را بست .دست حنا را در دست

فشردم و گفتم:

- ناراحت نباش حنا جان درست می شه .

-چه طور می خواد درست بشه .

-خب اگه مهدی باقری اون قدر که می گه تو رو دوست داشته باشه .پدرو مادرت رو راضی می کنه

تا بیان خواستگاری

-فکر نکنم بتونه، پدرومادرت رو راضی کنه .تازه برادر من هم ناراضی است .

-چرا این قدر نا امید هستی .مگه نمی گی دوستت داره .

-آره ..

-پس مطمئن باش همه ی سعی و تلاششو می کنه .

-خدا از دهنش بشنوه .

-مامانت چی می گه؟

-اون با سیاوش موافقه .

-حنانه جان الان امتحانا نزدیکه و تو نباید امتحاناتو خراب کنی .تو برای این رشته خیلی زحمت کشیدی .من این اطمینانو می دم که روزی می یاد که مهدی با پدر و مادرش می یاد اما اون موقع این تو هستی که به خاطر این که به عشق وعلاقه ش اطمینان نداشتی و زود ناامید شدی .از درسات عقب افتادی و خودتو اذیت کردی .

با تردید و ناراحتی گفت :

-افسانه یعنی می تونه پدرو مادرش رو راضی کنه .

-آره مطمئن باش که اون همه ی سعی خودشو می کنه الان هم داره با تمام وجود برای رسیدن به تو تلاش می کنه .

-ممنون تو با حرف هات به من امید دادی .

-خب حالا دیگه این قدر خودتو ناراحت نکن و این قیافه رو به خودت نگیر الان دیگه کلاسای هر کدومون شروع شده باید بریم .

برق امید و شادی را در چشمانش دیدم .از هم جدا شدیم و هر کدام به کلاس هایمان رفتیم . از شنیدن قصه ی عشق حنانه ناراحت شدم وتمام روز را با خود در گیر بودم .مشکلش تا حدودی مثل مشکل من بود اما باز خدا را شکر رضا از من بزرگتر بود وواضح بود که حنانه مشکل بزرگ تری داشت .

وقتی هم به خانه برگشتم هنوز به حنانه فکر می کردم و هر بار ترس وجودم را فرا می گرفت و از خود می پرسیدم نکند رضا نتواند مادرش را راضی کند .

بغض گلویم را فشردم و رفتم سراغ تلفن همراه و با رضا تماس گرفتم:

-سلام رضا

-سلام حالت چه طوره؟

-از احوال پرسى های شما!

-افسانه .چرا این حرفو می زنی تو که شرایط منو می دونی .

-یعنی اصلن دلت هم واسه من تنگ نشده؟

-خب معلومه که دلم تنگ شده اما خب چه می شه کرد .

-رضا من می ترسم.

-از چی می ترسی؟

-از این که زن دایی راضی نشه .

-آخه واسه چی می ترسی ما که قبلن با هم صحبت کردیم .

-می دونم اما تاکی باید صبر کنم.

-به این زودی خسته شدی مگه تو نبودی که می گفتمی تا آخر عمر هم که باشه صبر می کنم .

-آره گفتم.

-پس این حرف ها چیه می زنی نکنه فکر می کنی من دلسرد می شم.

-سکوت کردم و رضا ادامه داد :

-واقعن که من حاضرم برای تو بمیرم.

-اشک از چشمانم پایین ریخت و با صدایی لرزان گفتم :

-منم همین طور.

-پس به من اطمینان داشته باش .

-باشه.

-دیگه نبینم ناراحت باشی و غصه بخوری . امتحانا نزدیکه دلم می خواد مثل همیشه موفق باشی .

خب دیگه کاری اگه با من نداری ،خداحافظ

-نه ممنون مواظب خودت باش خداحافظ.

صحبت با رضا قلبم را آرام ساخت همان طور که با صحبت هایم قلب حنانه را آرام کرد .شب ها و

روزهایی که برای امتحانات می خواندم رضا برایم پیام کوتاه می فرستاد و مرا تشویق به خواندن می

کرد که تا آخرین لحظه مشغول خواندن باشم .من هم برای حنانه پیام می فرستادم و او را تشویق

می کردم تا آخرین لحظه بخواند .

بالاخره امتحاناتم را با موفقیت پشت سر گذاشتم و عید نزدیک بود .

من و اشکان توی اتاق مشغول بازی پلی استیشن بودیم که پدر صدایمان زد .هر دو از جا بلند شدیم

و به سمت پدر رفتیم .او روی مبل کنار مادرنشسته بود با دیدن من و اشکان پول ها را از روی میز

برداشت و تقسیم کرد .خوش حال به پول ها نگریستم اما بعد از شمردن آن ها با اعتراض گفتم :بابا

من و اشکان یه اندازه!

اشکان حق به جانب گفت :

-پس چی .عدالت باید رعایت بشه .

-آخه بابا .شما وقتی می رید بازار شلوار انداره ی پای اشکان هم قیمت شلوار منه !یا چیزای دیگه!

پدر کمی فکر کرد و سپس سرش را خاراند و گفت :درست می گی افسانه.

اشکان با اعتراض گفت: یعنی چی! اصلن این دیگه بزرگ شده. لباس عید برای چی می خواد. بره شوهر کنه تا شوهرش براش بخره.

-اولن این خودتی. بعدش هم به تو چه ربطی داره جوجه اردک زشت. خودتی.

پدر با عصبانیت گفت: بس کنید دیگه. اصلن پولاً رو بدید به من. هر دو به یکدیگر نگریستیم و دریافتیم که در موقعیت بدی هستیم: اشکان آهسته گفت: خب باشه.

-ممنون بابا.

-حالا برید.

هر کدام رفتیم توی اتاق هایمان. می خواستم عید امسال خوش تیپ تر و زیبا تر از سال های دیگر باشم.

لحظه ی تحویل سال اول برای سلامتی خودم و خانواده ام دعا کردم و بعد چشمانم را بستم و برای ازدواج با رضا دعا کردم می دانستم مادرم هم همین دعا را می کند و از خدا خواستم که در کنار رضا خوش بخت شوم.

از همان روز اول عید من و مادر منتظر آمدن خانواده ی دایی بودیم. اما چند روزی هم از تحویل سال گذشته بود و از آمدن آن ها خبری نبود.

مادرم می گفت: همه ی فامیل اومدن الا داییت.

گرچه خودم هم با مادرم هم عقیده بودم اما می گفتم:

-ناراحت نشو مامان می یا ن لابد اونا هم درگیر مهمان داری هستن.

بالاخره یک شب در حالی که داشتم توی اتاقم آلبوم بچگی هایمان می نگریستم، رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

با خوشحالی تلفن را پاسخ گفتم:

-سلام رضا. حالت خوبه؟

-سلام عشق من. ممنون خوبم. تو چه طوری؟

-من هم خوبم.

-افسانه، امشب قراره بیایم عید دیدنی خونه ی شما.

-حالا می گی رضا!

-چرا چه طور مگه؟

-خب نباید زودتر بگی که ما آمادگی شو پیدا کنیم.

-ببخشید افسانه همه ش امروز فردا می شد.

-خونه ی خاله تون رفتین؟

-آره چه طور مگه؟

-زودتر از خونه ی ما؟

-افسانه! عصبانی می شم ها.

-ببخشید رضا .سوال پرسیدم.

-دیگه از این سوالا نپرس .

با لحنی مهربان گفتم :رضا عصبانی هستی؟

با حالتی که معلوم بود هنوز عصبانی است گفت :نه.

-رضا من که معذرت خواهی کردم.

-باشه .پس تا امشب .

-خداحافظ

-خداحافظ عشق من!

از آمدنشان خوش حال شدم اما وقتی به این فکر می کردم که اول به خانه ی خاله رفتند ناراحت می

شدم .اما من به رضا قول داده بودم که دیگر فکر های بیهوده به سرم نزنند.

رفتم توی آشپزخانه و به مامان گفتم :مامان دایی حسین می خواد امشب بیاد.

-کی گفت؟

-خب معلومه رضا.

-خدا خیرش بده حالا می گه.

-من هم بهش گفتم.

مادر لحظه ای به من نگریست و گفت :باید به بابات زنگ بزنی میوه بخره .

دل توی دلم نبود .اضطراب داشتم.

پدر میوه ها را خرید و آورد من هم سعی کردم کمک حال مادر باشم .مادر تمام نصیحت هایش را

گفت .

-مامان این قدر اینا رو گفتمی که همه شونو از حفظ شدم.

-خدا کنه فقط حفظ نباشی عمل هم کنی .

او را بوسیدم و گفتم :باشه .چشم.

وقتی خانواده ی دایی آمدند احساس کردم رضا خوش تیپ تر از روزهای قبل شده .با غرور از مهمان

ها استقبال کردم .دایی هم از تحویل و استقبال گرم کم نگذاشت .با تعارف مادرم روی مبل

نشستند .

-پس آقا اسفندیار کجاست؟

- داروخانه . اما گفته خودمو می رسونم .
 - ایشون شب های عید هم دست بر نمی داره .
 - چی بگم . می گه مگه مریضی عید و تعطیلی می شناسه .
 چشم دایی همان طور که با مادرم صحبت می کرد به نقاشی قاب گرفته ی من که به دیوار پذیرایی نصب شده بود افتاد نقاشی طرح یک بلبل خرما که در تمشک زار نشسته بود .
 - افسانه جان، هنر دست تو است؟
 با افتخار گفتم : بله دایی جان .
 مادر گفت : نمی دونی چه طرح هایی می کشه .
 - واقعن زیباست افسانه جان برای من هم یکی بکش .
 رضا خندید و گفت : من برات مشتری جمع کردم .
 دایی نگاهی به رضا انداخت و گفت : تو که نگفتی . من خودم هنرافسانه رو که دیدم این خواهشو کردم
 زیر چشمی نگاهی به زندایی انداختم .
 حس کردم رنگش به سرخی می رفت و همان حس و حالی را دارد که ما در روز مهمانی داشتیم . از آن همه تعریف و تمجید به خود می بالیدم پذیرایی را خودم با کمک اشکان با توجه به سفارش های مادر انجام دادم . بعد از مدتی پدر هم خودش را به جمع خانوادگی رساند . باز دوباره صحبت من به میان آمد:
 - شما روزهای تعطیل هم سر کار هستی آقا اسفندیار .
 - ایشالا از مدتی دیگه قراره افسانه روزایی که کلاس نداره بیاد داروخانه . می دونید که خودم بهش یاد دادم که چه طور داروها رو...
 - این طور که معلومه همه ی روزهاش در حال تلاشه .
 مادرم با افتخار گفت:
 - بله همین طوره از هر انگشت دخترم هنر می باره
 بعد از آن پدرم با دایی . مادر و زندایی و اشکان و رضا مشغول صحبت شدند . من هم ساکت گوش هایم را تیز کرده بودم تا بشنوم زندایی چه می گوید .
 اشکان داشت تلفن همراه را به رضا نشان می داد و مرحله ی جدیدی را که از بازی آن رفته بود برای رضا توضیح می داد . زندایی طبق معمول داشت گله و شکایت می کرد .
 - اصلن متوجه نیست، خدا می دونه ما که از لحاظ مالی هیچ کم نداریم اما نمی دونم چرا زمان چیز خریدن که می شه این قدر اعصاب خوردی پیش می یاره هر چی می گم این پسر نیاز به خونه یا

سرمایه داره گوش نمی کنه .می گه حالا که خونه رو تازه دوباره رنگ کردیم یا این که مبلمان رو تازه عوض کردیم یا تازه ماشین خریدیم واز این حرف ها .فلور داره ها زورش می یاد خرج کنه... داشتیم گوش می دادم که اشکان تلفن همراه را به سمت من آورد و گفت :افسانه . اس ام اس . تلفن همراه را از اشکان گرفتم .حنانه پیام فرستاده بود .همین که داشتیم به صفحه ی گوشی می نگریستم گوشم به صدای زندایی جلب شد :

-اون وقت می گن چرا برای پسرت زن نمی گیری .با این وضع زندگی و بعدش هم آخه کو دختر خوب و نجیب !همه ی دخترا این روزا با موبایل حرف می زنن .یا... جمله اش مثل پتک بر سرم فرود آمد .مادرم با لحنی ناراحت گفت :منظورت چیه؟ انیس خانم . من که منظوری ندارم فلور خانم .

-چرا شما منظور داشتی . هیچ حرفی رو بدون هدف و منظور نمی گی . دیگر به سرم زد از جا بلند شدم و در حالی که تمام تنم از عصبانیت و ناراحتی می لرزید گفتم : -بفرمایید زندایی این تلفن همراه من .اگه منظورتون من هستم .در اختیار شما زنگ بزنید به همین شماره...

-چه حرفها می زنی افسانه .شما دوتا چرا به خودتون گرفتید! اشک از چشمان مادر چکید و گفت :شما نشستی تو خونه ی ما و داری به دخترم تهمت می زنی . سکوت مرگباری میانمان طنین افکند به ناگاه دایی گفت :چی شده؟ زندایی حق به جانب گفت :من حرفی نزدم فقط منظورم با دخترایی بود که با موبایل و اس ام اس دنبال شوهرمی گردن .من نمی دونم چرا... رضا با اعتراض فریاد زد :مامان...

-تو حرف نزن .انگار آسمون باز شده و همین یه دختر فقط ازش افتاده پایین .حالا کاش تحفه ای هم بود.

پدرم با عصبانیت گفت :صبر کنید بینم انیس خانم من به هیچ احد و ناسی اجازه نمی دم که به دخترم تهمت بزنه .

دایی با ناراحتی خطاب به پدرم گفت :خواهش می کنم شما آرام باشید آقا اسفندیار . مادر با صدایی لرزان گفت :من می دونم این خانم چرا این قدر ناراحته .خب اگه مخالف هستی رک و پوست کنده بگو چرا دیگه تهمت می زنی .

-من دیگه چه طوری مخالفت خودمو ابراز کنم مگه دختر شما ول می کنه .البته حق هم داره .چه کسی بهتر از پسر من پولدار با کمالات خشکل و خوشتیپ و البته ساده! دایی با فریاد گفت :خفه شو .خفه شو .خفه شو دیگه زن احمق .

تحملم تمام شد و با گریه به اتاقم پناه بردم صدای هق هق گریه ام توی گوشم می پیچید . حس کردم آب جوشی را خورده ام و خون بالا می آورم . دستم را روی قلبم گذاشتم و با تمام وجود گریستم .

بحث به شدت بالا گرفت و شنیدم که دایی به زندایی حمله کرد . بعد از رفتن خانواده ی دایی پدر روبه مادر گفت - :افسانه و اشکان کجان؟

مادر با صدایی گرفته گفت :هر کدوم رفتن تو اتاقاشون .

پدر به سمت اتاق من آمد و چند ضربه به آن کوبید :افسانه .افسانه بابا در رو باز کن . فقط می گریستم .

-افسانه بیا در رو باز کن .

وقتی جوابی از من نشنیدند .شروع کردند با هم بحث کردن :

-همه ش تقصیر توست .

-چرا من؟ لابد چون رضا پسر برادرمنه .

-نه خیر به خاطر این که بدون فکر همکار و همراه یه مشت بچه شدی .

-منظورت چیه؟

-فکر می کنی چون همه ش بیرون خونه هستم نمی فهمم چه خبره؟

مادر صدایش را بلند تر کرد و گفت :یعنی تو هم می خوایی مثل اون خانم بگی که ما دنبال رضا رو گرفتیم .

بعد گریست و میان گریه گفت :اگه تو این حرفو می زنی وایی به حال بقیه .

-درسته که اونا به هم علاقه داشتن اما تو به عنوان یه مادر نباید می داشتی به هم بیشتر از این وابسته بشن .نباید بهشون میدون می دادی از اون مهمونی به اون مهمونی .دایم پارک شما دیگه شورشو درآورده بودید

سپس عصبی تر ادامه داد :دیگه هیچ کس حق نداره اسمی از این خانواده بیاره .

-پس چی فکر کردی سایه شون هم باید با تیر زد این برادر بی عرزه ی من که سال های سال زنش هرچی خواست گفت و نزد توی دهنش .مرده شور زبونتو ببره که مثل مار می مونه .

دوست داشتم سر بگذارم زمین و بمیرم و فقط گریه می کردم که باز صدای تلفن همراه در آمد با دیدن شماره ی رضا آن را خاموش کردم و گوشه ای پرت کردم .

خودم را در اتاقم حبس کرده بودم مادر نگران می آمد و می گفت :

-افسانه در رو باز کن .

آن قدر در می زد و صدایی از من نمی شنید که خسته می شد و می رفت .

وقتی به ماجرای آن شب فکر می کردم احساس تنفر وجودم را در بر می گرفت. دلم از رضا پر بود و دیگر باید همه چیز را میانمان تمام می کردم. من کسی نیستم که کسی بخواهد تحقیرم کند. زندایی باید می فهمید که اشتباه کرده و من کسی نیستم که بتواند وصله ای بهم بچسباند. در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم مادر با تعجب به من نگریست. رفتم و توی آینه به خودم نگریستم چشمانم از گریه متورم شده بود و رنگ به چهره نداشتم. سعی کردم بر خود مسلط باشم نباید خودم را می باختم بدون هیچ حرفی نشستم پشت سفره ی صبحانه و بی توجه به نگاه های متعجب آن دو مشغول خوردن شدم. -افسانه.

لبخندی تلخ بر لب نشاندم و گفتم: مامان امروز چند شنبه است؟
-قربونت برم مادر

قبل از آن که مادر جواب داد اشکان گفت: دوشنبه. آهی سرد از نهادم بر آمد و گفتم: عصر کلاس دارم. مادر صورتم را بوسید و گفت: بمیرم برات که چه غم بزرگی رو داری تحمل می کنی. بغض گلویم را فشردم می خواست اشک هایم سرازیر شود که خودم را کنترل کردم. عصر وقتی می خواستم راهی آموزشکده ی نقاشی شوم از کوچه خودمان که رد شدم دیدم رضا از دور می آید با دیدنش انگار غم دلم تازه شد. بغض راه گلویم را بست. راهم را کج کردم تا نبینمش اما دوید و به من رسید. -افسانه...

بی توجه به راهم ادامه دادم رضا با لحنی ملتمس گفت: افسانه. خواهش می کنم یه دقیقه به حرفام گوش کن. می خواستم پیام دم در خونه اتون اما از پدر و مادرت خجالت می کشیدم. افسانه. افسانه چرا گوشیت خاموش کردی ایستادم و با تهدید گفتم: خوب گوش کن. از این تاریخ به بعد تو دیگه دختر عمه ای به نام افسانه نداری اصلن نمی دونم چه طور روت می شه حتما بخوایی با من حرف بزنی. با بغض گفتم: افسانه به خدا برام سخته. باور کن نمی تونم تو چشمات نگاه کنم. -اسم منو به زبون نیار. من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم. بین من و تو دیگه همه چی تموم شده. درضمن دیگه مزاحم من نشو. عاجزانه و با بغض گفتم:

-افسانه ببخش. گناه کس دیگه ای رو به پای من ننویس.
با صدایی لرزان و ناراحت گفتم: هرکسی می خواد مقصر باشه تو یا پدر و مادرت هیچ فرقی به حال من نمی کنه.

با التماس گفت: ببخش .

-نمی بخشم. هیچ کدامتان را

گریه امانم را برید و با سرعت از آن جا دور شدم. کارم شده بود گریه.

هفته ها از آن روز گذشت دیگر کسی اسم رضا و خانواده اش را نمی آورد برعکس گذشته که همه

اش اسم رضا بود. سعی داشتم همه چیز را به دست فراموشی بسپارم .

فصل دوم

ترم جدید آغاز شد و من با دلی شکسته ترم جدید را آغاز کردم. وقتی حنانه را دیدم به یاد آن پیام

کوتاه بغض گلویم را فشرده طوری نشان دادم یعنی او را ندیده ام می خواستم از پله ها بالا بروم که

دوید و دستش را روی شانه ام گذاشت.

-سلام افسانه .

-سلام

-حالت خوبه.

-خوبم تو چه طوری؟

-چرا همه ش گوشت خاموشه. هرچی برات پیام فرستادم جواب نمی دادی؟

-گوشتیم یه مدت خراب بود .

حین بالا رفتن از پله ها بودیم که گفت:

-راستی بعد برنامه ی کلاساتو بهم بگو می خوام بدونم چه روزهایی با هم می تونیم باشیم.

با اکره قبول کردم راستش طاقت نداشتم ببینمش. با دیدن برنامه ی کلاس ها با خوش حالی گفت :

-خیلی خوبه. تقریبین هر روز به جز روزهای چهارشنبه .

توی دلم آرزو کردم همه ی روزها چهارشنبه بود تازه شانس آورده بودم که رشته هایمان یکی نبود

وگرنه همیشه باید می دیدمش. از دیدنش خاطره ی شب مهمانی به یادم می آمد و دلم می گرفت .

تمام فکر و ذکر حرف های زن دایی بود. هرچه بیشتر می گذشت قلبم به بیشتر فشرده می شد و

کینه ام بیشتر می شد. بعضی روزها برادر حنانه را می دیدم که روبه روی در دانشگاه او را پیاده می

کند و می رود. دایم با خودم فکر می کردم چه طور می توانم به زن دایی بفهمانم که چه قدر اشتباه

کرده و خاری بشوم در چشمانش. دایم به این موضوع فکر می کردم و روزهایم را با خشم تنفر و

کینه می گذراندم.

اواسط ترم بود که دیگر تصمیم را گرفته بودم یک روز با دیدن حنانه گفتم :

-حنانه بیا بریم یه چیزی بخریم بخوریم .

-باشه. من کلاس تموم شده می خوام برم خونه .

-من هنوز کلاس دارم. بمون باهم می ریم یه ساندویچ می خوریم .

بعد از خرید ساندویچ رفتیم و توی چمن ها نشستیم .

-ممنون که موندی .

-خواهش می کنم .

از توی کیفش تلفن همراهش را بیرون آورد و گفت :

-ببخشی یه زنگ بزnm مامان نگران نشه .

-خواهش می کنم .

بعد از پایان تماس رو به من گفت :

-خب حالا بهتر شد .

شروع به خوردن کردیم .

خندید و گفت :اصلن فکرشو نمی کردم من وتو این قدر با هم صمیمی بشیم .

-همه ش از اون روز بارانی شروع شد .

-آره یادته .ما باهم دوست بودیم اما از اون روز به بعد دیگه خیلی صمیمی شدیم .

-خوب که برادرت بود .

-خب اگه اون نبود بابای تو می اومد دنبالمون .

-آره یادته .روز بعدش هر دومون گوشی خریدیم و برادرت دوباره اومد و نزدیک بود تصادف کنه .

حنانه خندید و گفت :مگه می شه یادم بره .

هر دو ساکت شدیم و حنانه به یکباره آهی کشید و به چشمانم نگریست و با ناراحتی گفت :

-افسانه کاش به برادرم جواب مثبت داده بودی اون وقت برای همیشه در کنار هم بودیم .

من که در تمام مدت از خدا می خواستم لبخندی بر لب نشاندم وگفتم :هنوز هم دیر نشده .

برق شادی در چشمان حنانه موج زد بعد ناباورانه پرسید :افسانه !تو که دروغ نمی گی؟

-می خوایی تا دروغ باشه .

نه .نه .من از خدا می خواستم که تو بالاخره قبول کنی .می دونی چیه همیشه منتظر بودم تا روزی

برسه و ما دوباره پیشنهادمونو تکرار کنیم .اصلن فکرشو نمی کردم راضی بشی .نمی دونی سیاوش

چه قدر خوشحال می شه .

مرا صمیمانه در آغوش کشید بغض بر گلویم چنگ انداخت و نزدیک بود اشک هایم جاری شوند.اما

تصمیم خود را گرفته بودم و باید آن را عملی می کردم .

آن روز حنانه خوش حال به خانه برگشت اما من انگار تمام غم های عالم را با خود داشتم .

همان شب مادر حنانه با خانه مان تماس گرفت و از مادرم خواست تا وقتی را در اختیار خانواده ها

قرار دهد .

وقتی مادرم به من نگریست و رضایت خودم را با علامت سر اعلام کردم .

وقتی تماس پایان یافت مادر با تردید پرسید: افسانه تو مطمئنی که می‌خواهی ازدواج کنی!

-بله مامان .

-اما...

-خب می‌یان .می بینیم مناسب هستن یا نه .

-من فکر می‌کنم الان روحیه ت برای ازدواج مناسب نیست .

-چرا این فکر رو می‌کنی مامان من حالم خوبه .وقتی به برادر حنا فکرمی‌کنم می‌فهمم که موقعیتی داره که هرکسی آرزوی داشتنش رو داره .هرچیزی که یه دختر از همسر می‌خواد و هرچیزی که خانواده ی دختر از داماد می‌خوان .می‌دونی چیه مامان حس می‌کنم لیاقت چنین چیزی رو داشته باشم .

-رفتم توی اتاق تا دیگه سوال پیچم نکند .وقتی پدر به خانه برگشت مادر بدون مقدمه جریان خواستگاری را با او درمیان گذاشت .می‌دانستم الان پدر می‌آید تا با من صحبت کند اشک‌هایم را پاک کردم و روی تخت نشستم .پدر چند ضربه ای به در نواخت و سپس وارد اتاق شد .

-سلام .

-سلام بابا .

آمد و کنارم روی تخت نشست و گفت :افسانه تو واقعن قصد ازدواج داری؟

آب دهانم را قورت دادم تا بغض مانع حرف زدنم نباشد :

-اونا خانواده ی خوبی هستند .بابا سیاوش علی پور همونی هست که اون روز بارونی منو رسوند خونه .

-می‌دونم بابا .مامانت همه چی رو برام گفت .

-حالا فکراتو کردی؟

-بابا چرا این طوری صحبت می‌کنی مگه من بچه ام خب اونا می‌یان ما فکرامونو می‌کنیم بعد اگه خواستیم می‌گیم بله .من مدت هاست که با حنا دوست هستم .برادرش پسر خوبیه .

-افسانه جان مگه تو دوست نداشتی درس بخونی و بعد از این که دانشگاه رو تموم کردی ازدواج کنی؟

-خب الان هم می‌خوام درس بخونم .مطمئن باش بابا هیچ چیز نمی‌تونه منو از هدفم دور کنه .باهاشون صحبت می‌کنیم و شرایطم رو می‌گم و مطمئنم به نتیجه می‌رسیم .هم می‌شه درس بخوند و هم ازدواج کرد .

-باشه بابا .اگه تو این طوری می‌خواهی .باشه .

از اتاق بیرون رفت و در را بست .با اندوه روی تخت خوابیدم و به سقف خیره شدم .

بعد از آن شنیدم که مادرم از پدرم پرسید:

-چی می گفت؟

-همه ش می گه پسر خوبیه!

-شاید فکراشو کرده دیده مناسبه .

-نمی دونم .

-به نظر پسر بدی نمی یاد

-آره .پسره معلومه که پسر خوبیه .

-پس بهتره بیان شرایطشونو بفهمیم و شرایطمونو بگیم و بعد تصمیم بگیریم .

-باشه .بهشون بگو بیان .

قرار خواستگاری شب چهارشنبه شد .

آن شب من مانتو شلوار ساده ای پوشیدم .غم وجودم را می آزد اما نمی خواستم کسی از وجودم چیزی پی ببرد .سیاوش کت و شلوار مشکی پوشیده بود و همراه مادر حنا و عمویش آمده بود . حنا کنار برادرش نشسته بود و با خوش حالی به من می نگریست .مادرش را برای اولین بار می دیدم او زن لاغرو قد بلندی بود .این طور که معلوم بود دل پدر و مادرم را برده بودند .اما من درسکوت به آن ها می نگریستم و با خود تصور می کردم که جای سیاوش، رضا نشسته .هر چه قدر می خواستم جای مادر سیاوش، زن دایی را تصور کنم نمی توانستم به نظرم مادر سیاوش بسیار مهربان بود .اشکان هم بی صدا نشسته بود دیگر مثل سابق نبود می دانستم او هم مثل من زجر می کشد .

باورم نمی شد همیشه در رویا هایم در مراسم خواستگاری برای رضا چای می آوردم و حالا برای کسی غیر از رضا.

رشته ی کلام را عموی سیاوش آغاز کرد:

-همون طور که می دونید ما امشب اومدیم تا با اجازه ی شما آقای دکتر افسانه خانم رو برای سیاوش آقا خواستگاری کنیم .پس طبق رسم معمول هر خواستگاری من یه توضیحاتی در مورد سیاوش آقا خدمتون عرض می کنم.

-سیاوش پسر پر تلاش و ورزشکاره که درس خونده هم هست از لحاظ اخلاق هم می تونید برید از هر کس که می خواهید پسر پیرو بوده که سرش همیشه به کار خودش گرمه نه آزار و اذیتی برای کسی داشته نه مزاحمتی !خانواده ش هم که باز هم می تونید پیروید و تحقیق کنید .لازم می دونم بگم که پدر سیاوش هم شهید گمنام هستند.

غم بر فضای خواستگاری نشست و پدرم با آهی کوتاه گفت :روحشون شاد

-خیلی ممنون .ایشون هم کشتی گیر بودن اما با شروع جنگ رفتن تو میدون واقعی و جنگیدن!

-بله واقعن هر چی داریم از این شهدا داریم .

-برای تکمیل توضیحاتم هم باید بگم که پدر سیاوش یه لودر هم داشت که کرایه بوده و از همین لودر بچه هاش بزرگ شدن و پیشرفت کردن و کم کم اون لودر قدیمی تبدیل به یه لودر دیگه شد و تا الان که می بینید شکر خدا وضع زندگی به اندازه ای هست که بشه زندگی کرد.

-بله برای من بیشتر از هر چیز درآمد حلال مهمه و اخلاق داماد که فکر می کنم از این لحاظ سیاوش آقا مناسب هستن. دیگه همه چیز دست دخترم افسانه هست و تصمیم نهایی رو دخترم می گیره.

سکوت لحظه ای مجلس را فراگرفت. پدر لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفت:

-افسانه بابا. می تونی با آقای علی پور توی اتاقت صحبت کنی.

از جا بلند شدم و به مادر نگریستم. مادرم هم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-سیاوش آقا، بفرمایید اتاق افسانه جان اون جا صحبت کنید.

با قلبی سرشار از استرس می تپیده سمت اتاقم رفتم. وقتی سیاوش وارد اتاق من شد همان عطر به مشام رسید.

چشمش به در و دیوار و تابلوها افتاد:

-این ها رو شما کشیدید؟

-بله.

ایستاد و به هر کدام از آن ها نگریست و از من توضیحاتی خواست که برایش توضیح دادم. چشمش به قاب اسب رضا افتاد که زیر میزم گوشه ای افتاده بود پرسید: معذرت می خوام اون تابلو چرا اون جا ست؟

قلبم هری ریخت و بغض گلویم را فشرده سپس با صدایی لرزان گفتم:

-این تابلو یه طرح سفارشی بوده سفارش دادن و دیگه نیمدن دنبالش.

زمزمه وار گفت:

-خیلی زیباست!

دیگر سوالی نپرسید رفتم پشت میز و روی صندلی نشستم و با تعارف از او خواستم تا روی تخت بنشیند.

سرم را زیر انداخته بودم انگار داشتم با میز حرف می زدم. اصلن از جو حاضر خوشم نمی آمد. هیچ حسی نداشتم و فقط دوست داشتم زودتر این مجلس تمام شود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اگه خواسته ای دارید بفرمایید.

او که انگار منتظر شنیدن این جمله بود گفت:

-خب اول دوست دارم بهتون بگم که وقتی از حنانه شنیدم که شما راضی به این خواستگاری شدید، خیلی خوشحال شدم طوری که قابل توصیف نیست ضمن این که همیشه به خاطر جواب منفی شما ناراحت بودم و غمگین خب خدا را شکر این غم هم تموم شد.
-لطف دارید .

-راستش به غیر از صحبت های معمول که دروغ واز این حرف ها تو زندگی نباشه .هر کسی برای خودش یه خواسته ها و معیار هایی داره .قبل از هر چیز باید بگم که شرایط زندگی من طوری هست که یه مواقعی ممکنه من از خانواده دور باشم یا مجبور باشم برم مسافرت .مسابقات بازی ها و تمرینات .ممکنه شرایط زندگی رو کمی سخت کنه واز لحاظ تغذیه یا چیزای دیگه با شرایط معمولی متفاوت هست .

-بله شما ورزش می کنید درسته که من ورزشی نیستم اما اطلاعات اندکی هم در مورد شرایط ورزش و ورزشکارا دارم .

-خدا را شکر که می دونید چون گاهی اوقات ممکنه خانواده به خاطر شرایط دوری یا چیزای دیگه اذیت بشن .در ضمن من می خوام که همسر آینده م همون طور که من به پدر و مادرش احترام می دارم اون هم همین طور باشه .من می خوام که همسرم چادر بپوشه و...
هنوز جمله اش تمام نشده بود که قلبم هری ریخت و گفتم:

-خب من باید بگم که نمی تونم چادر بپوشم .من دوست ندارم محدود باشم .
حس کردم جا خورد و زیادی تند رفتم برای این که امیدی باشد گفتم :
-البته می تونم مثل حنانه مانتوی بلند بپوشم .

-اصلن صحبت محدودیت نیست شما خودتون حنانه رو دیدید .حنانه نمونه ی بارز یه دختر جوان و خوش تیپ البته کسی که رعایت هم می کنه .
سر به زیر انداختم نمی دانم این بحث ها را برای چه راه انداخته بودم من که به هر حال به این وصلت راضی بودم .

-خواهش می کنم اگه هر حرفی و خواسته ای دارید همین الان همه ش رو بگید .

-خب من باید بگم که تحصیلات دانشگاهی و در آینده هم کار کردن جز اولویت های زندگی منه .
یعنی اگه شما باشد و کار من می گم کار .یعنی این که خیلی برام کار کردن مهمه .من از بچگی می رفتم کلاس نقاشی و قصد دارم نقاشی رو تا آخر عمرم ادامه بدم تا مرحله ای که بتونم تدریس کنم یا نمایشگاه بذارم و تابلوهامو بفروشم .

-این اهداف و تصمیمات قابل احترام هستند چون من هم برای خودم هدف هایی دارم این که یه روزی بتونم کشتی گیر موفقی بشم برای کشورم مدال آور باشم و حتی زمانی هم مربی باشم .

-بهبتره این رو هم بدونید که من کسی نیستم که تمام وقتم رو به پخت و پز یا بشور و بساب یا تلویزیون و بطالت بگذرونم دوست دارم پیشرفت کنم و توی اجتماع باشم .

-من موافق پیشرفت در زندگی هستم و معتقدم که هر انسانی باید برای پیشرفت و رسیدن به مراتب بالاتر تلاش کنه. به نظر من هر انسان باید دارای هدف باشه .بی هدف بودن منو بی ارزش و زندگی رو بی فایده می کنه .

-درضمن می خوام بگم من روحیه ای بسیار حساس و لطیفی دارم و به هیچ کس اجازه... خندید و گفت :نکنه فکر کردید من روحیه ی خشنی دارم باور کنید این طور نیست .

-به هر حال خانم ها روحیه ی حساسی دارند .

-بله مخصوصن شما که هنرمند هم هستید .دیگه صحبتی ندارید؟

کمی فکر کردم و سپس گفتم :نه.

از جا بلند شد و گفت :اگه هم حرفی باشه فرصت زیاد هست .

لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و گفتم :آقای علی پور خواهش می کنم خوب به خواسته های من فکر کنید چون هرچی که گفتم خیلی برام مهم هستن .

-ممنون که این فرصتو در اختیار من قرار دادید.

از اتاق خارج شد .نفسی تازه کردم و من هم از اتاق خارج شدم و زیر نگاه های همه سرچایم نشستم . بعد از آن مجلس خواستگاری به مهمانی شباهت پیدا کرد .مادر پذیرایی را آغاز کرد و هر کدام از بزرگترها مشغول صحبت شدند.قلبم تند تند می تپید و اضطراب همه ی وجودم را فرا گرفته بود . این ازدواج برای من خیلی مهم بود می خواستم به زن دایی نشان دهم که چه ازدواج دهان پر کنی کرده ام .

زیر چشمی به سیاوش نگریستم می خواستم از چهره اش بفهمم چه حسی دارد .ناراحت،عصبی یا این که راضی است .اما از چهره اش نمی شد چیزی فهمید .انگار همیشه لبخند بر لب داشت!

با صدای حدیث خانم به خود آمدم :خب خوش حال شدیم .

با گفتن این جمله از جا بلند شد و همه به تبع از او بلند شدند .بزرگترها مشغول رد و بدل تعارفات بودند که حنا به مرا بوسید و گفت :قربونت برم افسانه .

-برو این قدر زبون نریز

-اتفاقن می خوام زبون بریزم تا بگی خواهر شوهر خوبی هستم.

حدیث خانم هم آمد و مرا صمیمانه بوسید و ازم خداحافظی کرد.چشمم به دنبال سیاوش بود و بی اختیار حین بدرقه شان آرام گفتم :خداحافظ،سیاوش آقا.

حس کردم قلبش هری ریخت و بعد گفتم :خداحافظ.

اگر می دانست چه قدر به این وصلت راضی هستم شاید سراز پا نمی شناخت و یک لحظه هم درنگ نمی کرد.

آن ها که رفتند مادرم نفس راحتی کشید و گفت: خدا را شکر مجلس به خوبی برگزار شد.
-خانواده ی خوبی بودن.

-چی شد افسانه نظرت چی بود؟

لبخندی مصنوعی و زورکی بر لب نشاندم و گفتم: همه چی خوب بود .

دستم را در دست گرفت و گفت: نمی خوایی بگی که چی گفت؟

-چند دقیقه ای فقط محو تماشای هنرم بود .بعدش ازش خواستم که برم سرکارو دانشگاه و کلاس نقاشی که مخالفتی نداشت .

بعد از گفتن این جمله رفتم توی اتاق و روی تخت خوابیدم .اشک از چشمانم جاری شد .

مادر چند ضربه به در کوبید و وارد اتاقم شد .اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم بر خود مسلط باشم .

-به نظر خانواده ی خوبی می اومدند .بهت تبریک می گم افسانه .سیاوش خواستگار دهان پر کنی هست فکرشو کن اگه زندایی ت بفهمه که تو همچین خواستگاری داری چی می کنه .

لبخندی زدم و به مادر نگریستم .هر دو می دانستیم چه هدفی را دنبال می کنیم .

بعد از رفتن مادر سعی کردم بخوابم اما فکر و غصه امانم را بریده بود می خواستم به زندایی نشان دهم که با چه کسی ازدواج کرده ام .با خودم با زندگی لج کرده بودم .

آن شب ساعت ها گریه کردم و فکر امانم را بریده بود نفهمیدم کی خوابم برد فقط این که صبح با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب پریدم وقتی دست و صورتم را شستم و برای صبحانه پشت میز نشستم مادر با خوش حالی گفت: افسانه، امروز با حنانه کلاس داری؟

-نه

-خیلی بد شد آخه می تونست برات تعریف کنه که دیشب بعد از خواستگاری برادرش چی گفته و نظر مادرش چی بوده .

-خب شاید تو دانشگاه دیدمش .اما نترس ماما حنانه اون قدر عجله داره که اگر برادرش راضی باشه اولین کسیه که زنگ می زنه و تعریف می کنه .

پوزخندی بر لب نشاندم و مشغول خوردن شدم در واقع این من و مادرم بودیم که برای لجبازی با زندایی عجله داشتیم .

سرکلاس اصلن توجهی به درس نداشتم بغض گلویم را می فشرد و دوست داشتم گریه کنم برایم سخت بود که رضا را فراموش کنم و با کس دیگری ازدواج کنم .

حنانه برایم پیام کوتاهی فرستاد و ازم خواست بعد از کلاس روی همان نیمکت همیشگی بنشینم تا او هم خودش را برساند. وقتی به طرف همان نیمکت رفتم از دور برایم دست تکان داد و زودتر به انتظارم نشست بودم. قلبم تند تند می تپید و اضطراب سراغم آمد. کنارش نشستم و حنانه بعد از سلام و احوال پرسی گفت: سلام افسانه چه خبر؟

-مثل این که خبرها پیش شماست.

-بگو ببینم دیشب سیاوش چی بهت گفت و نظر پدرمادرت چی بود؟

-یعنی تو نمی دونی برادرت چی به من گفته!

-نه اون هیچی نگفته.

-سیاوش آقا وقتی می رید براش خواستگاری همین طور می یاد و هیچی به تو و مادرت نمی گه.

حنانه با لبخند به من نگریست:

-می دونم با طرح این موضوع می خوایی از دهن من بفهمی که سیاوش آقا چند بار تو زندگیش رفته خواستگاری .

خندیدم و او ادامه داد: باشه می گم. برادر من دیشب اولین خواستگاری بود که تو عمرش رفته و به قول خودش آخرین خواستگاری هم هست که رفته .

قلبم به تپش افتاد، حنانه دستم را گرفت و گفت: خب حالا تو بگو پدرمادرت چی گفتن.

با لبخندی که حاکی از رضایت بود به صورتش نگریستم حنانه با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و گفت:

-مبارک باشه. عزیزم. مبارک سیاوش باشه که خیلی دوست داشت با تو ازدواج کنه.

آن قدر شاد شد که مرا به بستنی دعوت کرد. اما من هیچ حسی نداشتم. فقط به این فکر می کردم که زودتر این وصلت صورت بگیرد. وقتی به خانه برگشتم در حال بیرون آوردن مانتویم بودم که مادر آمد و گفت:

-افسانه. خانم علی پور تماس گرفت و گفت، که به این وصلت راضی هستن .

-خبر دست دوم دادی مامان.

آمد، مرا بوسید و گفت: مبارکت باشه عزیزم. تو تنها دختر من هستی امیدوارم خوشبخت بشی.

بغض گلویم را فشردم من خوشبختیم را فقط با بودن در کنار رضا می دانستم. از همان روز که زندایی با حرف هایش همه چیز را بهم زد من هم با خوشبختی برای همیشه خداحافظی کردم.

تحقیقات آغاز شد. هرچه بیشتر می گذشت پدرم بیشتر درمورد خوبی های خودش و خانواده اش می گفت.

حنانه نمی دانست با فرستادن پیام کوتاهش چه تغییری در زندگی من به وجود آورده بود. شب وقتی پدرم مشغول خوردن شام بود مادر گفت: خانم علی پور زنگ زد و خواست که یه وقتی رو

اختصاص بدیم این دوتا جوون برن آزمایش خون .من گفتم با پدرش مشورت می کنم و خبرتون می کنم.

-هر موقع که صلاح می دونی مشخص کن تا برن.

-فردا زمان خوبیه .افسانه هم کلاس نداره .

-خوبه.

آن چه را که پیش رو داشتم بارو نداشتم .از زندایی متنفر بودم او مصوب همه ی این بازی ها بود هیچ وقت نمی بخشمش .قرار شد صبح فردا سیاوش برای بردن ما به آزمایشگاه بیاید .صبح طبق خواسته ی مادر خودم را به بهترین نحو آراستم و برای آزمایش خون رفتیم .دوست داشتم به جای سیاوش، رضا را در تمام مدت ببینم اما افسوس که همه اش رویاهای کاغذی بود .حنانه فقط حرف می زد و بعدش با حسرت می گفت :افسانه واسه من هم دعا کن .

می دانستم منظورش این است که کاش روزی فرا می رسید که او هم با مهدی باقری ازدواج کند .پوزخندی بر لب نشاندم و بغض گلویم را فشرده حنانه فکر می کرد من برادرش را دوست دارم و این ازدواج بسیار عاشقانه است .اما این وصلت از ازدواج های اجباری هم بدتر بود و تنها کسی که با این ازدواج ضربه می خورد خود من بودم هر وقت به این مسائل فکر می کردم آتش خشم و نفرت من نسبت به زن دایی بیشتر می شد .

بعد از این که آزمایش دادیم مادرم از توی کیفش آب میوه ای بیرون آورد و گفت :بخور عزیزم .حین خوردن آب میوه بودم که مادر سیاوش آمد و از توی کیفش یک پلاستیک بیرون آورد و گفت :عزیزم این آب میوه ها مواد مصنوعی دارن .برات خرما اوردم وسطش گردو گذاشتم .اینو بخور .از دستش گرفتم و تشکر کردم مادرم هم در گوشم گفت :چه قدر هم زن مهربونیه .

بعد بغض آلود و زمزمه وار گفت :ای مار بگزه زبونتو که همیشه مثل عقرب نیش می زد و دلت هم اصلن صاف و صادق نبود .نمی دونم چه طور می خوایی جواب این همه دل شکوندن ها رو بدی ! با اعتراض گفتم :مامان، یواشتر می خوایی همه بفهمن .

مادر دیگر سکوت کرد و لب به دندان گرفت می دانستم او چه قدر از این موضوع ناراحت است .مادرم رضا را خیلی دوست داشت .شاید اگر زندایی به مهربانی مادر سیاوش بود حالا این طور نمی شد .

وقتی جواب آزمایش مشخص شد و ما دیگر می توانستیم با هم ازدواج کنیم حنانه با دسته گل خانه مان آمد .گل را دستم داد و گفت :

-اینو دادشم برات خریده .برای تبریک جواب آزمایش .

مادرم زودتر از من جواب داد :ممنون خودشون کجا هستن چرا نیمدن داخل؟

-روش نشد بیاد .

من سرد و بی روح لبخند بر لب نشاندم، دسته گل را توی تنگ آب گذاشتم و حنانه شروع کرد به تعریف. در تمام مدت مجبور بودم لبخند بزنم یا این که نشان دهم خوش حال و راضی هستم. جسمم میانشان بود اما روحم در جایی دیگر سیر می کرد مادرم معتقد بود باید این وصلت صورت گیرد سیاوش از هر لحاظ مناسب یک ازدواج بود حتی خیلی ها در آرزوی همچین ازدواجی بودند و این ازدواج جواب دندان شکنی به زن دایی می دهد.

و تا زمانی که تمام کارها انجام نشده نباید به کسی چیزی بگوییم. فقط خاله فرناز و خاله فریبا خبردار شدند. آمدند خانه مان و از این که همچین بختی نصیب من شده بود خوشحال بودند. اما هیچ کس از دل آشفته و رنجور من خبر نداشت. من و مادرم هر دو لج باز و کینه ای بودیم. حنانه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و فکرش را هم نمی کرد من جواب مثبت را داده باشم.

مرا در آغوش می کشید و می گفت: خوش به حال داداشم. برادرش شرم و حیای خاصی داشت. چهره اش همیشه خندان و مهربان به نظر می رسید حتی زمانی که نمی خندید. گرچه هیكلش عضلانی بود اما لاغر بود. زمان تعیین مهریه و صحبت های دیگر سر بلند کردم و به اشکان نگریستم کنار پدرم نشسته بود و اصلن حرف نمی زد. حنانه کنارم نشست و گفت:

-هر کی ندونه فکر می کنه من خواهر تو هستم نه خواهر سیاوش
لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و گفتم: همین طوره.

بعد دوباره به اشکان خیره شدم او که متوجه شد به طوری که به من نشان دهد ناراحت است روی برگرداند. قلبم هری ریخت و با به یاد آوردن حرف های زن دایی دوباره قلبم پر از کینه و نفرت شد. با شنیدن صدای مادرم از فکر بیرون آمدم:

-طبق گفته ی افسانه جون مهریه باید سال تولد آقا داماد باشه.
کفرم بالا آمد دوست داشتم همان موقع فریاد بزنم:

آخه مادر من، من کی گفتم که می خوام مهریه ام سال تولد این آقا باشه!

از عصبانیت لب به دندان گزیدم. حدیث خانم آمد و گردن بندی طلا به شکل سه مدال، گردنم انداخت. بوسیدم و گفت: ایشالا خوش بخت بشید.

حنانه هم مرا بوسید و گفت: عزیزم آرزوی این روز رو داشتم.

لبخندی بر لب نشاندم و وانمود کردم که خجالت می کشم اما در واقع حوصله ی هیچ چیز را نداشتم و قلبم سرتاسر اندوه و دلواپسی بود. وقتی مهمان ها رفتند اشکان رفت توی اتاقش و پدر و مادر مشغول صحبت شدند. من منتظر ماندم تا مادر تنها شود. دقیقه ای بعد این اتفاق افتاد وقتی او مشغول شستن ظرف های میوه بود رفتم توی آشپزخانه و گفتم:

-مامان آخه این چه حرفی بود که تو توی مجلس زدی!

-من چی گفتم؟

-مهریه رو می گم.

-اما تو همیشه می گفتی که دوست دارم مهریه سال تولد رض...

از گفتن پشیمان شد و خودش هم فهمید چه گفته است. بغض گلویم را فشرده و مادر با ناراحتی گفت:

-متاسفم افسانه. نمی خواستم ناراحتت کنم.

بغض آلود گفتم:

-عیبی نداره مامان نمی خواد خودتو ناراحت کنی.

رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم. اشک از چشمانم پایین ریخت و گریه سراغم آمد دندان هایم را به هم می فشردم و با خودم حرف می زدم.

-چه طور تونست اون حرف ها رو به من بگه. چرا به خودش اجازه داد اون طور بگه. اما خوب شد که سیاوش هست باید ببینه، باید بفهمه. آره اصلن خوب هم شد.

آن قدر گریه کردم و با خودم حرف زدم تا به خواب رفتم.

فردای همان روز قرار شد برای خرید حلقه برویم بازار باورم نمی شد که همه ی این اتفاقات این قدر به سرعت پیش رود دوست داشتم همه شان خیالات و تصوراتی بیش نباشد اما حقیقت داشت. حقیقتی تلخ درست مثل شکولات تلخ

حنانه و مادرش با من و مادرم روبوسی کردند. مادر سیاوش در جلو را گشود و گفت: سوارشو عزیزم. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: اما...

دستش را پشت کمر من گذاشت و گفت: سوار شو عزیزم.

وقتی سوار شدم حنانه به شوخی گفت:

-تو رو خدا نگاه کن واسه خودم هوو اوردم همیشه من اون جا می نشستم این خانم این پشت حالا باید این خانم این جا بشینه.

از شوخیش خنده ام گرفت و گفتم: کسی مجبورت نکرده بود.

-تازه کجاشو دیدی حنانه خانم این خانمو من می دارمش تو قلبم بشینه تا ابد.

-اه داداش مگه همیشه نمی گفتی مامانم رو چشمامه.

حدیث خانم گفت:

-حنانه بس کن دیگه. این شوخی ها رو

-همه تون جای خودتونو دارید.

انگشتر های زیادی را به من نشان دادند اما فقط به آن ها می نگرستم و چیزی نمی گفتم. فروشنده فکر می کرد از مدلشان خوشم نیامده و دایم برایم جدید ترین ها را می آورد. برایم مهم نبود انگشتر حلقه ام چه طرح و چه قیمتی داشته باشد راستش همیشه دوست داشتم بهترین حلقه ی نگین دار را برای حلقه ی ازدواجم با رضا بخرم اما حالا دیگر چه فرقی می کرد که من چه انتخاب کنم یا چه بیوشم راستش اصلن دوست نداشتم همه ی تصوراتی را که برای ازدواج با رضا در سر داشتم برای این ازدواج به کار ببرم روی انگشتر ساده ای دست گذاشتم و گفتم:

-این خوبه .

فروشنده تعجب کرد و مادرم پنهانی دستم را نیشگون گرفت. حدیث خانم با ناراحتی گفت:

-اما افسانه جان این انگشتر خیلی ساده است.

بعد جعبه ی انگشتری نگین دار را برداشت و گفت: سیاوش جان اینو برای افسانه جان بخر.

-نه من همینو می خوام .

-اما عزیزم ببین اینو.

مادرم که تا به حال ساکت بود گفت: حدیث خانم راست می گه افسانه .

-نه مامان گفتم که همین خوبه .

مادر غرلندی کرد و دیگر ساکت شد. سیاوش متواضعانه رو به مادرش گفت: مادر جان اگر افسانه خانم اینو پسندیده خیلی هم خوبه. راستش حلقه ی ساده بهتره.

مادرش هم با دلخوری سکوت کرد انگشتری که او انتخاب کرده بود زیبا و برازنده بود اما من به خیال خودم دلایلی داشتم.

وقتی به خانه برگشتیم مادر شروع کرد به غر زدن:

-تو چه قدر کله شقی. از میون اون همه انگشتر دست گذاشتی روی ارزون ترین انگشتر مگه ندار بودن که این طوری کردی .

-حوصله ندارم مامان. عوضش سرویس طلای خوبی برام خریدن .

-بله. اون هم به اصرار خود پسره بود و گرنه تو که نمی دونم چه مرگته .

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم .

انگشتر حلقه را بیرون آوردم و روی تخت انداختم اصلن دوست نداشتم حلقه ی کس دیگری را دستم کنم.

قرار شد توی محضر صیغه ی عقد را بخوانیم و بعد از آن جشن عروسی را بگیریم .

وقتی خبر نامزدی من و سیاوش بین فامیل پخش شد زندایی پیغام فرستاده بود که: خدا را شکر.

و پشت این خدا را شکرش خیلی حرف های دگر نهفته بود . همین جمله اش مثل پتک بر سرم فرود آمد دلم بیشتر گرفت . مادرم عصبانی راه می رفت کارها را انجام می داد و گاه گاه طعنه و کنایه ای را حواله ی زندایی می کرد .

من فقط پنهانی اشک می ریختم راستش پشیمان شده بودم و آتش کینه ام نسبت به زندایی بیشتر شده بود . دایم به رضا فکر می کردم و آرزو می کردم به جای سیاوش ، رضا بود . بلند می شدم می خوابیدم به رضا می اندیشیدم تمام زندگیم شده بود اندیشه ی رضا و این که چه غم بزرگی را با از دست دادنش باید تحمل کنم .

زمانی که به سفره ی عقدم نگریستم دلم گرفت و آرزو داشتم این سفره مال عقد من و رضا باشد حس بدی به سیاوش داشتم . نگاهی تصویرش که توی آینه ی عقد افتاده بود انداختم و رضا را دیدم با لبخند . اما کاش این رویا واقعی بود . خدایا کاش جای این غریبه رضا نشسته بود .

در باطن زجر می کشیدم و مجبور بودم از خود ضعف نشان ندهم . دوست نداشتم کسی بفهمد که از تصمیمم پشیمان هستم . وقتی بله را گفتم داشتم خفه می شدم انگار داشتم خودم را شکنجه می کردم . صدای کل و شادی بالا رفت و تک تک خانواده آمدند و با من و سیاوش روبوسی کردند و عکس گرفتند . بعد از آن که از محضر بیرون آمدیم همه باز با خوش حالی باز هم تبریک گفتند . بعد از کمی صحبت سیاوش در ماشین را برایم گشود و گفت :

-با اجازه بقیه من و افسانه خانم می ریم با هم یه گشتی می زنیم و بعد می یایم خونه .
نگاهی به پدرم انداختم و اوبا اشاره ی سر تایید کرد . با حسی غریب و مبهم سوار ماشین شدم و حرکت کرد .

-فکر می کنم امروز رو هیچ وقت فراموش نکنم .

با لبخندی تلخ گفتم : منم همین طور

-خب الان دوست داری کجا بریم .

-جای خاصی دوست ندارم بریم .

-بهتره بریم یه چیزی بخوریم . اون جایی که می خوام ببرمت یه جای سرسبز هست که رستوران شده .

-الان!

-چرا که نه . نزدیکه ظهره تا برسیم به اون جایی که می خوام برم گرسنه مون شده .

اما

-نگران نباش . به خانواده ها مون گفتم .

-ولی این طوری!

-فکر نمی کنم مشکلی باشه .

شاید اگر همسرم را دوست داشتم از این که بعد از عقد همچین جایی برویم و ناهار بخوریم استقبال می کردم. اما اصلن خوش حال نشدم و در عوض داشتم زجر می کشیدم. وقتی به رستوران رسیدیم همان طور که سیاوش گفته بود سر سبز بود و در هر جا تخت گذاشته بودند و هر کس هر جا دوست داشت می نشست هر کس من را در چادر سفید و سیاوش را با کت وشلوار مشکی می دید با خوش حالی تبریک می گفت و برایمان آرزوی خوشبختی می کرد روی یکی از تخت ها نشستیم سیاوش خندید و گفت: فکر می کنم تا آخرش همه ش باید از همه تشکر کنیم.

-خب دیگه تقصیر خودتونه.

-عوضش از همه، دعای خوشبخت باشید شنیدیم.

وقتی سکوت مرا دید گفت:

-چی شده عزیزم انگار راحت نیستی.

-هیچی. فقط یه کمی غیر منتظره بود.

-دیگه بهتر از این نمی شه. خب چی می خوری؟

-من برام فرقی نمی کنه.

-کباب برگ خوبه؟

-ممنون.

در تمام مدت معذب بودم و دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برگردم. زمان انگار از حرکت ایستاده بود و هر دقیقه اش مثل یک روز طولانی بود موقع برگشت به خانه، سیاوش نزدیک در نگه داشت و گفت:

-عزیزم خوش گذشت؟

-ممنون خاطره ی خوبی شد

-برای من هم همین طور

با خداحافظی از ماشین پیاده شدم وگفت: مواظب خودت باش.

به محض ورودم مادر و خاله ها برایم دست زدند و تبریک گفتند. همه خوش حال بودند و تنها من در باطن غمگین بودم.

اگر همه ی دخترها با ازدواجشان خوش حال می شدند و فکر می کردند که به همه ی آرزوهایشان رسیده اند من احساس ناخوشایندی داشتم و همه ی آرزوهایم را بر باد رفته می دیدم.

شب عقدم با گریه به خواب رفتم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم و صورتم را در آینه نگریستم با دیدن افسانه ی غمگین با چشمانی سرخ و پلک هایی ورم کرده بغض گلویم را فشرد. از اتاق بیرون رفتم و دست و صورتم را شستم و برای خوردن صبحانه کنار اشکان نشستم اشکان از من روی برگرداند و به من توجهی نکرد او حتی وقتی سیاوش را می دید ازش فراری بود. می دانستم از این

تصمیم من ناراحت است. اشکان، رضا را خیلی دوست داشت نمی توانست کس دیگری را به عنوان شوهرخواهرش تحمل کند .

هر دو گنگ و مبهوت به سفره ی صبحانه می نگریستیم .مادر لبخندی بر لب نشانده و گفت :

-چرا نمی خورید؟ اشکان زود باش دیگه .باید بری مدرسه .

اشکان از جا بلند شد کیفش را برداشت و گفت :نمی خوام.

با عجله رفت مادر با تعجب گفت :چرا این طوری کرد !من نمی دونم چرا رفتارش این طوری شده اون روز به سیاوش یه سلام هم نکرد.راستی افسانه جان این چه قیافه ایه تو عقد کردی باید خوش حال باشی .

لبخندی زورکی بر لب نشاندم و گفتم :مگه قیافه م چه طوریه؟

-چشمات چرا این قدر سرخه؟

-چیزی نیست حتمن از مواد آرایش

-از بس آرایش می کنی .

لقمه ی نان و پنیر به زور از گلویم پایین می رفت .

-همه ی دخترا انگشت به دهن هستن و حسرت می خورن .

پوزخندی بر لب نشاندم و توی دلم گفتم:

-چه فایده خودم که اصل کاریم دوستش ندارم .ارزونی تمام دخترای دنیا باشه .

بعد از خوردن صبحانه رفتم توی اتاق نشستم و باز به بخت خودم لعنت فرستادم .

عصر همان روز سیاوش با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت :

-افسانه آماده باش تا باهم بریم بیرون .

دوست نداشتم قبول کنم اما از سراجبار گفتم :باشه .

وقتی سوار همان پرشیای مشکی شدم احساس بدی سراغم آمد .بدون این که نگاهش کنم سلام گفتم .

-سلام عزیزم .کجا بریم؟

-نمی دونم .شما گفتید که می خوایین برید بیرون .

-خب البته اما حالا بگو کجا بریم .

-پارک .

-خوبه اتفاقن یه پارک خوب همین نزدیکی ها هست .

قلبم هری ریخت آن جا مرا یاد رضا می انداخت .بی اختیار گفتم :نه!

با تعجب گفت :نه .پس کجا؟ خودت گفتی بریم پارک

-ببخشید حواسم نبود آره بریم .

حرکت کرد و من ساکت به حرکت ماشین ها می نگریستم .

-نمی خواهی چیزی بگی عزیزم؟

برای این که حرفی زده باشم گفتم :

-حنانه چه طوره؟

-بهت سلام رسوند . راستش باید ازش یه تشکر درست و حسابی کنم .

-چرا؟

-اون برای ازدواج من و تو خیلی تلاش کرد .

حس بدی وجودم را فراگرفت وقتی به یاد آن پیام کوتاه می افتادم ازش بیشتر دلم می گرفت .

-حنانه تو رو خیلی دوست داره افسانه .

-ممنون .

وقتی به پارک رسیدیم غمی عجیب وجودم را فراگرفت . نگاهی به نیمکت های کنار اسباب بازی بچه

ها انداختم جایی که من و رضا و اشکان همیشه می رفتیم .

-خب کجا بشینیم؟

-همین جا خوبه .

-چرا این جا می خواهی بریم پهلو تاب و سرسره .

-نه ترجیح می دم همین جا بشینیم .

روی یک نیمکت نشستیم . حالم بد بود و بغض بدی گلویم را می فشرد طاقت جو حاضر را نداشتم

تمام فکر و ذکرم پیش رضا بود و این که چه طور از این ملاقات اجباری فرار کنم .

-افسانه تو چرا این قدر کم حرفی؟

به زور لبخندی بر لب نشاندم و گفتم :

-درست حدس زدی من خیلی کم حرفم .

-اما حنانه این طور نمی گفت . دایم توی خونه ی ما از تو می گفت این که دختری مهربان اما در

عین حال شیطون و شاداب هستی .

-حنانه نظر لطفشه .

دستش را جلو آورد و دستم را که روی کیفم بود گرفت . دستم در دستش یخ زد و حس بدی وجودم

را فراگرفت .

-افسانه . من به تو علاقه مندم .

به بهانه ی درست کردن شالم دستم را از دستش بیرون آوردم و سپس گفتم :

-خیلی تشنه م .

-الان می رم برات آب معدنی می خرم .

از خدا خواسته سر به نشانه‌ی تایید فرود آوردم. وقتی رفت احساس راحتی و آرامش سراغم آمد. با حسی سرشار از غم و اندوه به نیمکتی که رو به روی تاب بود نگریستم. رضا را با همان تیپ همیشگی اش دیدم من کنارش نشسته بودم رضا صحبت می کرد و من گوش سپرده بودم. رضا برایم از آینده می گوید از روزهای خوش ازدواجمان از بچه و آینده‌ی بچه هایمان می گوید...
-افسانه.

به امید آن که رضا صدایم می زند پلک زدم و گوش تیز کردم. سیاوش بطری آب معدنی را کنارم گذاشت و رویای خیس من به پایان رسید.

-افسانه چیه؟ چرا ناراحتی؟

-نه فکر می کنی.

از بطری آب با وجود بغض دردناک سرکشیدم. لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و بهش نگریستم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم گفتم: نمی خورید؟

با لحنی مهربان گفت: من و کی؟ عزیزم مگه من چند نفر هستم که دایم می گی شما!
-می بخشید.

بعد از کمی سکوت گفتم: می شه بگید چرا تصمیم گرفتید با من ازدواج کنید؟

کمی هول شد و با من و من گفت: راستش نمی دونم چی بگم.

-هرچی توی دلتون هست بگید.

-خب هرکسی برای خودش دلایلی داره. نمی دونم شاید کار دل باشه.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-خیلی خوش حالم که بالاخره راضی شدی که با من ازدواج کنی.

-به قول خودتون باید مدیون حنانه جون باشید.

خندید و گفت:

-همین طوره.

یاد گذشته ذهنم را مشغول کرده بود. طاقت نداشتم. دیگر نمی توانستم با این بغض روبه رویش

بنشینم و خودم را کنترل کنم. بعد از کمی گفتم: بهتره دیگه بریم

-باشه. بریم.

از جایم بلند شدم و برای آخرین بار به نیمکتی که همراه رضا می نشستیم نگریستم آهی از ته دل کشیدم و راهی شدم

وقتی سوار ماشین شدم سرم را به پنجره تکیه دادم و خودم را مشغول تماشای بیرون نشان دادم. اگر

حرفی می زد با یک کلمه یا یک جمله جواب می دادم.

-افسانه چرا چیزی نمی گی؟

-هان؟ چی!

خندید و گفت: تو فکر چی هستی؟ گفتم چرا هیچی نمی گی؟

-خب چی بگم .

ماشین را روبه روی خانه مان نگه داشت و گفت: هیچی عزیزم .خوش حال شدم از دیدنت .

-منم همین طور

از ماشین پیاده شدم و با خداحافظی وارد خانه شدم .مادر با دیدنم گفت :اومدی افسانه با گفتن سلام به اتاقم رفتم .از همه کس و همه چیز متنفر بودم .از زندایی با آن زبان سرخش .از حنانه به خاطر آن پیام کوتاه و تلاشش برای ازدواج من و برادرش از سیاوش به خاطر آن دلش که در گروهی من افتاد .از خودم به خاطر همه ی لج بازی های و انتقام های بچگانه ام . اشک هایم سرازیر شد اگر می خواستم باید تا صبح باید اسم تمام انسان ها را می گفتم . چشمانم را به روی همه چیز بسته بودم و تنها به انتقام فکر می کردم حرف های زن دایی به ذهنم آمد

بغضم ترکیب و از فکرش هم شرمسار بودم اما آن زن تمام آن حرف ها را بدون هیچ ابایی به زبان آورد برای این که می خواست عروسش راضیه باشد .دلم از همه چیز پر بود هر وقت سیاوش با تلفنم تماس می گرفت و می خواست برویم پارک یا رستوران بهانه ای می آوردم و می گفتم نمی آیم . باورم نمی شد همه چیز به سرعت بیش می رفت من چه آرزوهایی داشتم و الان در چه وضعیتی هستم .

اگر هر دختری برای خرید جهاز و وسایل زندگیش خوش حال بود و تلاش می کرد اما من اصلن هیچ حسی نداشتم .مادر می گفت :

جهازت باید همه چی تموم باشه .دلم می خواد زن دایی ت می دید که تو چه جهاز می بری خونه شوهرت

-نترس مامان اگه خودش نبینه برات تعریف می کنند .

-دلم می خواد ببینم عروس خودش اون راضیه خانم چه قدر جهاز می یاره .

حس تنفر وجودم را فراگرفت و احساس کردم از درون آتش می گرفتم .

وقتی توی اتاقم با بی حوصلگی مشغول کشیدن نقاشی بودم که صدای زنگ در آمد از جا بلند شدم و پرده ی اتاقم را کنار زدم .اشکان طبق عادت همیشگی در را گشود و سیاوش نمایان شد .با اشکان می خواست دست بدهد که او با اکراه رفتار کرد .

مادر رفت و به او تعارف کرد بیاید داخل بعد وارد اتاق من شد و گفت :افسانه .سیاوش آقا منتظرته . -نگفت می خواد کجا بریم .

-نه .برو زود آماده شو منتظرته .هرچی می گم بیاد داخل قبول نمی کنه .

وقتی آماده ی رفتن شدم مادر گونه هایم را بوسید و گفت :افسانه جان اخماتو باز کن .
با لبخند به چهره ی نگرانش نگریستم او را بوسیدم و گفتم :باشه .
-برو دخترم اگه می شه بعدش هم با این اشکان صحبت کن اخلاقش اصلن مناسب نیست .
وقتی سوار ماشینش شدم با لحنی مهربان سلام گفت .
شالم را مرتب کردم و گفتم :سلام خوبی؟
-ممنون عزیزم .تو چه طوری؟
-من... من خوبم .
-می خوام امروز ببرمت یه جایی که از دیدنش خیلی خوشحال می شی .
-کجا؟
-بذار بریم بعد خودت می فهمی .
دست چپم را در دست گرفت و گفت :افسانه جان عزیزم چرا حلقه ات رو نپوشیدی؟
جاخوردم و گفتم :خب .راستش زیاد به انگشتر علاقه ندارم .
-عزیزم انگشتر با حلقه فرق می کنه .
وقتی سکوتم را دید ادامه داد :خب چی دوست داری تا من همونو برات بخرم
-ممنون هرچی برام خریدید کافیه .
لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفت :
-این اخلاق تو که زیاد به مادیات توجه نداری خیلی خوبه .اما دوست دارم که چیزی توی دلت
نباشه .
-چرا این طوری صحبت می کنید من اگه اون حلقه رو پسندیدم حتمن....
نگذاشت صحبتتم تمام شود و گفت :
-نه نه افسانه خانم .بهتره بگم اون انگشتر ساده سلیقه من هم هست من که گفتم من این اخلاق تو
رو دوست دارم و از این بابت خیلی خوش حالم منظورم این بود که من هیچ چیز رو از شما دریغ
نمی کنم مخصوصن خوشبختی رو .دوست دارم همیشه شاد ببینمت .
-راستش خیلی ها اول آشنایی و عروسی این حرف ها رو می گن .مهم اینه که مرد عمل باشید نه
حرف!
-تمام سعی خودمو می کنم .
بعد از کمی ماشین را گوشه ای پارک کرد و گفت :
-پیاده شو عزیزم .
از ماشین پیاده شدم و خودش هم آمد رو به روی یک در قهوه ای سوخته ی یک آپارتمان ایستاد
،کلید را از توی جیب کتش بیرون آورد و داد دست من و گفت :

-در خونه ات رو باز کن و برو داخل .
 جا خوردم و به در نگریستم .
 -زود باش دیگه .افسانه جان منتظر چی هستی؟
 وارد خانه ام شدم سیاوش در را پشت سر خود بست .در نگاه اول خانه بزرگ بود با آشپزخانه ای این
 و سه اتاق .همان طور که محو تماشای خانه بودم که سیاوش رفت و پرده را کنار زد و گفت :
 -بیا ببین .
 رفتم کنارش ایستادم و مشغول تماشا شدم .
 -از خونه ت خوشت می یاد؟
 -خیلی خوبه .
 -وقتی وسایلتو چیدی و خودت هم ساکن این خونه شدی روشن تر و با صفا تر می شه .راستی پشت
 این آشپزخونه یه آشپزخونه ی دیگه هم داره .
 دستم را گرفت و گفت :بیا بالکن رو ببین .
 من را به سوی بالکن برد و گفت :بالکنش عالیه .خیلی هم بزرگه .
 وارد بالکن شدم روبه روی دیدم درخت بزرگی بود که گنجشک ها درونش رفت و آمد می کردند .
 -این جا رو پر از گل می کارم .هرگلی که منو یاد تو می اندازه .
 رفتم جلو و به منظره اش نگریستم .
 -این جا می تونی نقاشی بکشی اما یادت نره عزیزم با حجاب باشی .
 -راست می گی برای نقاشی خوبه .جا هم زیاد داره می تونه پر بشه از گلدون .
 -این جا حتی می شه موکت پهن کرد شام خورد یا صبحانه یا حتی خوابید .
 -یک باره بگو می شه زندگی کرد .
 از بالکن بیرون رفت و گفت :بیا .
 دنبالش راه افتادم در یکی از اتاق ها را گشود و گفت :این جا اتاق بزرگ ترین اتاقه .می تونه اتاق
 خواب باشه .
 خواستم وارد اتاق شوم که گفت :نه صبر کن .
 با تعجب بهش نگریستم و گفت :چشماتو ببند .
 باز نگاهش کردم و با خواهش گفت :ببند دیگه .
 پلک هایم را روی هم گذاشتم و وارد اتاق شدم .با شنیدن صدای سیاوش که گفت :
 -حالا چشماتو باز کن .
 پلک هایم را گشودم و عکس بزرگ قاب گرفته ی خودم را دیدم .
 -این خشکل خانم بعد از عقد این جا بوده .

رفتم جلو و دستم را روی صورتم گذاشتم. عکس صورتم بود که شال آبی هم پوشیده بودم چشمان درشتم توی عکس خودنمایی می کرد اشک توی چشمانم جمع شد و گفتم :ممنون .این عکسو از کجا آوردی؟

-از مادرت گرفتم .ازش خواستم که بدون این که تو بفهمی قشنگ ترین عکستو به من بده
-باز هم ممنون .

سیاوش با آرامش مرا در آغوش کشید و به عکس خودم خیره شدم درحالی که اصلن احساس خوبی نداشتم .نگاهی به پیشانی بلندم انداختم .به یاد صحبت مادر بزرگم که همیشه می گفت :بخت هم مثل پیشونیت بلند می شه .

بغض گلویم را فشرد .سیاوش با لحنی مهربان گفت :

-دیگه دوست ندارم اشکاتو ببینم حتی برای شادی .دیگه هم دوست ندارم این قدر کم حرف باشی .
یه کمی با من حرف بزن .

کنار رفت و شانه هایم را گرفت و به چشمانم نگریست گفت :

-من این چشما رو خیلی دوست دارم .

لبخندی زورکی بر لب نشاندم و اشک هایم را پاک کردم .

-هر وقت خواستی با خانواده ت بیا این جا رو بهشون نشون بده .

بعد از اتاق بیرون رفت و گفت:

-بیا بقیه ی اتاقا رو ببین .می تونی از یکیشون هم به عنوان کارگاه نقاشی استفاده کنی .

دیگر حوصله نداشتم و از سر اکراه بقیه ی اتاق ها را نگریستم سیاوش کلی صحبت کرد از آینده

گفت و از عشق و محبت اما از این گوشم می آمد و از گوش دیگرم بیرون می رفت .انگار هیچ !

شب وقتی سرم را روی بالش گذاشتم باز غم به سراغم آمد .دلَم برای سیاوش و احساسات پاکش می

سوخت .من سیاوش را دوست نداشتم و چه طور می توانستم بهش احترام بگذارم و به او تمکین

کنم .اشک بی امان از چشمانم جاری شد و دلَم پر کشید به سوی گذشته گذشته ام با رضا .تنها

اشک می توانست تسکین دردهایم باشد .

هر وقت به عروسیم فکر می کردم دلَم بیشتر می گرفت دوست داشتم بدانم الان رضا در چه

وضعیتی است و چه می کند .زندگیم برعکس گذشته در غم و اندوه می گذشت .

یک شب وقتی می خواستم بخوابم .تلفن همراهم به صدا در آمد .نگاهی به شماره ی صفحه ی تلفن

انداختم .هیچ شماره ای نیفتاده بود .

-الو

-الو افسانه .

با شنیدن صدای رضا به یک باره قلبم پایین افتاد. سرم درد گرفت و دستم را روی قلبم گذاشتم و درحالی که سعی داشتم آرام باشم با صدایی لرزان گفتم: برای چی زنگ زدی؟

رضا با گله گفت: افسانه حالا دیگه می گی برای چی زنگ زدی؟

-مگه من نگفته بودم دیگه دختر عمه ای به این اسم نداری .

-چه طور می تونی این حرفو بزنی.

سکوت کردم و رضا ناراحت و با لحنی سرزنش آلود و غم ناک گفت :

-افسانه راسته که داری عروسی می کنی؟

به سکوت خود ادامه داد و رضا گفت :خواهش می کنم یه چیزی بگو .یه چیزایی شنیدم اما باورم نشد می خوام از زبون خودت بشنوم.

بغض گلویم را فشرده و قلبم داشت بیرون می زد آب دهانم را قورت دادم و گفتم :چرا باورت نشده؟

-وایی...وایی خدا .پس حقیقت داره .

اشک از چشمانم پایین چکید .رضا هم داشت پشت تلفن گریه می کرد:

-افسانه .بگو که داری شوخی می کنی .من از این شوخی ها خوشم نمی یاد .بگو...بگو جون رضا گریه امانم را برید و دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم را نشنود .

-بگو که درست شنیدم.

در حالی که مثل باران اشک می ریختم با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم :درست شنیدی .

بهت آلود گفت :مگه می شه.

-چرا نشه.

-مگه تو قول نداده بودی که با من ازدواج کنی .مگه تو به من نگفتی که تا آخر عمر هم که شده منتظر می مونی که مادرم راضی بشه .پس چرا زیر عهدهت زدی.

-من همون روز هم بهت گفتم که همه چی بین ما تموم شد .

-به همین راحتی.

-بله .درست به راحتی همون حرف هایی که مادرت به من زد .

-هنوز دیر نشده بهمش بزن افسانه .منو بدبخت نکن!

-من فکر می کنم این اختیار رو دارم که برای خودم تصمیم بگیرم.

عصبی فریاد زد :چه طور اون موقع می خواستی درس بخونی و بعد از دانشگاه ازدواج کنی .چه طور شد یه دفعه ای .من نمی دارم . می کشمش .

با شنیدن تهدیدهایش ترسیدم و تلفن را قطع کردم و گوشه ای انداختم .سرم را زیر پتو پنهان کردم و حق هق گریه سر دادم .این طور که معلوم بود رضا تازه این موضوع را شنیده بود می توانستم درک کنم،چه حالی دارد و چه قدر ناراحت است .گریه امانم را برید و زار زدم .آن قدر گریستم تا خوابم

برد. صبح با شنیدن صدای زنگ در که پشت سر هم تکرار می شد از جا بلند شدم. وقتی در باز شد و صدای رضا را شنیدم قلبم با شدت به دیوار سینه ام می کوفت. از جا بلند شدم و رفتم گوشم را به در اتاق چسباندم.

-عمه افسانه کجاست؟

مادر سخنی نگفت و رضا ادامه داد: عمه از شما دیگه توقع نداشتم. من بچه ی برادرت بودم.

-چه توقعی رضا. چه انتظاری داری.

صدای لرزان و بغض آلود رضا بلند شد:

-تو که مادر منو می شناختی عمه. یه عمر اخلاق بد زن برادرت رو تحمل کردی.

-اون هر حرفی می زد اما دیگه به دختر من توهین نمی کرد.

-کار مادر من درست نبود اما کجای دنیا گناه کسی دیگه رو به پای دیگری می نویسن.

رضا گریست و جگرم را آتش زدند. رضا میان گریه گفت:

-افسانه. اگه می خواستی انتقام بگیری چرا با من! چرا این طوری.

-زیاد تند نرو رضا. فکر نکن با این حرف هایی که مادرت به ما زد می داشتم دختر یکی یه دونه م

عروس همچین زنی بشه.

-شما همه چیز رو خراب کردین!

-مادر تو همه چی رو خراب کرد.

-بله اون همه چی رو خراب کرد اما همون شب من و پدرم گفتیم که دیگه جز خانواده ی ما نیست.

ببینم عمه مگه ما نمی تونستیم بعد از مدتی دیگه با هم ازدواج کنیم. چون کارای اون خانم دیگه به

ما ارتباطی نداشت. چون قرار بود که دیگه کسی باهاش ارتباطی نداشته باشه. بابام گفته بود طلاقش

می ده. من همون شب گفتیم که اگه دنیا باشه و راضیه هم یه طرف هیچ وقت با راضیه ازدواج نمی

کنم.

پاهایم سست شد و قلبم تیر کشید و روی زمین نشستم.

-عمه من ازت گله دارم. از افسانه هم گله دارم. شما حق دارین مادر منو نبخشین. من هم به خاطر

این کارتون شما رو نمی بخشم.

مادر بغض آلود گفت: من!

-بله شما. شما یه مادری می دونستی افسانه چه قدر به من علاقه داره و از صمیم قلب راضی نیست

با اون ازدواج کنه. چرا قبول کردین همچین اتفاقی بیفته. چه طور پدر من تا پای کتک کاری و

طلاق پیش رفت اما شما حاضر نبودید حتی مدتی صبر کنید!

اتاق انگار دور سرم می چرخید و سینه ام از غم می سوخت. ووقتی صدای رفتن رضا را شنیدم با ناراحتی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و مادرم را در آغوش کشیدم و میان گریه گفتم: مامان نمی خواهی چیزی بگی.

مادر با ناراحتی و اشک گفت: چی بگم.

هر دو با ناراحتی گریستیم. وقتی آرام شدیم مادر آهی کشید و گفت: رضا تازه همه چی رو فهمیده. فکر کنم زندایی بهش گفته.

-اون که می گه اصلن خونه نمی رفته.

-پس حتمن دایی بهش گفته. رضا باورش نشده بود دیشب با من تماس گرفت. می خواست بفهمه که حقیقت داره یا نه.

-دیگه این حرف ها فایده ای نداره رضا فکر می کرد با قطع ارتباط با مادرش می تونست با تو ازدواج کنه. در صورتی که من کاملن تو رو می شناسم تو دیگه حاضر نبودی در صورت رضایت ما هم که شده با رضا ازدواج کنی.

-نه. به هیچ عنوان.

مادر با تردید از من پرسید: ما کار درستی کردیم. مگه نه؟

-آره مامان. فکرای بی هوده نکن برای من یه خواستگار اومده و من هم به خاطر حق طبیعی که دارم بهش جواب مثبت دادم و می خوام باهاش ازدواج کنم. همون طور که همه حق دارن برای زندگی خودشون تصمیم بگیرن.

بعد از صحبت با مادر رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم. با شنیدن صدای تلفن همراهم قلبم هری ریخت به آن نگریستم پیام کوتاهی از سیاوش بود: افسانه جان. سلام حالت چه طوره عزیزم؟ احساس بدی داشتم و حوصله نداشتم. تلفن همراه را خاموش کردم و گوشه ای انداختم و روی تخت نشستم.

بعد از خوردن ناهار مشغول جمع آوری ظرف ها بودم که تلفن به صدا در آمد و اشکان آن را برداشت از احوال پرسید اش مشخص شد که سیاوش پشت گوشی است او خیلی خشک و رسمی با سیاوش صحبت کرد بعد رو به من گفت:

-سیاوش آقا.

ظرف ها را گذاشتم و آمدم گوشی را برداشتم.

-الو

-سلام افسانه.

-سلام.

-افسانه، هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود نگرانتم شدم. گفتم تماس بگیرم ببینم حالت خوبه؟

-من خوبم .یه کمی سردرد داشتم گوشه رو خاموش کردم کمی بخوابم
-الان حالت خوبه عزیزم خوبی؟
-خوبم .

-می خایی پیام ببرمت دکتر .قرص خوردی؟
-نه برای چی بیای؟ دکتر برای چی؟ من خوبم .
-دلم می خواست پیام ببینمت اما بهتره بخوابی و استراحت کنی .ببخش که مزاحمت شدم .
-خواهش می کنم چه مزاحمتی .
-فعلن خداحافظ اما باید یه قولی بدی .
-چه قولی؟

-این که هر وقت بیدار شدی و احساس کردی که سرت خوب شده یه پیام برای من بفرستی و بگی
که حالت خوب شده .
-باشه .

بعد از پایان تماس مادرم گفت :چی می گفت؟
-هیچی .گوشیم خاموش بود نگرانم شده بود .

-می دونی چیه افسانه وقتی خوب فکرشو می کنم می بینم سیاوش مرد مهربونیه و اخلاقش هم
خوبه .تازه مادرش هم زن خوبیه صدتای زندایی ت می ارزه از این بابت خوش حالم اما باخودم می
گم کاش یه کم از معرفت این خانواده رو اون خانم داشت .
-مامان اگه همه بخواستن یه جور اخلاق و معرفت داشته باشن که دنیا گلستون می شد .
شب وقتی می خواستم بخوابم مثل همیشه ناراحتی سراغم آمد و اشک چشمانم را خیس کرد انتظار
نداشتم زندایی با من مهربانی می کرد اما ای کاش حداقل آن حرف ها را نگفته بود .
صبح وقتی با چشمانی ورم کرده برای رفتن به دانشگاه آماده می شدم صدای زنگ در آمد و بعد از
احوال پرسی مادر فهمیدم که سیاوش پشت در است .بعد از آن مادر با عجله آمد توی اتاق و گفت :
افسانه سیاوش آقا پشت دره .

-خب چرا نیمد داخل؟

-می دونه که کلاس داری گفت بهت بگم که می رسونتت .

کوله پشتی ام را برداشتم و گفتم :مامان خداحافظ .

سیاوش توی ماشین به انتظار نشسته بود در ماشین را گشودم و سوار شدم .

-سلام

-حالت چه طوره؟ سرت خوب شد؟

-خوبم .

- پس چرا به قولت عمل نکردی؟

- ببخش خوابم برد تا صبح

- عیبی نداره دلم خیلی برات تنگ شده بود گفتم هم پیام برسونمت هم این که احوالتو بپرسم

- ممنون که به فکرم هستید

- خندید و گفت: باز که جمع به کار بردی!

- دست خودم نیست.

- باشه از این به بعد من هم همین طوری باهاتون صحبت می کنم ببینم تا کی ادامه پیدا می کنه.

از توی آینه ی ماشین پرایید سفیدی را دیدم که همراه ما می آید قلبم هری ریخت ماشین رضا بود .

دلشوره ی عجیبی وجودم را فرا گرفت و دهانم تلخ شد .

- من خودم می رفتم لازم نبود زحمت بکشید .

- چه زحمتی ! این چه حرفیه می زنید .

با استرس به آینه نگریستم . قلبم تند تند می تپید و احساس خوبی نداشتم با دقت به راننده اش

نگریستم شبیه رضا بود . آری خودش بود . ترس وجودم را فراگرفت و به یاد آخرین جمله ای افتادم

که گفته بود می کشمش!

سرم به یکباره تیر کشید و حالت تهوع سراغم آمد.

- چی شد افسانه جان حالت خوب نیست؟

در حالی که با اضطراب نفس می کشیدم گفتم: هیچی .

ماشین را نگه داشت و با لحنی مهربان گفت: اما تو حالت خوب نیست . بریم دکتر؟

سعی کردم آرام باشم و گفتم: نه . نه . چیزی نیست .

دستپاچه گفت: پس چی!

- نگران نباش . یه آبی یا آبمیوه بخورم بهتر می شم .

با عجله و دستپاچه از ماشین پیاده شد و رفت . از توی آینه با دقت نگریستم دیگر چیزی ندیدم . اما

هنوز اضطراب داشتم و مطمئن بودم که رضا ما را تعقیب می کرد .

سیاوش آمد و بطری آب معدنی را به من داد و گفت: بیا عزیزم .

بطری را از دستش گرفتم و سرکشیدم .

- می خوایی برگردیم، بری خونه استراحت کنی .

- نه من حالم خوبه . نمی تونم غیبت داشته باشم . باید برم دانشگاه .

- اما

- گفتم که نگران نباش .

- مطمئن باشم .

-آره .بریم دانشگاه .

دقیقه ای بعد راه افتاد و جلوی در دانشگاه نگه داشت و مبلغی پول به من داد گفت :افسانه .موقع برگشت پیام دنبالت .با تاکسی تلفنی برگشت چون من دیگه نمی تونم پیام دنبالت .

-باشه با تاکسی تلفنی برمی گردم اما پول دیگه برای چی؟

-می خوام مطمئن باشم که با تاکسی تلفنی برمی گردی .

خندیدم و گفتم :باشه .مواظب خودت باش .

از ماشین پیاده شدم و سیاوش زمزمه وار گفت :تو هم مواظب خودت باش .

آن روز مجبور بودم با غم عجیبی راهی دانشگاه شوم .دلشوره و اضطراب وجودم را آزار می داد و تمام حرف های رضا را با خود مرور می کردم .اگر دست خودم بود و می توانستم می رفتم یک جایی که دیگر هیچ کس نباشد .خودم باشم و غم ها و تنهایی هایم .کاش می توانستم همه ی غم های گذشته را فراموش کنم و به زندگی امیدوار باشم اما امکان نداشت دیگر هیچ جایی در دل من برای شادی وجود نداشت!

عصر وقتی به خانه برگشتم اشکان مشغول خوردن تخم مرغ بود و مادرم گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته بود .زیر لب سلام گفتم و اشکان با اکراه جواب داد و از مادر صدایی شنیده نشد .رفتم و دستم را روی شانه ی مادرم گذاشتم و گفتم :مامان .

از فکر بیرون آمد و گفت :سلام کی اومدی؟

-سلام .چی شده اصلن حواست نیست .

مادر در حالی که به اشکان اشاره می داد گفت :هیچی .

فهمیدم که نمی خواهد در حضور اشکان صحبت کند رفت توی آشپزخانه و من به دنبالش راه افتادم و آهسته گفتم :

-چی شده؟

-کلافه م .

آب دهانم را قورت دادم خودم بدتر از مادر بودم و با ناراحتی گفتم:

-مامان .امروز حس می کردم که رضا، من و سیاوش رو تعقیب می کنه .

مادر جا خورد و با چشمانی از تعجب گرد شده گفت :

-مطمئنی !حس می کنی یا این که واقعن شما رو تعقیب می کرد؟

مستاصل و درمانده گفتم :نمی دونم .نمی دونم .اما امروز صبح که سیاوش داشت منو می رسوند دانشگاه یه پرایید سفید دایم ما رو تعقیب می کرد .

مادر بهت آلود گفت :شاید کس دیگه ای بوده که با شما هم مسیر بوده .

-خودش بود مامان .من اضطراب دارم .

مادر با مهربانی دستم را گرفت و گفت: نگران نباش افسانه .

بعد از گفتن این جمله سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت اما می دانستم خودش هم نگران است .
 دایم با خودم می گفتم یعنی رضا همچین کاری می کنه .نه رضایی که من می شناختم حاضر نبود
 به کسی صدمه ای بزند .اما نه آتش انتقام اگر شعله ور می شد آن وقت هر چیزی امکان پیدا می
 کرد .فکر و اضطراب امانم را بریده بود خواب می دیدم که رضا، سیاوش را کشته و می خواهند
 اعدامش کنند و من نمی دانم برای کدام یک مویه و گریه کنم .برای رضا که به آتش عشق و انتقام
 اعدام می شود یا برای سیاوش که بی گناه قربانی این بازی می شود .سپس با تپش قلب از خواب می
 پریدم و نفس نفس می زدم .

هر وقت خبری از سیاوش نمی شد برایش پیام کوتاه می فرستادم و احوالش را جویا می شدم و وقتی
 خیالم راحت می شد که او پیامم را پاسخ می گفت .

با همه ی این مشکلات مجبور بودم به خوبی از عهده ی دانشگاه و درس برآیم چون دیگر تنها هدفم
 این بود که بتوانم در اجتماع کسی باشم .دیگر به هیچ چیز این دنیا علاقه نداشتم جز درس خواندن
 و پیشرفت تحصیلی .

یک روزوقتی توی اتاقم مشغول نوشتن جزوه بودم سیاوش به خانه مان آمد .بعد از سلام و احوال
 پرسى با خانواده ام چند ضربه ای به در کوفت و با اجازه ی من وارد اتاق شد .
 -سلام افسانه...-

-سلام چی شده؟-

-چیزی نشده .اومدم باهم بریم بازار

-حالا چرا این قدر هم عجله داری وبی مقدمه اومدی و می گی بریم بازار

-به خاطر این که اگه تماس می گرفتم باز مثل هر بار بهونه می آوردی و می گفتمی نمی یام .خودم با
 این عجله پیام خونه تون بهتره!خیلی وقته که می خواستم با هم بریم و هرچی که دوست داشتی
 برات بخرم .

اضطراب سراغم آمد و گفتم :نه .

-برای چی نه !افسانه هر وقت می گم بیا بریم بیرون می گی نه .

-خب فردا کلاس دارم باید صبح زود بیدار شم .

-باشه زود بر می گردیم .خواهش می کنم قبول کن .

مجبور شدم قبول کنم و برای رفتن به بازار سیاوش را همراهی کردم .در تمام مدت استرس داشتم و
 زیر چشمی اطراف را می پاییدم .سیاوش از هیچ چیز دریغ نکرد از پوشاک گرفته تا خوراکی و
 عروسک و سعی می کرد به من خوش بگذرد اما من فقط ناراحت بودم و دلشوره داشتم .وقتی جلوی
 در خانه مان نگه داشت و گفت :

-بذار تا پیام کمکت کنم خرید ها رو ببری تو خونه.
-ممنونم .امشب خیلی زحمت کشیدید.
-خواهش می کنم من که کاری نکردم .اینا همه وظیفه است.
از ماشین پیاده شد و وسایل را از صندوق پشت بیرون آورد و با کمک من بردیم توی خانه .مادر با ورودم از جا بلند شد و گفت :اومدید .افسانه .
-آره مامان .
مشخص بود که اضطراب داشته و انتظار ما را می کشید .
-خب افسانه عزیزم .اینا رو می دارم این جا دیگه باید برم .
-کجا سیاوش آقا .بمونید.
-نه فلور خانم .باید برم .
-دستتون درد نکنه.
-خواهش می کنم به افسانه جان هم گفتم من که کاری نکردم .
کفش هایش را پوشید و با خداحافظی رفت .مادر رو به من گفت :خوبه .چه قدر هم خرید کردید.
می خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای ترمز شدید ماشین دلم فرو ریخت .هر دو با نگرانی به هم نگرستیم .بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم :مامان!
هر دو به سمت کوچه دویدیم قلبم با فشار می خواست بیرون بپرد نفسم با لا نمی آمد و از تصور آن چه که می خواهم ببینم می خواستم سکنه کنم .با ناگاه چشمانم سیاهی رفت و دهانم تلخ شد و روی آسفالت خیابان پهن شدم .وقتی چشم باز کردم تا توی بیمارستان هستم و سرم به دستم متصل است و مادرم بالای سرم ایستاده.
با ناله گفتم :مامان....چی شد؟
اشک از چشمانم پایین چکید و مادرم با پشت دست اشک هایم را پاک کرد و گفت :
-نگران نباش عزیزم حالش خوبه .
قلبم کمی آرام گرفت و پلک هایم را روی هم گذاشتم و با بغضی خفه گفتم:
-من ندیدم چی شد .بگو چی شد؟
دستم را گرفت و گفت :آروم باش .می گم حالش خوبه .خدا را شکر
اشک هایم بی اختیار از چشمانم چکید و ناباورانه گفتم :خدایا، خدا آخه چرا...
داختم بی تابی می کردم که پرده کنار رفت و سیاوش آمد .باورم نمی شد چند باری پلک زدم تا ببینم خواب هستم یا بیدار وقتی دست سردم را در دست فشرد باورم شد که خواب نیستم .
مادرم گفت :اینم سیاوش آقا .دیدی اتفاقی براش نیفتاده!
-سیاوش...

-جانم .افسانه .

-چی شد؟

-خب می خواستم تصادف کنم اما خدا را شکر خطر از بیخ گوشم رد شد.همین عزیزم!
سیاوش این جمله را گفت و سپس رو به مادرم گفت :

-خیلی زود از حال رفت .این چند روز هم اصلن حالش خوب نبود.

مادرم دستپاچه گفت :بله .حتمن فشارش افتاده .اما خدا را شکر اتفاق بدی نیفتاد .

-افسانه ی من .اصلن مواظب خودت نیستی .خواهش می کنم کمی به فکر خودت باش.
سر به نشانه ی تایید فرود آوردم و در افکار خودم غوطه ور شدم .

وقتی سرم تمام شد با کمک سیاوش به خانه برگشتم .به خواست مادرم رفتم توی اتاق و خوابیدم .
سرم را که روی بالش گذاشتم و به خریدهای امشب نگریستم .بغض گلویم را فشرده و از جا بلند شدم
و عروسک توئیتی را از پلاستیک بیرون آوردم و به آن نگریستم .آن چه را که پیش آمده بود باور
نداشتم .اشک دید چشمانم را تار کرد با ناراحتی توی دلم می گفتم:

-هر چند به سیاوش علاقه نداشتم اما خدا شاهده که دوست ندارم حتی یه تار مو ازش کم بشه .
خدایا کمکم کن .

برای بخت خودم گریستم و هرچه فکر می کردم نمی توانستم این موضوع را در ذهنم حل کنم .

فکر و غصه امانم را بریده بود و خوابم نمی برد .می دانستم مادرم هم همین حس و حال را دارد.

صبح وقتی از خواب پریدم ساعت ده بود تا به حال سابقه نداشتم این ساعت از روز از خواب بیدار
شوم .

مادرم با سینی صبحانه وارد اتاقم شد و گفت :افسانه بیا صبحونه بخور .

با بی میلی شروع به خوردن صبحانه کردم .مادر آهی کشید و گفت :دیشب اصلن خوابم نبرد .

-منم همین طور

-خوب که به خیر گذشت .پسره ی کله شق احمق .من نمی دونم این کارای مسخره رو کی می
خواد تموم کنه .اگه اتفاقی برای سیاوش افتاده بود نمی بخشیدمش .

-دیگه مغزم هنگ کرده مامان .هنوز هم شک دارم .یعنی رضا چه طور می تونه .

مادر به ناگاه گریست و گفت :مگه تو نمی گی .رضا با تهدید به تو گفته که سیاوش رو می کشه .
مگه نمی گی که شما رو تعقیب می کرده .

با صدایی لرزان و پر اضطراب گفتم :

-همه ی اینا درست اما این دلیل نمی شه که رضا بخواد همچین کاری کنه!

-تو فکر می کنی رضا از هر خطایی و اشتباهی مصونه .

اما نه این که بخواد آدم بکشه .

-افسانه، کینه و لجبازی خاندان آل عبا رو به آتش می کشونه. یه وقتی می رسه که انتقام و دشمنی چشم و گوش آدمو کورو کر می کنه همون طور که تو رو کورو کر کرد. وقتی تو ازدواج کردی خیلی خوش حال بودم که خاری شدی تو چشم اون کسی که با زبونش ما رو رنجوند. اما دیگه به این ازدواج این طوری نگاه نمی کنم چون هر چی بیشتر می گذره از سیاوش و خانواده ش جز معرفت چیز دیگه ای ندیدم. رضا هم غلط کرد که می خواست با جون داماد من بازی کنه. به ناگاه گریست و میان گریه گفت: داماد من سرپرست یه خانواده است. یتیم بزرگ شد و بزرگتر یه خانواده شد...

این جمله را گفت و بعد عصبی از جا بلند شد و رفت گوشی تلفن را برداشت و چند باری با تلفن همراه رضا تماس گرفت اما هر بار خاموش بود. عصبی گوشی را گذاشت و لحظه ای با خود اندیشید سپس دوباره گوشی تلفن را برداشت و شروع به شماره گیری کرد. با اضطراب ناخن خودم را می جویدم و قلبم می رفت و می آمد.

-الو داداش...

سرم گیج رفت و طاقت نداشتم با ناراحتی رفتم توی اتاق و سرم را مستاصل میان دستانم گرفتم و گریستم.

دقیقه ای بعد مادر آمد توی اتاق سر بلند کردم و بهش نگریستم.

-کلید اتاق کجاست؟

-می خوایی چی کار کنی مامان. به دایی چی گفتی؟

مادر با لحنی محکم تر گفت: کجاست؟

-روی میزه

کلید اتاقم را برداشت و در را روی من قفل کرد و رفت. بلند شدم و دستگیره ی در را امتحان کردم و گفتم:

-مامان این کارا یعنی چی!

جوابی نشنیدم خسته و درمانده رفتم و روی تخت نشستم عروسک زرد توئتی را برداشتم و به آن نگریستم چهره ی سیاوش به ذهنم آمد او از نظر من هر چه قدر هم مهربان و با معرفت بود اما رضا نمی شد.

دیدگانم را بر هم فشردم و اشک هایم جاری شد. آن قدر اشک ریختم و با خدای خود حرف زدم که متوجه ی گذر زمان نشدم فقط متوجه شدم که دایی آمده. قلبم هری ریخت و از جا بلند شدم و با اضطراب رفتم و گوشم را به در اتاق چسباندم. دایی حین احوال پرسی بود که مادرم با تشر گفت:

-چه سلامی چه علیکی.

-چی شده؟

-از رضا پپرس .

-می گی چی شده یا نه فلور!

-مگه ما به شما تعهدی داده بودیم که حالا زیرش زده باشیم.

قلبم به شدت داشت می کوفت و با استرس ناختم را می جویدم.

-از چی داری حرف می زنی؟

-رضا داره طوری رفتار می کنه که انگار ما قول و قرار گذاشته و بعد هم زدیم زیرش .هر چند اگه هم این کار رو کرده باشیم اون حق نداشت همچین کاری کنه .

-وایی فلور واضح تر بگو ببینم چی شده .

مادرم به یکباره گریست و با فریاد گفت :رضا دیشب می خواست شوهر افسانه رو با ماشین زیر کنه ...

قلبم به یک باره شکست و زدم زیر گریه دستم را جلوی دهانم گرفتم و روی زمین نشستم .لحظه ای سکوت میانشان حاکم شد .سپس صدای متعجب و لرزان دایی آمد که می گفت :

-سیاوش رو!

-بله سیاوش آقا رو...

-امکان نداره!

-چه طور امکان نداره اون در تمام مدتی که از خارک اومده بود دایم ما رو تهدید می کرد حتی افسانه و سیاوش آقا رو تعقیب می کرد تا دیشب که این اتفاق افتاد

حس کردم حال دایی بد شد و می خواست زمین بیفتد که مادرم کمکش کرد و دایی بریده بریده گفت:

-تو رو خدا فلور بگو سر سیاوش آقا چی اومد؟

-شکر خدا حالش خوبه .چون مثل این که وقتی دیده ماشین داره با سرعت می یاد طرفش خودشو کشیده کنار .

دایی مستاصل و عاجزانه گفت:

-حالا می خوایی چی کار کنی فلور؟

مادر با بغض و گله گفت :

-هیچی .چی کار می تونم کنم تو برادرمی و اون هم پسر و سیاوش دامادم !از این جا آتیش می گیرم که اون رضا فکر نکرد که سیاوش سرپرست یه خانواده است .برو به رضا بگو واگذارش کردم به خدا .حالا هم از این جا برو من دیگه برادری به اسم حسین ندارم .

صدای گریه ی خفیف دایی مثل پتک بر سرم فرود آمد.از فشار ناراحتی دیگرم نمی توانستم نفس بکشم انگار جگرم را چنگ می زدند مادرم بعد از این که کمی آرام شد آمد و در را گشود اما داخل

اتاق نیامد با ناراحتی از جا بلند شدم و چراغ را بستم و رفتم روی تخت خوابیدم سرم درد می کرد و دلم می خواست در تنهایی خودم فقط گریه کنم .

با خودم می گفتم مقصر همه ی این اشتباهات خود من هستم . اگر رضا از روی خشم و کینه و عداوت دست به همچین کاری زده و من و مادرم هم این قدر عذاب و ناراحتی می کشیم باعثش من بودم اما نه مقصر اصلی کس دیگری است که آرزو می کنم یک روز برسد که قلب او هم مثل من آتش بگیرد و آه بکشد...

صبح با شنیدن صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و با نگرانی از اتاقم بیرون آمدم .
مادر گوشی تلفن را برداشت و بعد از کمی ناگهان جا خورد و دستش را روی قلب خود گذاشت و با تشر گفت:

-تو خجالت نکشیدی رضا؟

با اضطراب دویدم و دکمه ی بلند گو را فشردم .

رضا بغض آلود گفت :چرا باید خجالت بکشم عمه، چرا؟؟ این من هستم که از شما گله دارم می دونید چرا؟ به خاطر این که مادر من همیشه عادتش بود زخم زبون بزنه و حرف های نامربوط بزنه شما به حرف های الکی اون اهمیت دادید و به دل گرفتین البته حق دارین .اما این وسط هیچ کس به حرف های من دل شکسته توجهی نکرد این که حاضرم واسه افسانه بمیرم و یه عمر نوکر خودشو و خانواده ش باشم و حاضر نیستم ازش دست بکشم در هر شرایطی پاش وایسادم و تنهانش نمی دارم...

بغض مثل طناب دار گلویم را می فشرد و اشک هایم بر پهنای صورتم جاری شد .

-من حتی در عمل هم ثابت کرده بودم که برای افسانه می میرم .عمه شما باید برای من بزرگتری می کردی .مادر من همیشه یا اعصابش خرد بود یا این که بلد نبود درست صحبت کنه و مشکلات رو به جای حل کردن بدتر هم می کرد .یادته عمه در هر شرایطی تو بزرگتر من بودی و به دادم می رسیدی تو مدرسه هر جا خطایی از من سر می زد می اومدی و مشکلاتم رو حل می کردی . راهنمایی که بودم هر وقت می اومدی مدرسه تا خطاهامو جبران کنی همه فکر می کردن تو مادرمی نه عمه م .پس چی شد !درست وقتی که به حمایت احتیاج داشتم شونه خالی کردی و تنهام گذاشتی .درسته که تعهدی به من یا خانواده م ندادین اما همه خوب می دونستیم که من و افسانه می خوایی با هم ازدواج کنیم .حتی بابا اومد و با شما صحبت کرد و نظر آقا اسفندیار هم مثبت بود . اما افسانه خودش تصمیم گرفت ازدواج کنه .

-نه .نه !افسانه لج کرد با همه با خودش با من !شما که بزرگتر بودید نباید می داشتید همچین کاری کنه و چرا اجازه دادین یه عمر خودشو بدبخت کنه .منو هم بدبخت کنه غم تو دلم نشسته و داره منو می کشه!

این جمله را گفت و به تماس پایان داد. سرم را روی پای مادرم گذاشتم و میان حق و گریه گفتم :
- همه ش تقصیر منه مامان...

مادر در حالی که اشک می ریخت با صدایی غمگین گفت:

- این چه حرفیه که می زنی عزیزم . تو نباید خودتو سرزنش کنی .

با دستان مهربانش سرم را نوازش کرد و هر دو در سکوت اشک ریختیم .

* یک روز وقتی توی اتاقم مشغول مطالعه بودم مادر چند ضربه ای به در نواخت و وارد اتاقم شد.
- مزاحم که نشدم.

- نه مامان

مادر در حالی که تقویمی را در دست داشت آمد، کنارم نشست و با کمی من و من گفت:

- راستش افسانه این چند روزه خیلی فکر کردم . کاش زودتر یه جشنی می گرفتیم و می رفتین سر
خونه زندگیتون .

نگاهی به چهره ی شکسته ی مادر انداختم در این مدت افسرده و شکسته شده بود .

- شاید این طوری هم این موضوع از سر رضا بیفته . آخه دلیلی نداره که عروسیتون این قدر طول
بکشه .

لبخندی تلخ بر لب نشاندم و در حالی که نگرانیش را کاملن درک می کردم گفتم :دیگه نمی دونم
چی بگم .

مادر تقویم را گشود و به من نشان داد و گفت :طبق این تقویم و شمارش من . رضا در این تاریخ می
ره خارک و تا پانزده روز دیگه هم نمی یاد حتی اگه تعطیلات رسمی هم باشه .

مادر در سکوت بغض کرد و سر به زیر افکند . دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :می دونم چی
می گی مامان

آهی کشید و گفت :

-من فکر می کنم شاید اوضاع کمی آروم بشه .

این جمله را گفت و از اتاقم بیرون رفت . به فکر فرو رفتم این چند روز آن قدر اضطراب و ناراحتی
داشتم که به هیچ چیز فکر نمی کردم . راستش دیگه عقلم به جایی نمی رسید با تصمیم مادر موافق
بودم .

به تقویم نگریستم همان طور که روزها را می شمردم به حساب خودم حالا باید رضا تازه خارک
باشد . تقویم را برگ زدم و دنبال یک روز مناسب بودم .

شاید این تصمیم یک راه حل مناسب بود به هر حال من که فکرم به جایی نمی رسید پس خودم را
به تصمیمات بزرگترها سپردم .

بعد از پایان کلاس با تلفن همراه سیاوش تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد دنبالم .رفتم روی یک نیمکت نشستم در تمام مدت حرف های رضا را با خود تکرار می کردم و می ترسیدم و اضطراب داشتم .می خواستم هر طور شده به آرامش برسیم .بعد از چند دقیقه سیاوش با تلفنم تماس گرفت و گفت:

-من دم در دانشگاه منتظرت هستم .

-اومدم .

از جا بلند شدم و از دانشگاه خارج شدم .با دیدن ماشینش سوار شدم و می خواست حرکت کند که گفتم :

-نه کلاس دارم .نمی خوام برم خونه .

-پس چی؟

-می خوام یه کمی با هم حرف بزنیم .

-چی شده ؟بگو.

تقویم را از توی کیفم بیرون آوردم و با لبخند گفتم :راستش می خوام هرچه زودتر یه تاریخ مناسب برای عروسی انتخاب کنم .خواستم شما هم تقویمو ببینی و نظر بدید .

-حتمن .ولی چرا با این عجله!

خندیدم و گفتم :راستش نمی خوام به درسم لطمه وارد بشه .هرچی زودتر برم سر خونه زندگیم بهتره .شما که می دونید چه قدر برام مهمه که از امتحانا و درسام عقب نیفتم .

-این که مشکل نیست تا هر موقع که باشه من صبر می کنم .

-نه .نه .من این طوری راحت تر می تونم به درسام فکر کنم .

تقویم را دادم دستش و گفتم :خب نمی خوایید نگاه کنید .

تقویم را ورق زد و گفت :نمی دونم،چی بگم.

-خب سالگرد ازدواج امام علی(ع) (نزدیکه دیگه.

با تعجب گفت :به این زودی!

-چی نه کنه...

-نه .نه .فکر نمی کردم به این زودی .

-گفتم که اگه خونه ی خودم باشم بهتر می تونم درس بخونم و برای آینده م تصمیم بگیرم .

لبخندی رضایت بخش بر لب نشانده و گفت :هرچی که تو بگی عزیزم .

نفسی آسوده کشیدم بالاخره به هدفم رسیدم .می خواستم هر چه زودتر ازدواج کنم و رضا هم تهران نباشد .به این ترتیب روز عروسیم مشخص شد هر کس می شنید می گفت :

-چرا به این زودی!

می خندیدم و می گفتم: روز به این خوبی در پیشه . پس چرا دیگه معطل کنیم .
دلیل و استدلال می آوردم که نمی خواهم از درس و دانشگاه عقب بیفتم و این طور بهتر می توانم
به درس و دانشگاه برسم .

فصل سوم

هرچه قدر به روز عروسیم نزدیک تر می شدم اضطراب بیشتری داشتم اما خیالم از بابت نبودن رضا
راحت بود . همه در فکر عروسی بودند و سرشان گرم بود اما خودم هیچ حسی نداشتم و فقط نظاره
گر بودم و مثل عروسک خیمه شب بازی هر کاری می گفتند انجام می دادم .
حنانه می گفت :

-افسانه دلم می خواد سیاوش تا شب عروسی لباست رو نبینه . فکرشو کن چه قدر رویایی می شه .
-آره همین طوره اما می خوایی چه طور راضیش کنی که نخواد لباسو ببینه .
-اون با مادر . می خوام سورپرایز بشه .

قرار شد من و حنانه برای انتخاب لباس عروس همکاری کنیم و بالاخره بعد از انتخاب سه گزینه
لباس قرار شد مادرها هم نظر بدهند .
لباس عروسی را که در نظر داشتم دنباله دار بود ساده و از بالا تنه برهنه بود مادرم پسندید و حنانه
گفت:

-هرچی نظر خود افسانه جان باشه .

اما مادرشوهرم در حالی که سعی می کرد جوانب احتیاط را رعایت کند گفت :

-سلیقه ت حرف نداره افسانه جان ولی بهتر نیست اون یکی لباسو انتخاب می کردی .
-چرا؟

-این یکی....

عصبی شدم وبه حنانه نگریستم . حنانه رو به مادرش گفت:

-مامان !

سپس با مهربانی مادرش را برد گوشه ای و شروع به صحبت کرد . نگاهی به مادرم انداختم که او هم
داشت به آن دو می نگریست از میان صحبت هایشان نام سیاوش را شنیدم دلم گرفت . حنانه کنارم
آمد و گفت:

-خب افسانه جان همونو که خودت می گی کرایه می کنیم .

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم :نه حنانه جان دوست ندارم شب عروسیم با داماد سر این که چرا
لباس اینطوریه بحث داشته باشم .

-افسانه . سیاوش رو نشناختی !اون که گفته سلیقه ی من سلیقه ی افسانه هست . مامان اگه حرفی
می زنه...

داشت حرف می زد که حدیث خانم جلو آمد و گفت :

-بچه ها چرا وایسادید .افسانه جان زود باش عزیزم من می خوام سفارشش بدم دیگه...

حنانه با تعجب رو به مادرش گفت :مامان چی کار کردی؟

-خب لباسو کنیم دیگه .

بعد با لبخندی مهربان رو به من گفت :همون که خانم خشکله می خواد .آخه عروس زیبای اون شب افسانه است .

خنده بر لبم نشست و به صورت مهربان و استخوانیش نگریستم .

شب وقتی به خانه برگشتم بعد از خوردن شام رفتم توی اتاق اشکان مدت ها بود که می خواستم با

او صحبت کنم اما وقت نمی شد .اشکان نقاشی می کشید .نیم نگاهی به من انداخت و دوباره

مشغول شد در را بستم و کنارش نشستم به من توجهی نکرد و ادامه داد :

-چه قشنگ کشیدی .دوست داری مثل من بتونی نقاشی های خوبی بکشی .

-آره

-خوبه خودم بهت یاد می دم .

بعد از کمی سکوت گفتم :اشکان ناراحتی؟

-مگه تو نیستی!

آهی کشیدم و گفتم :

-من هم هستم .

عصبانی گفتم :پس چرا به اون جواب مثبت دادی .

-اما اون خوبه .

-نه به خوبی رضا .

اشک از چشمانم پایین ریخت و زیر لب گفتم :مگه نشنیدی زندایی چی گفت .

روی نقاشیش خط کشید و من ادامه دادم :دیگه وقتی می یاد ازش فرار نکن .تو که پسر با ادبی

بودی .

اشکم را پاک کردم و با صدایی لرزان گفتم :به خاطر من!

با چهره ی معصومش به من نگریست و گفت :باشه .

وقتی به اتاق خودم رفتم که قلبم از شدت ناراحتی داشت می کوفت .در اتاق را بستم و از توی کمد

صندوقچه ی کوچکم را که حاوی خاطراتم بود را بیرون آوردم و به آن نگریستم .بعد از توی کیفم

کلیدش را بیرون آوردم و درش را گشودم با دیدن یادگاری هایی که از رضا داشتم و نامه ها دلم

گرفت و اشک چشمانم را تر کرد می خواستم دفتر خاطراتم را بیرون بیاورم که تلفن همراهم به صدا

در آمد .سیاوش برایم پیام کوتاه فرستاده بود:

-شبت به خیر باشه عزیزم .

اشک هایم بیشتر شدند و بغض گلویم را فشرد و تلفن همراه را خاموش کردم . صندوق را گوشه ای گذاشتم و به چشمانم اجازه دادم هر چه قدر می خواهند بگریند . حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم و از زندگی سیر شده بودم . هرچه قدر به روز عروسی نزدیک تر می شدیم هرچه بیشتر سیاوش خوش حال بود این من بودم که هیچ حسی نداشتم روز عروسی سیاوش وقتی مرا به آرایشگاه می سپرد باز سفارش کرد :

-بگو زیاد آرایش نکنه تونیازی به آرایش نداری . مخصوصن چشمات . خیلی دوست دارم تو رو تو اون لباس ببینم . مطمئنم که زیباترین می شی و هستی .
در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم : ممنون .

در تمام مدتی که آرایشگر مشغول بود یک کلمه هم صحبت نکردم شاید به سرگذشتم فکر می کردم به رضا به این که من که از حالا این طور پشیمان هستم چرا این بازی را شروع کردم چه طور ادامه دهم . اگر کسی نبود اگر نگاه ها به سوی من نبود فقط اشک می ریختم .
حنانه برایم ناهار آورد اصلن میل نداشتم اما او به زور مرا مجبور کرد بخورم . بعد روبه آرایشگر کرد و گفت :

-به سر و روی من هم یه رنگی بپاش خانم . اما منو خشکل تر از عروس خانم نکنی ها .
بهش نگریستم در هر شرایطی شاد بود .

وقتی آرایشگر کارش تمام شد به من نگریست و گفت :

-چه زیبا شدی عروس خانم .

به چهره ام در آینه نگریستم برای این که دلش نشکند لبخندی بر لب نشاندم و گفتم :
-ممنونم .

-وقتی داماد اومد دوست دارم عکس العملشو ببینم .

خندیدم و گفتم : کارتون حرف نداره .

بعد از چند دقیقه تلفن همراه حنانه به صدا در آمد . بعد از این که قطع کرد رو به من گفت :
-داره می یاد .

-بهتره حجاب کنیم بیاد داخل ببینیم چی می گه .

-روش نمی شه .

-خب دیگه خانمش که اصلن یه کلمه هم حرف نمی زنه دیگه وایی به حال داماد .

سیاوش آمد اما بدون توجه به اصرار فیلم بردار قبول نکرد وارد آرایشگاه شود . دم در آرایشگاه ایستاد و منتظر ماند .

وقتی برای اولین بار چشمش به من افتاد بدون هیچ حرفی لبخند بر لب نشاندم من سرم پایین بود دوست نداشتم سر بلند کنم تا کسی غم چشمانم را نبیند شنیدم که کسی پرسید:
-نظرتون چیه آقا داماد؟

-ماشالا خودش حرف نداشت.

حنانه خندید و گفت: مبارک باشه .

سوار ماشین که شدم چادر سفید را روی صورتم کشیدم حنانه هم پشت سوار شد و قول داده بود هیچ حرفی نزنه . صدایش را شنیدم که گفت:

-اون قدر خوشحالم که انگار تمام دنیا رو بهم دادن . می دونی چیه افسانه همیشه آرزو داشتم پدرم رو ببینم و یا حداقل مزاری داشت تا بتونم کنارش باشم . بعد از این آرزو از خدا می خواستم تو رو به من بده که همین طور هم شد .

-خدا را شکر . نمی خوایی نظرتو در مورد لباسم بگی؟

-هنوز که کامل ندیدم اما مطمئنم تو این لباس مثل ماه شدی . ماه نجیب خودم .

آهی کشیدم و به این فکر می کردم که دیگر تحمل این بازی ها را ندارم شاید هم همه چیز را به هم زدم و برای همیشه خودم را خلاص می کردم در آن صورت مرا تنها یک غم می ماند تنهایی و جدایی از رضا . دیگر مجبور نبودم غم های دیگری را نیز تحمل کنم .

همه برای جشن ازواج من خوش بودند گوش هایم فقط صدای قلبم را می شنید که می گفت راضی نیستم و هر بار به سرم می زد بلند شوم و فریاد بکشم : نمی خواهم . اشتباه کردم . لجبازی کردم . انگار فقط این مجلس برای شادی دیگران بود و من هیچ حسی نداشتم . ناراحت و سرشکسته بودم . اصلن نمی توانستم باور کنم شب عروسیم که این قدر برایش آرزو و امید داشتم این طور بگذرد .

سیاوش توی گوشم زمزمه وار گفت :

-افسانه جان ، اشکان ...

سر بلند کردم اشکان گوشه ای نشسته بود و با چهره ای سرخ به نقطه ای خیره شده بود . انگار داشتم آتش می گرفتم قلبم سوزن سوزن می شد با بغض گفتم :

-بمیرم براش !

خواستم از جا بلند شوم که سیاوش دستم را گرفت و گفت :

-نه عزیزم . ممکنه تو بری بیشتر بغض کنه .

خودش از جا بلند شد و رفت دیدم با هم صحبت کردند سیاوش دستی به سرش کشید و او را با خود به کنار من آورد و رو به من گفت : افسانه جان اشکان می گه دلم واسه ات تنگ می شه .

به چشمان برادرم خیره شدم مطمئن بودم اگر رضا جای سیاوش نشسته بود حالا قلب های ما این قدر رنجور نبود سیاوش ادامه داد: دل تنگی که نداره اشکان جان. از این به بعد افسانه خونه ای داره که درش همیشه به روی تو بازه .

سعی کردم با لبخندم اشکان را آرام سازم خندیدم و گفتم: اشکان، بخند عزیزم خودت که خونه رو دیدی اتاق زیاد داره .

وقتی چهره ی خندان مرا دید خندید و گفت :

-خوبه وقتی با مامان قهر می کنم می یام خونه ت .

-آقا داماد، آماده باش چون اینو مامان بیست چهار ساعته دعوا می کنن .

سیاوش اشکان را در آغوش کشید و گفت: باشه. قدمش رو چشم.

هیچ حسی به او نداشتم و اصلن به صورتش نمی نگریستم. تمام مدت به رضا فکر می کردم. سیاوش با من حرف می زد و من در آرزوی این بودم که ای کاش رضا بود که با من حرف می زد .

مجبور بودم بغض بدی را فرو نشانم. حرف زدن برایم مشکل بود می ترسیدم کنترل حرف زدنم را از دست بدم یا این که بغضم بشکند و زار بزنم هر چه قدر از شدت اندوه و غم عروسیم بگویم باز هم کم است.

وقتی آخر شب با ماشین می رفتیم کسی زیاد بوق بوق نمی زد به خاطر این که سیاوش گفته بود که سرو صدا و بوق زدن آخر شب باعث ناراحتی مردم می شود. خانواده ی عروس زیاد خوششان نیامد اما برای من که هیچ فرقی نمی کرد لباس سفیدم را لباس سیاه می دیدم و اصلن مراسم عروسیم را مراسم مرگ خود می دیدم .

تور را روی صورتم کشیده بودم و اشک می ریختم و به زمانی فکر می کردم که با لچ بازی و بی فکر ی خودم را در مرداب انداختم مردابی که هیچ راه برگشتی ندارد .

وقتی سیاوش با کلید در آپارتمان را گشود رو به من گفت: بفرما افسانه خانم به خونه ی خودت خوش اومدی. کفشاتو بیرون بیار و روی این مبل بشین.

انگار همه ی آوار دنیا روی سرم خراب شد به شدت احساس تنهایی و بدبختی عذابم می داد.

وقتی روی مبل نشستم و تور را از روی سرم برداشتم با دیدن چهره ام که غرق در اشک بود با چشمانی گرد شده زمزمه وار گفتم: افسانه!

سعی کردم بر خود مسلط باشم می ترسیدم به ناگاه عنان از کف داده و رازم برملا شود با صدایی لرزان گفتم:

-چیزی نیست .

رفت و برایم یک لیوان آب آورد لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفت:

-خواهش می کنم اشکاتو پاک کن حیف اون چشمای درشتت نیست گریه می کنی ببین آرایش
ریخته...

زورکی لبخند بر لب نشاندم و گفتم :باشه .

دستمال آورد و اشک هایم را پاک کرد.

-راستی عزیزم یادم رفت بهت بگم چه لباس عروس زیبایی .واقعا سلیقه ت حرف نداره .

لبخندی تصنعی نثارش کردم و سعی کردم بغضم را فرو نشانم .

کمکم کرد تا تاجم را از سرم بیرون بیاورم و بعد گفت :

-افسانه تو برای من یه افسانه ای که هرگز دیگه تکرار شدنی نیست .

از خودم بدم آمد سیاوش را هم به بازی گرفته ام .تمام شب را اشک ریختم انگار اشک هایم تمامی

نداشت .بدترین روز زندگیم همین روز عروسیم بود .صبح وقتی چشمانم را گشودم ساعت نه و نیم

بود وروی برگرداندم و سیاوش را ندیدم .این اولین روزی بود که باید خودم تنها، بدون پدرومادرم و

اشکان زندگی می کردم اولین روز زندگی مشترکم .

زندگی مشترک من و سیاوش در حالی که هیچ حسی به او نداشتم جز غم و اندوه .حس غریبی که

اصلن دوست نداشتم .از جا بلند شدم و رفتم توی آینه و به خودم نگریستم .دیشب آن قدر خسته و

ناراحت بودم که با همان آرایش و مدل مو خواب رفته بودم .بغض گلویم را فشرد برای زندگی و

ازدواجم چه آرزویی داشتم و چه شد!!

عصبی گیرهای کوچک توی موهایم را بیرون آوردم و گریستم .نمی دانم چه طور می خواهم با این

احساس به این زندگی ادامه دهم .نابود شدم و زندگی از دست رفت .

با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا بلند شدم و رفتم گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای مادرم کمی

آرام شدم .

-سلام افسانه جان

-سلام مامان .خوبی؟

-خوبم عزیزم تو چه طوری؟

بغض گلویم را فشرد کاش می توانستم حداقل احساساتم را به مادرم بگویم .

-خوبم مامان .

-نمی دونی عزیزم چه قدر جات خالیه

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم :به این زودی!

-قربونت برم تو اشکان تنها بچه های من هستی .تو همیشه علاوه بر این که دختر من بودی دوست

و همدم من هم بودی چه طور دوریتو تحمل کنم .

-مامان .دوری چیه؟ مگه من کجا رفتم!

-عزیزم صبح برات صبحونه فرستادم بابات آورد داد به سیاوش آقا. الان هم زنگ زد م که بگم ظهر بیاین خونه ی ما
 -خب این پاگشاست دیگه!

-نه هیچ مراسمی نیست من منتظرتون هستم. از این به بعد هم باید دایم بیای چون من طاقت دلتنگی رو ندارم .
 -باشه مامان. این قدر هم ناراحت نباش به جایی که من از دلتنگی حرف بزنم تو مدام هی می گی دلتنگی.
 -پس منتظرم.
 -باشه. بابت صبحونه هم دستت درد نکنه. خداحافظ.
 تلفن را که قطع کردم حس خوبی سراغم آمد. صحبت با مادر آرامم کرده بود. دلم ضعف رفت و رفتم توی آشپزخانه میز صبحانه آماده بود و نظرم به یک نامه جلب شد.
 افسانه ی من سلام صبح بخیر
 دلم نیمد بیدارت کنم. خواب خوش بودی. شیر روی گاز هست بخور. هر چند دوست داشتم اولین صبحانه ی زندگی مشترکمون رو با هم بخوریم اما شرمنده م ماه نجیبم. باید می رفتم .
 دوست دار همیشه گی تو سیاوش آقای علی پور غلام حلقه به گوش افسانه خانم پاک روان از جمله ی آخرش خنده ام گرفت نامه را روی میز انداختم و سرم را مستاصل میان دستانم گرفتم .
 بعد از آن لقمه ی نان و پنیر به زور از گلویم پایین رفت و شیر را با وجود بغض خفه کننده ام سر کشیدم .
 نگاهی به خانه ام انداختم از هر نظر بهترین بود اما در پیش چشمان من هیچ نبود. در واقع در نظر من یک تبعید گاه و غم کده ای بیش نبود. یادم می آید آن زمان حاضر بودم با رضا در چادر هم زندگی کنم! حالا در بهترین خانه و امکانات هستم و هیچ احساس خوشایندی ندارم .
 رفتم دوش گرفتم و وقتی مشغول خشک کردن موهایم بودم تلفن به صدا در آمد سشوار را خاموش کردم و گوشی را برداشتم.
 -سلام عروس خانم .
 -سلام حنانه
 -خوبی عزیزم. می خواستم زودتر تماس بگیرم اما گفتم شاید الان خواب باشی. مامان هم سلامت رو می رسونه.
 -سلامت باشه
 -افسانه حقیقتن دیشب خیلی ماه شده بودی. کل فامیل از این که تو رو با سیاوش می دیدن حسادت می کردن. من خودم حسرت و حسادت رو تو چشمای دخترای مجلس می دیدم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: خب لابد از این که سیاوش از دستشون رفته!
-نه منظورم این بود که...

-اینو بدون حنا خانم من از زبون کم نمی یارم یه وقت نخواهی برام خواهر شوهر بازی در بیاری ها.
خندید و گفت: پس بی چاره من و عروس آینده ی خودتون!

خندیدم گرچه ازش دل خوشی نداشتم اما دختر با مزه ای بود و آدمی را به خنده وا می داشت.
-عروس خانم ظهر بیاین خونه ی ما.

-عزیزم می بخشید اما دیر گفتین مادرم زودتر زنگ زد و گفت که بریم اون جا
-ای وای اما عیبی نداره باشه. ایشالا یه روز دیگه.

-ممنون عزیزم خوش حال شدم. کاری نداری؟
-باشه خوش بگذره خداحافظ.

می دانستم اگر خداحافظی نمی کردم می خواست ساعت ها حرف بزند من هم حوصله نداشتم. برای
سیاوش پیام کوتاهی فرستادم تا تمرین که تمام شود آن را ببیند و بعد راهی خانه ی مادری شدم.
مادر با خوش حالی به استقبالم آمد با هم رو بوسی کردیم و بی اختیار بغض سراغم آمد و احساس
دلتنگی شدیدی وجودم را فرا گرفت سعی کردم آرام باشم دوست نداشتم مادر ناراحت شود.
-اشکان کجاست؟

-دیگه الان باید برسه بمیرم بچه م نمی خواست بره مدرسه خیلی خسته بود من مجبورش کردم.
-چی کارش داشتی مامان شما هم واقعا گاهی اوقات یه کارایی می کنی ها.
-خب عزیزم، لباساتو عوض کن. بیا بشین. به شوهرت گفتی که بیاد این جا
-براش پیام فرستادم هر موقع دیدش می فهمه می یاد.

وقتی وارد اتاقم شدم بی اختیار اشک به چشمانم نشست. بعد از تعویض لباس هایم زود از اتاق خارج
شدم نمی خواستم خاطراتم برایم تداعی شوند.

وقتی کنار مادر نشستم او لبخندی بر لب نشانده گفت: از حق که نگذریم اما دیشب چه عروسی
داشتی.

-آره عروسی خوبی برام گرفتن.

-اما من همه ش استرس داشتم.

-برای چی؟

-با خودم می گفتم الان دعوا می شه یا چه می دونم یه نفر یه چیزی می گه آخه می دونی که
خانواده ها باهم متفاوت بودن می ترسیدم یه کی یه چیزی بگه و دعوا بشه و آبرومون بره.

-چرا دعوا بشه خدا را شکر که زن و مرد جدا بودن و هم اونا یه جور رفتار کردن که ما ناراحت نشیم
هم ما

-ولی همه از داماد تعریف می کردن نمی دونی چه چیز می گفتن . حساب کن چه شوهری چه جشن عروسی باشکوهی اصلن چه عزت و احترامی . خیلی دوست داشتم یه نفر هم بود و می دید .
 -نترس مامان اگه نبوده خیرا همه بهش می رسه از ریز تا پیاز
 مادر پوزخندی بر لب نشاند و گفت :قیافه ش دیدنیه .
 بعد از کمی صحبت رفتیم توی آشپزخانه و مشغول بودیم که اشکان پر سرو صدا وارد خانه شد .
 -افسانه کجایی؟
 خوش حال و با هیجان گفتم :این جام .
 دوید توی آشپزخانه در آغوشم گرفت و مرا بوسید .
 -سلام عزیزم دلم برات تنگ شده بود .
 -منم همین طور همیشه بیا خونه مون .عروسیت مبارک .
 -قربونت برم حتمن .
 رفت لباس هایش را عوض کرد و آمد توی آشپزخانه و از مدرسه و دوستانش و شیطنت هایش گفت .
 مثل گذشته ها که هر وقت از مدرسه می آمد کلی تعریف داشت .
 صدای زنگ در که آمد فکر کردم سیاوش آمده رفتم در را گشودم . پدرم با رویی شاد وارد خانه شد و
 با دیدنش گفتم :
 -بابا سلام چرا الان اومدی؟
 آمد و سرم را بوسید و گفت :سلام دخترم .به خاطر گل روی تو .
 خواستم میوه ها را از دستش بگیرم که گفت :نه عروس خانم گل که حق نداره کار کنه این جا
 مهمونه .
 با اعتراض گفتم :نه بابا .بگو این جا خونه ی خودته .
 در حالی که خریدهایش را می برد توی آشپزخانه گفت :بله که خونه ی خودته فقط امروز رو مهمان
 هستی .
 سلام فلور آقا داماد اومده یا نه .سفره رو بندازیم .
 -سلام چه عجله ای داری .هنوز نیمده .
 -حتمن بابا گرسنه است شما و اشکان زودتر بخورین .
 -هنوز باباتو نشناختی آخه من که شکمو بودم .اشکان اگه گرسنه است بخوره .
 -سلام .نه من هم صبر می کنم تا بیاد .
 دقیقه ای بعد حین صحبت بودیم که صدای زنگ در آمد .اشکان دوید و با آیفن در را گشود .
 سیاوش وارد شد و سلام گفت .
 هر کدام جوابش را دادیم و مادرم گفت :خوش اومدی سیاوش آقا .

سیاوش نگاهی به اشکان انداخت و که بی توجه ایستاده بود. بعد با یک حرکت او را گرفت و از جا بلند کرد و بوسید و گفت: سلام عزیزم..

جیغ و داد اشکان بالا رفت: بنذارم زمین....

همه خندیدیم و با اعتراض گفتم: سیاوش ولش کن. اذیتش نکن.

-تا منو بوس نکنه نه

اشکان وسط جیغ و داد هایش یک بوس اجباری حواله ی صورت سیاوش کرد سیاوش خندید و او را زمین گذاشت و بعد با پدرم دست داد و روبوسی کردند.

رفتم سمت اتاقم و گفتم: بیا لباساتو عوض کن.

آمد توی اتاق و گفت: تا پیامتو دیدم راه افتادم.

-خوبه من می رم یه آبی چیزی برات بیارم.

-ممنون. می رم یه آبی هم به صورتم می زنم.

وقتی رفتم توی آشپزخانه مادر با نگرانی گفت: نمی دونم این اشکان چه مرگشه.

-مامان این قدر خودتو ناراحت نکن و از اشکان ایراد بگیر بذار راحت باشه.

-دیدم سلام هم نکرد این حرکاتش خارج از ادبه.

-سیاوش که ناراحت نشد دیدی که.

-باشه. اما زشته.

-ولش کن به خاطر من.

سیاوش دست و صورتش را شست و آمد کنار پدر و اشکان نشست. من هم با سینی شربت از آن ها پذیرایی کردم. و کنارشان نشستم.

سیاوش با مهربانی رو به اشکان گفت: آقا اشکان طرفدار چه تیمی هستی؟

-سرخابی.

-خوبه. آره فوتبال و ورزش خوبه. حالا هر تیمی که می خواد باشه.

مادر از آشپزخانه گفت: اشکان بیا کمک کن سفره رو بندازیم.

-نمی یام. من مردم کمک نمی کنم.

مادر ترش کرد و زیر لب چیزی گفت: از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه و گفتم:

-مامان ولش کن. برای خودش نشسته.

-می خوام سرش گرم شه یه وقت...

مادر داشت صحبت می کرد که سیاوش از جا بلند شد و آمد توی آشپزخانه و گفت: من در خدمتم.

مادر دستپاچه شد و گفت: این چه حرفیه سیاوش آقا. تو رو خدا برید بشینید.

-نه ما که تعارف نداریم.

بشقاب ها را از دست من گرفت و گفت : بده به من می برم .
اشکان که انگار شرمش گرفته بود دوید آمد و بشقاب ها را از دست سیاوش گرفت. سیاوش خندید و گفت :

- شما چرا اشکان خان . شما آقا هستی .

- نه . این اسمش همکاری در خانواده است .

سیاوش باز هم خندید و مادر با رضایت به من و اشکان نگرست . شام در فضایی صمیمی صرف شد . مادر همه ی حرکات سیاوش را زیر نظر داشت و می دانستم از داشتن چنین دامادی خوش حال است درست همان حسی که پدرم نسبت به سیاوش داشت . روز خوبی را پشت سر گذاشتم . فردای همان روز حدیث خانم ما را به شام دعوت کرد . دوست نداشتم بروم اما مجبور بودم قبول کنم . اصلن حوصله ی هیچ کس را نداشتم موقع آرایش و لباس پوشیدن عمدن تمام شال ها را امتحان کردم و دایم مانتو عوض می کردم هرچه دیر تر می رفتیم برای من بهتر بود . سیاوش کتش را پوشید و گفت : افسانه عزیزم من می رم توی ماشین منتظرتم . زود باش دیگه .

باز به صورتم توی آینه نگرستم صورتم را به تندی آرایش کرده بودم . شال سفیدم را پوشیدم ، کیفم را برداشتم و گفتم : اومدم .

وقتی سوار ماشین شدم سیاوش نگاهی به من انداخت و گفت :

- افسانه عزیزم . حالا می خواهی بری مهمونی اما خواهش می کنم جای دیگه ...

قبل از آن که صحبتش تمام شود گفتم :

- باشه .

حوصله ی بحث را نداشتم و با یک باشه از سر اکراه به بحث خاتمه دادم . ازش روی برگرداندم و از پنجره به بیرون نگرستم . به خانه شان که رفتیم . حنانه و مادرش با خوش حالی به استقبال آمدند . وقتی با حنانه روبوسی کردم حنانه گفت : چه خشکل شدی عزیزم .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : من خشکل بودم .

- درسته . بر منکرش لعنت .

سیاوش پیشانی مادرش را بوسید و گفت : خوبی مامان خانم .

- تو بهتری گل پسر .

حنانه صورتش را جلو آورد و با اعتراض گفت : پس من چی؟

سیاوش گونه اش را بوسید و حنانه گفت : اون طرف صورتم .

سیاوش گفت : بسه دیگه . لوس نشو ...

خانواده ای گرم و صمیمی داشتند . اما من به هیچ عنوان نمی توانستم با این سه نفر رابطه ای دوستانه برقرار کنم .

وقتی روی مبل نشستم مادرش گفت :

-افسانه جان مانتوت رو بیرون بیار عزیزم.

-این طور راحت ترم.

حنانه که سراز پا نمی شناخت کت سیاوش و کیف مرا گرفت و برد توی اتاقش آویزان کرد .

خودم را به تماشای تلویزیون مشغول کردم .

-چه خبر افسانه جان خوبی مادر.

-ممنون .من خوبم.

بعد از چند دقیقه حنانه گفت :افسانه بیا اتاقم رو ببین.

با بی میلی از جا بلند شدم رفتم توی اتاقش .به محض ورودم مشامم پر شد از بوی گل محمدی .

اتاق با قفسه های کتاب و عروسک پر شده بود .عکس من و سیاوش هم توی قاب روی قفسه بود .به

عکس نگریستم .کنارش عکس دیگری بود که احتمال می دادم عکس پدرش باشد قاب را برداشتم

و گفتم :این عکس کیه؟

-این باباست.

به عکس پدرش خیره شدم احساس می کردم او را جایی دیده ام.

-به چی فکر می کنی .

از فکر بیرون آمدم و گفتم :هیچی به این بویی که تو اتاقت می یاد .

-من این بو رو خیلی دوست دارم .

عطرشو به عروسکام، کتابام ، همه چی زدم .من فقط بوی گل محمدی رو دوست دارم .

-دخترا کجا هستید بیابین میوه .

حنانه دستم را گرفت و گفت :بیا بریم .

قاب عکس را گذاشتم و به دنبالش راه افتام .

بعد از مثل یک مهمان نشستم و پایم را روی پایم گذاشتم .حتی موقع چیدن میز شام هم دست به

سیاه و سفید نگذاشتم .

حین خوردن شام سیاوش با اصرار بشقاب مادرش را پر کرد و بعد در حالی که می خواست بشقاب

مرا پر کند با تعجب گفت :افسانه چرا نخوردی؟

مادرش با لحنی مهربان گفت :

-بخور عزیزم .نکنه دست پخت منو دوست نداری؟

گرچه مرغ شکم پر دوست داشتم و از عطرش هم مست شده بودم اما گفتم :

-ممنون حدیث خانم اما من مرغ شکم پر دوست ندارم.

هرسه جا خوردند .حدیث خانم با ناراحتی گفت:

-آخ ببخشید عزیزم .من نمی دونستم .
 بعد از کمی مکث از جا بلند شد و گفت:
 -اشکال نداره عزیزم الان برات یه چیز دیگه...
 قبل از آن که جمله اش تمام شود سیاوش دستش را گرفت و گفت:
 -نه مادر زحمت می شه .
 بعد رو به من گفت :افسانه جان امتحان کن شاید خوشت اومد .
 -نه .دوست ندارم برنج وماست می خورم .
 -اما این طوری که نمی شه .
 -داداش، برو زنگ بزن و برای افسانه جون هرچی دوست داره سفارش بده .
 سیاوش می خواست از جا بلند شود که گفتم :
 -نه ممنون گفتم که برنج رو همراه مخلفات می خورم .
 -شرمنده م دخترم .به خیال خودم بهترینو درست کردم .
 سیاوش سر جای خود نشست و احساس کردم دگر هرسه نمی توانند بخورند .بعد از آن بشقاب خودم
 را برداشتم و توی ظرف شویی گذاشتم و گفتم: ممنون خوش مزه بود .
 -تو که چیزی نخوردی عزیزم .
 بعد از آن حدیث خانم دایم سعی داشت موضوع شام را از دل من بیرون بیاورد دایم به من محبت
 می کرد .توی دلم حسرت این را می خوردم که ای کاش زندایی اخلاق حدیث خانم را داشت .
 موقع رفتن توی ماشین سیاوشگفت:
 -افسانه جان اگه گرسنه ای تا برات پیتزا بگیرم .
 پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:
 -لازم نیست زحمت بکشی .
 -تعارف می کنی!
 -نه خیر .صدقه سر مهمونی امشب سیرم .
 -افسانه چرا این طوری صحبت می کنی .منظورت چیه؟
 صدایم را بلند تر کردم و گفتم:
 -منظورم رو خوب هم می فهمی . اونا حتی برای من احترام قائل نشدند چیزی رو که من دوست
 ندارم نزارند جلوم
 -آخه اونا از کجا می دونستن که تو این غذا رو دوست نداری .
 -من همیشه از خوراک مرغ بیزارم .
 -نکنه علم غیب داشتن .یا باید می پرسیدن .

-بله چه طور عادت دارن از همه چی سوال بپرسن.

آن قدر از حرفم تعجب کرد که با عصبانیت ماشین را کناری پارک کرد و با نگاهی تند به من نگریست .

ترسیدم اما برای این که از تک و تا نیندازم روی برگرداندم و آرام و بغض آلود گفتم:
-وقتی هم به تو گفتن که براش غذا سفارش بده .حاضر نشدی که برام سفارش بدی .
نگذاشت صحبتتم تمام شود وگفت:

-من فکر کردم اون قدر صمیمی هستی که اگه واقعن می خواستی بگی می خوام.

کمی سکوت میانمان برقرار شد وقتی کمی آرام شد ماشین را روشن کرد و راه افتاد .
دیگر هیچ نگفت من هم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم .

به خانه که رسیدیم رفت بدون هیچ حرفی خودش را روی کاناپه انداخت .من هم رفتم توی اتاق و در را محکم بستم .اشک هایم شر و شر می ریختند.کیفم را گوشه ای پرت کردم و روی تخت نشستم .وقتی سرم را زیر پتو پنهان کردم با صدایی خفه گریستم .واقعن این چه رفتاری بود که من درپیش گرفته بودم من واقعن با چه کسانی دشمنی می کردم .چرا دایم در پی دشمنی با سیاوش و خانواده اش بودم .می خواستم انتقام چه چیزی را از آن ها بگیرم .

انتقام نداشتن رضا را .انتقام شکست عشقی .حرف های زندایی یا لجبازی های خودم .

گریه ، گریه ، گریه

تنها گریه آرامم می کرد .

صبح چشمانم را که گشودم و به ساعت نگریستم باید برای رفتن به دانشگاه حاضر می شدم و فرصتی برایم باقی نمانده بود.از جا بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم متوجه ی میز صبحانه شدم که باز آماده بود و شیرگرم هم روی گاز بود .لبخندی تلخ بر لب نشاندم .نمی دانم با این همه محبت چه باید می کردم گاهی دچاز عذاب وجدان می شدم و به خودم نهیب می زدم که دختران زیادی در آرزوی داشتن چنین همسری هستند و اگر چنین بختی نصیبشان شود دگر هیچ آرزویی نخواهند داشت .اما برای من این چیزها چه فایده داشت .زره ای عشق در قلب من نسبت به سیاوش وجود نداشت .شیر گرم را سر کشیدم و بعد راهی دانشگاه شدم .

بعد از کلاس بی حوصله و افسرده تصمیم گرفتم به خانه ی مادریم بروم .از دانشگاه که خارج شدم می خواستم با تاکسی بروم که ماشینی جلوی پایم ایستاد و شروع کرد به بوق زدن .عصبی و بی توجه راه کج کردم و رفتم.

-خانم علی پور.

روی برگرداندم و سیاوش را دیدم .لبخندی بر لب نشانده ، آمد کنارم و گفت :اگه قابل بدونی اومدم دنبالت .

-تویی! با خودم گفتم که کیه منو با فامیل همسر صدام می کنه .

خندید و گفت :یعنی صدای منو...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم :تو فکر بودم .برای همین صداتو تشخیص ندادم.

-خب حالا قابل می دونید یا نه .

بدون هیچ حرفی رفتم و سوار ماشین شدم .سیاوش هم سوار شد و ماشین را روشن کرد و گفت:

-دلَم طاقت نیورد.گفتم بیام ببینمت .

-چرا؟

-راستش دیشب دوست نداشتم این طور ناراحت بشی .

-مهم نیست .

-چرا مهمه .اشتباه از من بود من باید خودم برات غذا سفارش می دادم .الان اومدم که باهم بریم و

هرچی دوست داشتی بخرم بخوریم .

سکوت کردم و او ادامه داد :افسانه.خواهش می کنم دیگه ناراحت نباش .من ازت معذرت خواهی

کردم .حال می ریم و با هم آب هویج بستنی می خوریم.

-باشه .

وقتی از پله ها بالا رفتیم تا به بخش خانوداگی برویم حس می کردم سیاوش بیش از حد به چشم

می آمد .اما از نظر من سیاوش چندان جذابیتی هم نداشت اگر هم داشت برای من این طور نبود.

وقتی روبه روی هم نشستیم .سیاوش آب هویج بستنی را سفارش داد و گفت :عزیزم گفتم که دیگه

ناراحت نباش .

-نه ناراحت نیستم .

-مطمئن باشم که منو بخشیدی.

-بخشیدم .بسه دیگه این قدر بهش فکر نکن .

-خب پس خدا را شکر.

موقع خوردن بستنی که بودیم سیاوش در حالی که سعی می کرد جوانب احتیاط را رعایت کند

گفت :

-افسانه .عزیزم می شه هر وقت می یای بیرون یه کمی، فقط یه کمی رعایت کنی .

نگاهی تند بهش انداختم و بعد روی برگرداندم .سیاوش مستاصل سرش را خاراند و بعد زمزمه وار

گفت :

-باشه .قهر نکن .

بی توجه هنوز به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که با مهربانی گفت :افسانه .به من نگاه کن .

نگاهی به صورتش انداختم و ادامه داد: خودت می دونی چه قدر برام عزیز و با ارزشی. دلم نمی خواد حتی لحظه ای ازت جدا باشم. پس این قدر از نقطه ضعف من سواستفاده نکن. -بسه دیگه.

-من فقط ازت یه خواهش کوچیک کردم. حرف بدی که نزدم. نیمدیم این جا که باز هم از هم ناراحت بشیم. خواهش می کنم حالا آب هویج رو بخور...
با لبخندی ساختگی شروع به خوردن کردم و بعد رفتیم خانه.

هر روز که می خواستم به دانشگاه بروم یا این که برویم بیرون برای لجبازی با سیاوش با آرایش شدید راهی می شدم و هر بار هم با هم بحث داشتیم.

یک روز که می خواستم به کلاس نقاشی بروم بعد از این که سوار ماشین سیاوش شدم. با لحنی که با تعجب همراه بود گفت:

-افسانه.

-بله.

-این چه وضعیه؟ دیگه بود بمالی به صورتت!

بی تفاوت گفتم: حالا مگه چی شده؟

دستمال کاغذی را از جعبه بیرون کشید و گفت: پاک کن.

محکم و قاطع گفتم: دستور نده.

شاخ در آورد و لحظه ای بهت آلود به من نگریست. بعد سعی کرد آرام باشد و با لحنی مهربان گفت:
-خب خواهش می کنم.

آینه ی کوچکم را از توی کیفم بیرون آوردم. فکر کرد می خواهم طبق خواسته اش عمل کنم اما بی توجه شالم را درست کردم و دوباره آینه را توی کیفم انداختم.

-من و تو هر وقت می خوایم بریم بیرون باید همین بحث رو داشته باشیم.

معترض گفتم: دیرم شد اگه می خوایی این طوری کنی تا خودم پیاده برم.

-مگه نشنیدی چی گفتم.

-داد نزن. اگه می دونستم این قدر تعصبی هستی هرگز باهات ازدواج نمی کردم.

-تو به من می گی تعصبی.

-پس چی! ببین تو روزی که منو دیدی همین طوری بودم.

-نه. نه افسانه روزی که تو رو دیدم این طوری نبود! دیگه شورشو در آوردی از حد گذشته.

-کلاسم دیر شد.

-نه اجازه می دم پیاده بری نه این که این طوری بری.

-من روز اول بهت گفتم که به آرایش علاقه دارم به مانتوی...

-من نمی گم تو اصلن از مواد آرایشی استفاده نکنی .از نظر من مانتوی رنگی ایرادی نداره اما جیغ و زنده نباشه افسانه جان آرایشتم ملایم باشه .خواستته ی زیادیه !چرا برای خواسته ی من احترام قائل نمی شی .من که برای هر خواسته ی تو چه کوچیک و چه بزرگ احترام قائلم . سکوت میانمان طنین افکند سپس آهی کشید و ماشین را روشن کرد و آرام گفت :

-راستش دیگه خسته شدم از بس در این مورد با تو بحث کردم .

راه افتاد .این بحث ها دیگر برایمان عادت شده بود راستش از این که لجش را در بیاورم و عصبی و ناراحت شود لذت می بردم .دیگر خسته شده بودم از خودم از این زندگی که برای خودم ساخته بودم دلم پیش رضا بود و با خود می گفتم :یعنی رضا برگشته .یعنی موضوع عروسی من را فهمیده . شب ها و روزها پنهانی گریه می کردم و به رضا فکر می کردم اصلن سیاوش را دوست نداشتم و نمی توانستم تحملش کنم .گاهی اوقات فقط لج می کردم و هرچه می گفت برعکسش را انجام می دادم و حتی بر سر جزئی ترین مسئله قهر و دعوا راه می انداختم .بیشتر مواقع قهر بودم گاهی اوقات هم آرام بودم .

عصر دوشنبه که می خواستم خودم را برای کلاس آماده کنم رفتم جلوی آینه و با آرایشی ملایم راهی شدم .

انتظار داشتم با دیدنم حرفی بزند یا این که به من بنگرد اما چیزی نگفت . فقط لبخندی بر لب نشاندم .

سیاوش مرا به آموزشگاه نقاشی رساند .موقع پیاده شدن از ماشین گفتم:

-رضا موقع برگشت می رم خونه ی مامان

خودم هم نفهمیدم کی او را رضا خطاب کرده بودم .

سیاوش با تعجب گفت :افسانه!

قلیم به تپش افتاد با لبخندی ساختگی گفتم:

-ببخشید من همه ش فکر می کنم اسمت سیاوش رضا است .

-مگه می شه تو حتا شناسنامه ی منو ندیدی؟

-می گم فکر کردم صدات می زنی سیاوش رضا .خب دیگه عزیزم خداحافظ

نگذاشتم دیگر صحبت کندها عجله از ماشینش پیاده شدم در حالی که اضطراب وجودم را آزار می داد ازش جدا شدم .وقتی به خانه رفتم مادر چهره ای غمگین داشت و از صورتش معلوم بود که گریه کرده . اشکان هم بی حوصله نشست و خود را به نوشتن مشق مشغول کرده بود .نگران و مضطرب گفتم :

-چی شده مامان؟

مادر چیزی نگفت فقط سر تکان داد و گریست .

ناراحت و نگران نشستم کنارش و گفتم:

-مامان گفتم چی شده .

مادر باز هم سر تکان داد و سکوت اختیار کرد. عاجزانه رو به اشکان گفتم :اشکان تو یه چیزی بگو.

اشکان با ناراحتی سر بلند کرد و گفت :دایمی زنگ زد گفت رضا تو بیمارستانه.

سرم گیج رفت و جلوی چشمانم سیاه شد .

فقط صدای مادرم را می شنیدم که می گفت :افسانه! چی شد؟ خدا بگم چی کارت کنه اشکان...

بلند شد و رفت از توی آشپزخانه برایم آب قند آورد . بعد از خوردن آب قند گفتم :مامان رضا، رضا چی شده؟

-چیزی نیست عزیزم .

-بگو، بگو...مامان

مثل مرغ پرکنده بودم رضا توی بیمارستان بود و من نمی توانستم حتی او را ببینم . زبانم بند آمده بود و فقط گریه می کردم مادر دست و پا شکسته برایم توضیح داد که رضا به محض این که خبر ازدواج من را شنیده با خوردن قرص خودش را راهی بیمارستان کرده . انگار همه ی دنیا دور سرم می چرخید نمی دانستم چه کنم دوست نداشتم بروم بیمارستان و چشمم به چشمت زندهایی بیفتد اما باز هم دلم می گفت کاش می رفتم بیمارستان و می دیدمش . مثل دیوانه ها شده بودم دایم به مادر می گفتم :مامان یعنی حالش خوب می شه .

مادر مرا به زور از جا بلند کرد و گفت :پاشو عزیزم پاشو برو تو اتاقت کمی بخواب.

وقتی روی تخت خوابیدم حس می کردم پتک آهنی بر سرم فرود آمده . مادر دوتا قرص بهم داد و گفت :

-بخوابی بهتره .

خوابم برد . اثر قرص ها بود و گرنه تا صبح گریه و بی تابمی کردم .

صبح وقتی چشمانم را گشودم مادر کنارم نشسته بود .

با ناله گفتم :مامان . رضا حالش چه طوره؟

-خطر رفع شده .

-نه دروغ می گی . برای آرامش من می گی .

-دایمی زنگ زد و گفت که خطر از سرش رفع شده .

-بگو مامان اگه چیزی شده من طاقتشو دارم .

مادر عاجزانه گفت :اگه فکر می کنی دروغ می گم از اشکان بپرس .

با این جمله ی مادر کمی آرام شدم .

-دیشب سیاوش اومد دنبالت اما خواب بودی رفت .

صدایش را نمی شنیدم فکرم پیش رضا بود .

دایم خدا خدا می کردم حالش خوب شود و برایش دعا می کردم .

کم کم حال رضا رو به بهبودی رفت و من از این بابت خوش حال بودم. در تمام این مدت حوصله ی هیچ کس را نداشتم حتی حنانه که زمانی دوست صمیمی من بود حالا دیگر از او فاصله می گرفتم دوست داشتم بعد از تعطیلی از دانشگاه تمام مدت روز را کنار پدر و مادرم باشم تا مجبور نباشم لحظه ای را با سیاوش یا با خانواده اش باشم . بعد از دانشگاه می رفتم خانه ی پدری و شب سیاوش می آمد دنبالم و برمی گشتم خانه ، خستگی را بهانه می کردم و می خوابیدم و اشک می ریختم . دوست داشتم آن قدر گریه کنم تا دگر چیزی از چشمانم باقی نماند.

فصل چهارم

یک شب سیاوش حین تماشای تلویزیون بود و من هم خودم را مشغول کشیدن نقاشی بودم. با شیندن صدای زنگ در از جا بلند شدم و رفتم سراغ آیفن وقتی دکمه را فشردم و تصویر رضا نمایان شد تمام وجودم لرزید باورم نمی شد خوب به تصویر نگاه کردم که صدایش آمد : بیا دم در . رنگم زرد شد و گوشی از دستم افتاد و آویزان شد . سیاوش با دیدنم از جا بلند شد و گفت : افسانه چی شده؟

بعد کلید را برداشت و رفت دم در هراسان گوشی را برداشتم . صدای رضا می آمد که می گفت : چرا خودش نیمد؟

-منظورت چیه؟

-همون افسانه . همون بی وفا... .

-چی داری می گی؟ حرف دهنتمو بفهم .

قلبم فرو ریخت و ترس همه ی وجودم را لرزاند با پاهایی لرزان به سمت اتاق دویدم و روسریم را پوشیدم و رفتم دم در . رضا با دیدنم ناباورانه جلو آمد و با سرزنش گفت:

-این غریبه کیه افسانه؟ که جای منو تو قلبت پر کرده . این بود عشق و محبتت . هان؟ مگه تو قسم نخوردی؟ مگه تو قول ندادی!

سیاوش گرفتش و محکم او را به دیوار کوبید و گفت : صداتو خفه کن .

-چیه نمی خواهی بشنوی . اوادم تا بشنوی و عذاب بکشی . مثل من که دارم عذاب می کشم .

سیاوش زد توی صورتش انگار زد توی صورت من قلبم به درد آمد با جیغ فریاد زدم : سیاوش .

-عیبی نداره بزن . من اوادم تا همه چی رو بگم اوادم تا جیگرتو آتیش بزنم . اوادم بگم که افسانه هر جا که هست مال منه... .

این جا بود که سیاوش جوشی شد و تا توانست رضا را زد . با ترس و نگرانی رفتم کمرش را گرفتم و با التماس گفتم:

-سیاوش تو رو خدا .رضا تو بس کن .

سیاوش تا اسم رضا را از دهان من شنید عصبی با دست زد توی دهانم و آه از نهادم برخاست و به دیوار برخورد.

-تو برو داخل...

رضا با دیدن این صحنه مشتکی حواله ی سیاوش کرد و گفت :نزنش لعنتی .

یقه ی هم دیگر را گرفته بودند سیاوش عصبانی بود و می ترسیدم اتفاقی برای رضا بیفتد رو به سیاوش با گریه گفتم :

-سیاوش جون مادرت تو بس کن .خواهش می کنم عزیزم .

-گفتم برو داخل خونه...

-چشم می رم اما گفتم جون مادرت...

سیاوش طوری رضا را گرفته بود که به سختی می توانست حرکت کند بعد با تهدید گفت :

-خوب گوش کن ببین چی می گم .اگه یه بار دیگه بخوایی مزاحم بشی کاری می کنم که همه ی

عمرت مجبور باشی تو رخت خواب بخوابی علیل و ذلیل .

رهاش کرد رضا رفت و گوشه ای نشست درحالی که زیر لب می گفت :

-تو منو نابود کردی .تو منو کشتی .نمی بخشمت .

دیگر صدایی نشنیدم با غم واندوه مضاعف با گریه رفتم داخل خانه گوشه ای نشستم و فقط گریستم .

سیاوش در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می شد آمد نشست احساس می کردم دگر توانایی

راه رفتن را ندارد .ترسیدم آن قدر حالش بد بود که فکر کردم می خواهد سکنه کند .در حالی که

تمام بدنش می لرزید اشک چشمانش را خیس کرد و با صدایی گنگ و خفه گفت :این پسره چی می

گفت؟

طاقت نداشتم به چهره ی گریانش نگاه کنم .روی برگردانم و سیاوش با اعتراض گفت :تو چیزی

نمی خوایی بگی .

لحظه ای سکوت بر فضا طنین افکند و ناگهان با فریادش از جا پریدم :

-لعنتی حداقل بگو که دروغه .

اشک هایم گلوله گلوله پایین ریختند و لب گزیدم .حرفی نداشتم که بگویم هر آن چه را که رضا

گفته بود حقیقت داشت .

-افسانه توضیح بده .

-افسانه بگو...

آن شب بدترین شب زندگی سیاوش بود باورش نمی شد. رضا با این حرف هایش کمر سیاوش را خرد کرده بود و تمام غرورش له شد. چند باری ازم سوال پرسید تا برایش توضیح دهم. بعد با صدایی گرفته داد زد:

-تو منو به بازی گرفتی افسانه.

بلند شد و بازویم را گرفت و بلند کرد صدایم از درد بلند شد و به شدت گریستم. چپه ولم کن.

بعد با فریاد گفتم: من به دستی اجازه نمی دم که روی من بلند بشه.

پوزخندی بر لب نشانده و گفت: جدی می گی! اگه الان زیر مشه و لگد له ات کنم چی کار می کنی؟

-حتمن اون قدر نامرد و بی مرام و بی غیرت هستی که دست روی زن بلند می کنی.

عصبی بازویم را گرفت و کشید: گفتم زود باش. تا برسونمت خونه ی مادرت.

-براجی؟

-برای این که نمی خوام چشمام به اون چشمای دروغگوت بیفته.

-نمی رم.

زد توی صورتم و با ناله فریاد زدم: نزن عوضی.

بعد با صدای بلند گریستم. چاره ای نبود باید تسلیم می شدم. مانتو و روسریم را پوشیدم سیاوش کوله پشتی ام را از توی کمد بیرون آورد و خودش چند تا لباس و وسایلم را در آن جای داد. و با صدایی گرفته گفت:

-بقییه ش هم بعد می یای می بری. حالا می فهمم چرا این قدر بی عاطفه و سرد و بی روح بودی.

حالم ازش بهم می خورد تا به حال کسی این طور با من رفتار نکرده بود.

-پاشو

با چشمانی اشک بار به او که نگریستم از من روی برگرداند و با تهدید گفت:

-خودت خوب می دونی اگه می خواستم هم گردن اونو می شکوندم هم تو. پس بلند شو.

توی ماشین که نشستم آن قدر سرعت می رفت که نزدیک بود چند باری تصادف کند فقط اشک می

ریختم و از پشت هاله ی اشک به ماشین ها می نگریستم. گوش هایم صدای گنگ ناله هایم را میان

صدای رضا که از بی وفایی من گله می کرد را می شنید.

صدای ترمز ماشین مرا به خود آورد و خودم را جلوی خانه ی پدری یافتم. از ماشین پیاده شد و

زنگ در را فشرد. لال شده بودم و فقط نظاره گر بودم.

آمد در را برایم باز کرد و گفت: پیاده شو.

با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شدم. وقتی در خانه گشوده شد و من وارد حیاط خانه شدم اشکان با خوش حالی به استقبالم شتافت در حالی که می گفت: عروس و داماد اومدن .
بادیدنم و صدای ماشین سیاوش که سرعت گرفت و رفت جمله اش توی دهانش ماسید .
مادر هم وارد حیاط شد و کوله پشتی ام روی زمین افتاد به طرفم دوید و گفت: افسانه چی شده!
حق هق گریه امانم را برید مادر دستی به سرو صورتتم کشید و گفت: چه بلایی سرت اومده شوهرت کجاست؟

از صدای مادر پدرم هم به حیاط آمد . تاب دیدن پدر را نداشتم.

اشکان گفت: گرفته زدنت!

-آخه چرا؟

پدر نگران و عصبی گفت: بسه دیگه تو حیاط . صداتونو می شنون بیارش داخل .

درحالی که پاهایم روی زمین کشیده می شد وارد هال شدم و روی زمین نشستم .

مادر و اشکان هرکدام چیزی می گفتند.

مادر رفت سراغ گوشی تلفن درحالی که می گفت :

-بی انصاف زده و تحویل داده حتی بدون این که...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پدر گوشی را از دستش کشید و گفت: گوشی رو بذار ببینم چی شده.

آمد سراغم با صدایی لرزان گفت: افسانه بابا چی شده؟

خون خشک شده ی بینی و دهانم را پاک کردم و با گریه گفتم :

-رضا، رضا اومده بود دم در خونه مون...

پدر بر سر خود کوفت و گفت: پسره ی احمق آبرومونو برد...

صدای پدر مثل پتک بر سرم فرود آمد . گریه امانم را برید .

کمی بعد مادر مرا به اتاق اشکان برد و برایم رخت خواب را پهن کرد اشکان روی تختش نشسته بود

و مغموم و دل شکسته به من می نگریست با خوردن قرص مسکن درازکشیدم و مادر گفت :

-اشکان پاشو بیا بیرون تا خواهرت بخوابه.

نای حرف زدن نداشتم و مبهوت به سقف خیره شدم . مادر چراغ را خاموش کرد در حالی که می گفت:

-الهی بمیرم برات افسانه .

اشک بی محابا از چشمانم پایین می ریخت .

پدرم دایم ناراحتی می کرد و اعصابش بهم ریخته بود.

-پاشو اسفندیار این قدر حرص نخور

-مگه می شه حرص نخورد باید سرم بذارم زمین بمیرم می فهمی یعنی چی؟ عروس چند روزه رو با کتک فرستادن خونه ی پدرش اون هم چی، بعد از حرفای آقا رضا .مردم چی می گن.جواب در و همسایه رو چی بدم .

دگر صدایی از پدر و مادرم نیامد انگار هر دو در سکوت اشک می ریختند .دلَم به حال پدرم می سوخت راست می گفت .حالم از خودم بهم می خورد .چندین نفر در آتش لَج بازی من سوختند از همه مهمتر پدرم بود که حالا باید چوب خودخواهی و خودسری مرا می خورد .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم که مادر با سینی صبحانه وارد اتاقم شد .باز اشک سراغم آمد .
-مامان برو نمی خوام چیزی بخورم.

-مگه دست خودته.

روی برگرداندم و مادر با ناراحتی گفت :افسانه تو رو خدا زجرم نده بیا صبحونه رو بخور .
به زور چند لقمه ای به خوردم داد و گفت :

-عزیزم انگار شیر غم بهت دادم که این قدر باید غصه بخوری .

سینی را برداشت و رفت در حالی که با خود می گفت :

-خدا بگم چی کارش کنه این زن بد دهنو.آخه این رضا با خودش فکر نکرد که زندگی تو بهم می خوره .ممکنه سیاوش عصبی بشه و کار دست همه مون بده .دیگه کی می خواد دست از این کاراش برداره دیگه خسته شدم .طاقت ندارم...

مادر کارهای خانه را انجام می داد و با خود حرف می زد .

دلَم مثل سیرو سرکه می جوشید .فقط اشک می ریختم .حرف های رضا هر بار در ذهنم تکرار می شد .مخصوصن جمله ی آخرش که گفته بود مرا نمی بخشد .شب وقتی پدرم به خانه آمد حس کردم به یک باره پیر شده .

-هرچی با تلفنش تماس می گیرم خاموشه.

-حالا چی کار کنیم .

مادر زیر لب گفت :نامرد.

پدر عصبانی غرید:

-نامرد! مرده غیرت داره معلوم نیست پسر برادرت چی بهش گفته که زده دخترتو به این روز انداخته.

-اون موقع که دومادم دومادم می کردی پسر برادر من نبود حالا شده پسربرادرم.

پدر عصبانی تر از قبل فریاد زد :آره رضا پسربرادر تو، پس کیه؟ پسر برادر من !برادر بدبخت من که نسلی نداشت .

آره، رضا اون بی غیرت که حتی با خودش نگفت زندگی دختر منو بهم نزنه از همه مهم تر آبروشو نگه داره .

-چته تو! آبرو آبرو راه انداختی دونفر یه زمانی همدیگه رو می خواستن نشده. گناهی! این آقا عصبیه دست بزن داره، هی پسر سرشناسیه، ورزشکارو سالمه. خانواده ی خوب و شریفی داره و پولداره! چه می دونم باباش و عموش رزمنده بودن و...
-مگه غیر از اینه؟

-تو اگه این قدر علی پور، علی پور نمی کردی این دختره هم این قدر شیر نمی شد.
از این که می دیدم پدرموادرم به جان هم افتادند ناراحت و عصبی می شدم سرم را زیرپتو پنهان می کردم تا شاید صدای جروبحثشان را نشنوم.

با صدای بلند گریستم و به بخت خودم لعنت فرستادم دنیای من فقط شده بود اندوه و غم. احساس سرشکستگی می کردم و زندگی را دوست نداشتم. شب با ناراحتی زیاد و گریه به خواب رفتم شاید امید داشتم تا بخوابم و دیگر چشم بر روی این دنیا باز نکنم اما صبح وقتی چشمانم را گشودم آهی کشیدم و با خودم گفتم :
-نه زندگی هنوز ادامه داره!

سرم را زیر پتو پنهان کردم خوابم نمی برد اما دوست نداشتم رخت خواب را ترک کنم.
همین طور که خوابیده بودم با شنیدن صدای مادر عصبانی از جا بلند شدم .

-رضا حق نداشت این کاررو با زندگی افسانه بکنه .دیگه کی می خواد دست از این کاراش برداره...
قلبم از شدت ناراحتی و عصبانیت به تپش افتاد ووقتی گوشی تلفن را گذاشت با ناراحتی از اتاق بیرون رفتم و با سرزنش گفتم :مامان چرا به دایی گفتی؟
این اولین جمله ای بود که بعد از آن شب به زبان آوردم .مادر با ناراحتی به من نگریست و سپس دستپاچه گفت :

-چی کار کنم افسانه جون خودش زنگ زده بود می گه رضا براشون خواب و خوراک نداشته دایم با مادرش درگیره از اون شب مهمونی تا امروز روزی نیست که توی خونه ی ما جر و بحث و داد و هوار نباشه.

نگذاشتم صحبتش تمام شود با عصبانیت گفتم :چی شد حالا .گفتی زندگی من درست شد!
مادر با ناراحتی سر به زیر افکند و زیر لب گفت :نه.
-شما فقط می خواستید دشمن شادمون کنی .اون زن با شنیدن این حر فها با دمش گردو می شکنه
-دایی ت هیچی به اون نمی گه .
-شما از کجا مطمئنی؟

-از این جا مطمئنم که دایی ت بعد از اون شب دیگه یک کلمه هم با هاش صحبت نکرده مگر در صورت لزوم در حد یکی دو جمله...

بعد نفسی تازه کرد و گفت: فکرشو کن زندگی اون خانم شده عین جهنم .

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم :

-انگار که زندگی من عین بهشته!

رفتم توی اتاق و در را بستم .زندگی من هم درست مثل جهنم بود جهنمی که همه را در خود کشانده بود و می سوزاند دلم می خواست یک گوشه بنشینم و فقط اشک بریزم.

پدر می گفت :

-اگه کسی اومد خونه امون نفهمه که افسانه برگشته و مشکل پیدا کرده.بره یه جایی قایم بشه نبیننش .

-این قدر ناراحتی نکن سخته می کنی ها.

-اصلن زندگی نزده؟ خانواده ش چی؟ مادرش زنگ نزده!

-نه.

-یعنی چی !یعنی خانم علی پور نمی دونه!

-نمی دونم خب اگه اون هم بدونه که طرف پسرشو می گیره.

-دوستش چی حنانه؟

-نه اون هم تماسی نگرفته .

-یعنی نمی خوان بین این دوتا جوون صلح و صفا بدن .

بعد مادر میان گریه می گفت:

-داری دیوونه می شی.

-آخه این طوری فایده نداره بلند شو یه تماسی با خانم علی پور بگیر و باهاش صحبت کن .من هم

فردا می رم با سیاوش صحبت می کنم و از دلش بیرون می یارم.

-چه طور می خوایی از دلش بیرون بیاری .اصلن می خوایی چی بگی؟

-نمی دونم .

-به نظر من نرو یه وقت یه چیزی می گه ناراحت و عصبی می شه و کار بدتر می شه.

-نه نمی شه هیچ کاری نکرد .حالا بلند شو یه زنگی بزن به خانم علی پور.

دوست نداشتم آن قدر خودش را به آب و آتش بزند یا این که بخواهد خودش را کوچک کند .راستش

هیچ اهمیتی برایم نداشت که چه اتفاقی پیش می افتد من سیاوش را دوست نداشتم .حتی حالا

دیگر نمی توانستم یک لحظه هم ببینمش .

مادر رفت سراغ تلفن شماره گیری کرد .

-سلام خانم علی پور

از جا بلند شدم و گوشی که توی اتاقم بود را برداشتم.

-حالتون چه طوره؟

حدیث خانم سرد و بی تفاوت گفت: ممنون خوبم.

-از شما توقع نداشتم خانم علی پور.

-وقتی همچین چیزی شده از ما و سیاوش چه توقعی هست .

-خانم علی پور شما بزرگترید سیاوش آقا به حرف شما گوش می ده .افسانه الان همسر قانونی

ایشون هست .

-بله فلور خانم .اما سیاوش می گه افسانه حتی حاضر نشده یه توضیح کوچیک بده .برعکس تو

روش ایستاده...

مادر من و من کنان گفت :آخه این طور که پیداست ایشون حتی اجازه نداده دختر من هم حرفی

بزنه .این طور که درست نیست ایشون از زور و بازوش استفاده کنه.

-دیدید خانم پاک روان شما هم به جای این که آب روی آتش بریزید دارید بدترش می کنید .پسر

من می گه چند باری ازش پرسیدم که این پسره چی می گه .جواب نداده .می دونی چیه فلورخانم

بعضی از زن ها تاج برسرمد می ذارن بعضی دیگه خاک برسرمد می ریزن .

-خواهش می کنم از طعنه و کنایه استفاده نکنید درضمن این پسره .پسردایی افسانه است .گویا از

ازدواج افسانه ناراحت شده .برای همین اومده و اون حرف ها رو گفته .

تلفن را گذاشتم و گریه به سراغم آمد .سرم درد می کرد و دوست داشتم آن را بکوبم توی دیوار تا

مثل هندوانه ی شکسته شده هر چه در درون دارد بیرون بریزد .

-چرا باهات این طوری صحبت کردی

-تو که نشنیدی چی گفت .کنایه برام می فرسته .

-از دست تو برم تو بیابون فلور!

-برای چی مگه من چی کار کردم .

-مگه نمی بینی اوضاع چه قدر خرابه .گفتم زنگ بزنی حرف بزنی درست کن این قضیه رو نه با علی

پور بحث کن

-من دارم باهات بحث می کنم یا اون .

-هنوز خودتو دختری یاد نگرفتین تو مواقع که نمی شه با مردم ایستاد بحث و جنگ و جدل راه

انداخت باید آروم بود و...

-خوبه همه چی شد تقصیر من !اگه خودت بلدی برو صحبت کن

-بله که صحبت می کنم پس چی!

از توی اتاق با گریه فریاد زدم: بسه!

خودم را روی تخت انداختم و میان گریه گفتم: تو رو خدا بسه غم و ناراحتی های خودم کمه شما هم همه ش با هم دعوا کنین. خدایا دیگه خسته شدم. دیگه طاقت و اعصاب ندارم...

دیگر نفهمیدم بحثشان به کجا کشیده شد فقط گریه می کردم و با خدای خود صحبت می کردم. قرار شد علاوه بر این که پدرم با سیاوش صحبت کند مادر هم بار دیگر با حدیث خانم تماس بگیرد و به عنوان بزرگتر پا درمیانی کند. من با رنج و اندوه فقط نظاره گر اوضاع بودم. پدرم فکر می کردند صحبت با سیاوش بهترین راه حل است.

وقتی پدرم آشفته و سردرگم به خانه برگشت مادر با نگرانی گفت:

-چی شد؟

-چی می خواستی بشه.

-باهاش حرف زدی.

-حرفش یه کلمه است اوضاع خیلی بده می گه رضا بهش گفته که افسانه از سر لج زن تو شده و هیچ علاقه ای بهت نداره و چه می دونم یک مشت از این حرف ها. مردک احمق رفته به شوهر افسانه گفته. انگار عقل نداره.

تو چی با مادر سیاوش صحبت کردی.

-آره ولی این طور که معلومه. سیاوش خیلی بهش برخورد.

پدر گریست و مادر هم با صدایی حزن آلود گفت: من فکر نمی کردم اوضاع این قدر بد باشه.

-می خوام التماسش کنم که به خاطر آبروی یه پدر هم که شده...

انگار رگ های سرم را می کشیند.

از این که می دیدم پدرم این قدر غمگین است دلم می سوخت اما باز سر لج افتاده بودم و با خودم می گفتم خب اگر او مرا نمی خواهد خب من هم او را از همان ابتدا نمی خواستم.

عصبی یک دنده و لج باز بودم و دایم برای خودم استدلال می آوردم. توی اتاق خودم را حبس کرده بودم و فقط به یک نقطه خیره می شدم.

یکی از همان شب ها بود که حال پدرم بهم خورد می خواست زمین بیفتد.

همان شب بود که فهمیدم پدرم دارد نابود می شود وقتی خوب فکر می کردم که خودخواه و مغرور بودم.

-چشماتو خوب باز کن افسانه مادرو پدرت حتی اشکان دارن عذاب می کشن. آن دو یک عمر زحمت مرا کشیده اند و حالا باید این طور تقاص پس بدهند.

خودم را توی آینه نگریستم و سپس از خودم روی برگرداندم و اشک هایم پایین ریختند. دگر کافی بود به آتش لج بازی و اشتباهات بچه گانه ی من نباید کس دیگری می سوخت من اشتباه کرده بودم و خود باید می سوختم.

هیچ علاقه ای به سیاوش نداشتم و شاید الان هم از او متنفر شده بودم اما پدر و مادرم را دوست داشتم .

صبح در حالی که مانتو و روسریم را می پوشیدم مادر با تعجب آمد کنارم ایستاد و گفت :
-جایی می خوایی بری افسانه!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم :می خوام برم خونه م .

مادر جا خورد و زیر لب گفت :اما...

-نگران نباش مامان .اون جا خونه ی منه و کسی هم نمی تونه منو ازش بندازه بیرون .من گناهی ندارم که کسی بخواد الکی گناهکارم کنه .

اشک بر گونه ی مادر نشست و با دستش صورتم را نوازش کرد:

-بمیرم افسانه ی عزیزم.

بغض گلویم را فشرد او را بوسیدم و گفتم :

-به بابا هم بگو فردا هر موقع کلاس نداشتم می یام داروخانه کمکش .

لبخندی محزون بر لب نشاندم و گفتم :صبحونه بخور بعد .

-حتمن نمی دونی این چند روزه اصلن نتونستم چیزی بخورم .

صبحانه را سه نفری خوردیم.دستی به سر اشکان کشیدم او را خیلی عذاب داده بودم .گوشه گیر و افسرده شده بود و بعد از آن با دلی شکسته و آشفته به خانه ام برگشتم.بغض گلویم را چنگ انداخته بود غمگین به خانه ام برگشتم.

فصل پنجم

خانه ی آشفته حاکی از درون آشفته ی سیاوش بود .بطری آب معدنی گوشه گوشه ی خانه افتاده بود لباس هایش روی مبل، آشپزخانه پر از ظرف نشسته .

حین بیرون آوردن مانتویم بودم که صدای تلفن بلند شد .

-الو

-الو سلام افسانه جان رسیدی مادر؟

-بله رسیدم .

-عزیز دختر؛ اگه سیاوش اومد یه وقت باهش بحث نکنی .چیزی گفت جوابشو ندی عصبانیش کنی .

-چشم مامان چشم .

-من خیلی نگران هستم .

-آخه برای چی نگران هستی مامان

-باز هم سفارش می کنم .

-باشه.باشه.

-خبرم کن عزیزم گفتم که من خیلی نگران هستم .

-باشه. فعلن

-یادت نره ها خداحافظ

بعد از پایان تماس بغض گلویم را فشرد و آهی کشیدم و به بخت خودم لعنت فرستادم.

دستی به سرو روی خانه کشیدم از لباس ها شروع کردم و تا گرد گیری همه جای خانه.

تصمیم گرفتم تا قبل از آن که به خانه برگردد خودم هم تمییز و آراسته باشم. رفتم دوش گرفتم پیراهن پولک دوزیم را پوشیدم و آرایش کردم. بعد از آن در حالی که به شدت سرخرده و احساس ناراحتی داشتم.

رفتم تلویزیون را روشن کردم و نشستم روبه رویش تا سرگرم شوم اشک چشمانم را خیس کرد حالا که فکرش را می کردم نباید آن شب به همین راحتی شانه خالی می کردم وگرنه خانواده ام این قدر زجر نمی کشیدند.

قربانی لج بازی خودم شده بودم حالا چه بهتر که قربانی آرامش پدرم مادرم باشم. اصلن بهتر بود نام خودم را بگذارم قربانی. دوست نداشتم غرورم را جلوی سیاوش بشکنم اما چاره ای جز این نداشتم.

با شنیدن صدای کلید قلبم هری ریخت سیاوش وارد خانه شد.

از جا بلند شدم و گفتم: سلام.

از دیدنم جا خورد و لحظه ای به من نگریست شاید می خواست ببیند خیال است یا من واقعن برگشتم.

بعد راهش را کج کرد و می خواست برود که مثل باد دویدم و بازویش را گرفتم، فشردم و با ناله ای بلند گفتم:

-سیاوش، وایسا.

سرجایش میخ کوب شد سپس با صدایی لرزان اما محکم گفت: چرا برگشتی!

بغض برگلویم چنگ انداخت: این جا خونه ی منه. خودت گفتی. به همین زودی یادت رفت هان.

بغض گلویش را فشرد و رگ گردنش متورم شد.

-آره گفتم. اما نه برای الان.

اشک هایم پایین ریختند و با لحنی ملتمس گفتم: بذار باهات حرف بزنم.
سکوت میانمان نشست. صدای نفسش را که با اضطراب می رفت و می آمد می شنیدم. باز با التماس گفتم:

-خواهش می کنم. ازت می خوام به حرفام گوش بدی.

سرد و بی تفاوت گفت: بگو چی می خوایی بگی.

با همان لحن ادامه دادم: این طوری نمی شه. بیا بشین.

رفت و با اکراه روی مبل نشست. آمدم و نشستم پایین پایش.

-چی می خوایی بگی. هرچی بوده از دهن پسردایت شنیدم.

-اشتباه می کنی. اون حرفای اون بوده.

-یعنی می خوایی بگی که...

سکوت کرد و من ادامه دادم:

-آره درسته که به من علاقه داشت و از من خواستگاری کرد اما من به تو

جواب مثبت دادم. اون برداشت های شخصی خودش که من ... که من...

پوزخندی بر لب نشاند و عصبی گفت:

-بچه گول می زنی.

-اون به خاطر خیالات و توهمات بی جای خودش دست به هم چین کاری زده.

و این حرفها رو می گه.

-اون روز. اون روز یادته تو ماشین وقتی داشتی از ماشین پیاده می شدی به

من گفتی رضا.

-همون موقع هم که برات توضیح دادم.

آهی کشید و گفت:

- آن چه که در دل است به زبان می آید.

-خواهش می کنم این طوری نگو. خب اون روزا رضا

عصبی و دستپاچه گفت: اسمشو نگو.

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان ادامه دادم:

- اون، توی بیمارستان بود توی خانواده ی ما همه ش اسم اون بود. برای یه

اشتباه کوچیک.

-این حرف ها چیزی رو عوض نمی کنه. تو منو بازی دادی من تو رو خیلی

دوست داشتم.

با تعجب گفتم: داشتی یعنی الان نداری!

همین موقع بود که اشک به چشمان سیاوش نشست. دستم را که روی زانویش بود مشت کردم و با لحنی مهربان اما غمگین گفتم: نه سیاوش تو منو دوست داری. من هم تو رو دوست دارم.

نگاه پرمعنی به من انداخت و با بغض گفت: چرا همون شب این حرفا رو نگفتی.

-منو ببخش. من، من ترسیده بودم منو ببخش. بهت علاقه دارم و ثابت می کنم.

-گفتم چرا همون شب نگفتی.

-می گمت من ترسیده بودم. شوکه شده بودم. نمی دونستم چی کار باید کنم. اگه بخوایی بارها و بارها بهت می گم که فقط به خاطر فکرای خودش این کارا رو می کنه. من اونو نمی خواستم برای همین با تو ازدواج کردم خب معلومه که باید این حرف ها رو بزنه و این حرکاتو از خودش نشون بده تازه از خودش بگه که من به خاطر لجبازی این ازدواج رو کردم.

اشک از چشمانم جاری شد و سرم را روی پایش گذاشتم و با صدایی گرفته و قلبی رنجور گفتم:

-سیاوش دوستت دارم. می فهمی من دوستت دارم خواهش می کنم منو باور کن.

دستش موهایم را نوازش کرد بعد دستم را گرفت و بلندم کرد و ازم خواست روی مبل کنارش بنشینم.
-افسانه.

به چشمانش نگریستم و گفتم: بله.

با تبسمی پر درد گفت:

-منو ببخش.

قلبم کمی آرام گرفت و سیاوش مرا در آغوش گرفت و صورتش را به صورتم اشکبارم چسباند.

بازیگر، نویسنده، کارگردان ماهری شده بودم و مثل روز روشن دروغ می گفتم.

صبح راهی دانشگاه شدم که تلفن همراهم به صدا درآمد:

-افسانه. حالت خوبه؟

-سلام مامان من خوبم.

-آخه مگه قرار نبود منو خبر کنی.

-عذر می خوام مامان.
-من که دلم هزار راه رفت.
-آخه چرا خودتو اذیت کردی من که گفتم جای نگرانی نیست.
-اگه بدونی بابات هم چه قدر برات نگران و ناراحت بود همه اش می گفت نباید می داشتی افسانه بره.
-این چه حرفیه مامان. چرا شما این قدر خودتونو اذیت کردین. مگه می خواست چی بشه.
-خب چی شد عزیزم.
-باهاش صحبت کردم و پذیرفت دیگه می خواستی چی بشه. مامان خانم.
-خوبه. خدا را شکر الان کجایی دخترم.
-من تو راه دانشگاه هستم.
-مزاحمت نمی شم. خداحافظ
-خداحافظ اشکان رو هم از طرف من ببوس.
پدر و مادرم را دوست داشتم و حاضر نبودم آن ها را ناراحت ببینم وگرنه یک لحظه هم حاضر نبودم سیاوش را تحمل کنم چه برسد به این که بخواهم این طور به خانه اش برگردم.
موقع برگشت از دانشگاه باز تلفن همراهم به صدا در آمد این دفعه پدرم بود:
-سلام بابا
-سلام افسانه. حالت خوبه؟
-خوبم بابا
-مطمئن باشم.
-برای مامان هم که گفتم. یعنی می خوایید بگید خبر گذاری مامان . براتون همه چی رو نگفته!
-چرا بابا گفت.
-خب پس دیگه نگران نباش بابا چون حال من خوبه و مشغول زندگی می باشم.
-راست می گی بابا.
-بله. چرا باید دروغ بگم.
-خوشحالم کردی افسانه جان.
-راستی منتظر باشید تا بعضی روزها هم پیام داروخانه. این کلاس نسخه خوانی رو که الکی نرفتم.

خندید و گفت: هر موقع اومدی خوش اومدی بابا.

-خواهش می کنم. اگه امری نیست خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

*از آن روز به بعد

وقتی به خانه برمی گشتم باید نقش زنی کد بانو را بازی می کردم برای شوهرم شربت درست می کردم و توی یخچال می گذاشتم. خانه را تمییز می کردم شام را آماده می کردم و خودم را برایش آراسته می کردم. وقتی هم که می آمد باید نقش یک زن عاشق را بازی می کردم.

حالم از خودم و زندگی که برای خودم ساخته بودم بهم می خورد. اما کاری بود که خودم کرده بودم و خود کرده را تدبیر نیست و این که خودم کردم که لعنت بر خودم باد. فکر می کردم اگر رضا بود برایش این کار را می کردم یا آن کار. تصور می کردم سیاوش رضا است و اشک می ریختم. دست خودم نبود نمی توانستم یاد رضا را از روح و قلبم پاک کنم. داشتم دیوانه می شدم و مجبور بودم خودم را با خیالات تسکین دهم. می دانستم تا آخر عمر قرار است بسوزم. یک شب که از سردرد توی اتاق خوابیده بودم تلفن همراهش به صدا در آمد فکر کردم یکی از دوستانش است اما مادرش پشت خط بود گوش هایم را تیز کردم:

-سلام مامان...خوبم...شما چه طوری... آره. یه چند روزی می شه که برگشته.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد: مامان. دوستش دارم. حالا بعد برات توضیح می دم.

مادرش داشت در مورد جریان آن شب می پرسید و سیاوش میان هر جمله اش می گفت؛ دوستش دارم.

بغض گلویم را فشرد و از شدت خشم دندان هایم را به هم می فشردم. چاره ای نبود باید همه چیز را تحمل می کردم فقط و فقط به خاطر پدر و مادرم من زندگی را دوست نداشتم برایم هم هیچ مهم نبود. از سیاوش متنفر بودم اما با این وجود وقتی از حمام بیرون می آمد شربت را دستش می دادم هرکاری داشت برایش انجام می دادم حس می کردم استخدام شده ام که در خانه اش کلفتی کنم.

حس می کردم دیگر طراوت و شادابی گذشته را ندارد. انگار او هم عذاب می کشید با هم زیاد صحبت نمی کردیم. خودم را با نقاشی سرگرم می کردم. سیاوش هم همه ی فکر و ذکرش را روی ورزش و تمرین گذاشته بود.

وقتی پدر توی داروخانه اوضاع و احوال را می دید نگران می شد. زورکی لبخند می زد و می گفتم:

-چیزی نیست.

این طور می گفتم اما از درون می خواستم منفجر شوم. پدر از حالت چهره ام متوجه می شد که ناراحت هستم.

یک روز حین کار بودم که سیاوش وارد داروخانه شد قلبم هری ریخت همه ی نگاه ها به سویش جلب شد شاید آن قدر جذاب بود یا این که می خواستند بدانند او کیست که پدرم این قدر تحویلش را می گیرد همین که وارد شد پدرم با سلامی گرم به استقبالش رفت.

-سلام آقای علی پور. خوش اومدی. بیا بیا تو اتاق...

-سلام.

نیم نگاهی به من انداخت سربه زیر افکندم و زیر لب سلام گفتم.

رفتند توی اتاق پشتی دلم مثل سیرو سرکه می جوشید. نگاهی به فروغ که مسئول فروش بود انداختم و گفتم:

-فروغ حواست به این جا هم باشه تا من بیام.

دقیقه ای بعد رفتم پشت در ایستادم تا شاید چیزی بشنوم.

-چای برات بریزم

-نه ممنون

-تعارف نکن پسرم کیک هم هست.

-راستش یه مدت بود که می خواستم باهات صحبت کنم. خواستم بیای این جا تا مرد و مردونه با هم حرف بزنیم. با تو که مرام پهلونی تو رگاته.

-خواهش می کنم. آقا اسفندیار بیش از این شرمنده نکنید منو.

پدر آهی کشید و گفت: بی مقدمه می گم پسر جان افسانه شده پوست و استخوون. درسته که نشون نمی ده اما داره عذاب می کشه. باهاتش مهربون باش. راستش خودشو مادرش خیلی لجباز و یه دنده هستن اما به خدا قلب مهربونی دارن. این رضا هم که لجباز تر از همه است.

اما علاوه بر لجبازی احمق و کله شقه. بی چاره برادر زخم از دستش یه روز خوش نداره راستش دیروز کاسه کوزه رو بهم زده و گذاشته رفته. اینارو بهت گفتم که ازت بخوام به خاطر نادونی و حماقت یه جوون نادون زندگی اتو نابود نکنی و افسانه رو اذیت نکنی.

-نه باور کنید همه چی تموم شده یعنی من همه ی ناراحتیم از این بود که نکنه افسانه حرف های پسردایی ش رو تایید کنه. نمی دونم چه طوری بگم اما وقتی از دهن خودش شنیدم واقعن آروم شدم.

قلبم داشت تند تند می تپید باورم نمی شد رضا گذاشته و رفته دگر صدایشان را نشنیدم. قلبم بود که داشت می تپید و انگار می خواست صدای شکسته شدنش را به گوش همه برساند.

رفتم تا خودم را به کار مشغول کنم. در این میان فروغ گفت:

-افسانه خانم. آقای علی پور شوهرتون هستند؟

نگاهی پرمعنا به او انداختم و خواستم با این نگاه به او بفهمانم که خیلی فضول است. بعد زمزمه وار گفتم:

-بله. به کارت برس.

-ببخشید معذرت می خوام اما داشتم فکر می کردم واقعن برازنده ی هم هستید.

من هیچ نمی شنیدم. تمام فکر و ذکر پیش رضا بود که حالا گذاشته و رفته. برای همیشه اما به کجا؟

آن شب وقتی سیاوش به خانه برگشت. توی دستش یک جعبه پیتزا بود با دیدنم لبخندی بر لب نشانده و گفت:

-میز شامو آماده کن.

رفتم به استقبالش و گفتم: پس امشب می خوایی رژیمو بشکونی.

-یه شب عیبی نداره.

موقع خوردن گفت:

-افسانه وقتی تو چشمت نگاه می کنم یه حسی بهم می گه دروغ می گفتی.

لبخندی از سر اجبار بر لب نشاندم و گفتم: مثل این که من باید هر روز اون حرف ها رو بنویسم و بدم بهت.

خندید و گفت: نه نیازی نیست. فقط شنیدن یه جمله کافیه.

-چیه. حتمن دوستت دارم. دوستت دارم سیاوش.

با لبخند به من نگریست و گفت: من بیشتر دوستت دارم.

-خب حالا زود بخور که منو ببری خونه ی مامان. دلم براش تنگ شده.

وقتی به خانه ی مادرم رفتم بعد از سلام و احوالپرسی با ناراحتی گفتم: مامان رضا رفته؟

مادر یکه ای خورد و بعد گفت: تو از کجا می دونی؟
بعد با نگاهی تند به اشکان که داشت تکلیفش را می نوشت گفت: تو از خبر
چینی چی نصیبت می شه.
اشکان کتابش را با عصبانیت بست و گفت: من نگفتم.
-آره تو گفتی و من باور کردم.
-مامان اون نگفته ولش کن.
مادر سکوت کرد و من با سرزنش گفتم:
-دستت درد نکنه مامان حالا دیگه من غریبه شدم.
مادر با کمی من و من گفت:
-نه فقط می خواستم آرامشت بهم نخوره.
-چه آرامشی مامان. خودت که می دونی چه زندگی دارم.
-ناشکری نکن افسانه خیلی ها آرزوی این زندگی رو دارن.
آهی کشیدم و گفتم: درسته. اما وقتی جسمت این جا باشه و روحت جای دیگه
چه فایده داره. دنیا دنیا پول و امکانات و چیزای دیگه باشه. چه فایده.
دستش را گرفتم و گفتم: حالا می گی چی شده.
-راستش بعد از اون ماجرا رضا دایم با مادرش بحث داشته و تهدید می کنه که
برای همیشه می ره تا الان که تهدیدشو عملی کرده دایم ت به هر جا که می
دونست امکان داره رفته باشه سرزده اما نبوده.
نه تماسی گرفته و نه موبایلشو جواب می ده.
بغض راه گلویم را گرفت. اشک از چشمانم جاری شد. مادر نگران دستش را
روی شانه ام گذاشت و گفت:
-افسانه جان خواهش می کنم.
-نگران نباش مامان.
-افسانه، سیاوش مرد خوبیه. بهتره رضا رو فراموش کنی. می دونم می دونم
نمی شه اما به زندگیت فکر کن به آینده به این فکر کن که خوشبخت بشی.
-من هیچ وقت احساس خوشبختی نمی کنم و نخواهم داشت.
-اشتباه می کنی. داشتن حس خوش بختی دست خود آدمه. تو می تونی
بهترین زندگی رو داشته باشی.
-خواهش می کنم مامان دیگه ادامه نده.
با ناراحتی رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم. اشک از چشمانم جاری شد.

مادر بهتر از هرکسی می دانست من چه قدر به رضا علاقه دارم و فراموش کردنش برایم چه قدر سخت است. اصلن او چه طور می توانست این طور بگوید. برای من که روزی هزاران بار به خاطر اشتباه بچه گانه ام آرزوی مرگ را دارم. پشیمان بودم و دوست داشتم با تمام وجود فریاد بزنم: از کرده ام پشیمانم و غلط کرده ام.

*به خانه که برگشتم سرم درد می کرد.

سیاوش آرام گفت:

-مثل این که خیلی خسته ای.

-فکر می کنم استراحت کنم بهتره. امروز خیلی خسته شدم.

رفتم خوابیدم چراغ ها را خاموش کرد و با لحنی مهربان گفت:

- همه جا تاریک باشه و بی سروصدا تا بخوابی. این طوری سردردت خوب می شه. من می رم تلویزیون نگاه کنم البته با صدای کم.

در اتاق را بست و رفت. سر بر بالش گذاشتم عذاب می کشیدم رفتن رضا داغونم کرد. هرچند که من دیگر او را نداشتم اما همین که بود بهتر بود.

اشک هایم بی محابا پایین می ریختند و در دل به خود و سرگذشت خودم نفرین می فرستادم.

برای این ماجرا به دنبال مقصر می گشتم. شاید اگر حنانه آن پیام را نداده بود یا شاید اگر من و مادرم زود از کوره در نمی رفتیم و هزاران شاید دیگر. اما از یک چیز مطمئن بودم من خودم را مقصر می دانستم. نباید ازدواج می کردم ممکن بود بعد ها شرایط ازدواجم با رضا فراهم شود یا ممکن بود من و رضا به خاطر مخالفت های مادرش هیچ وقت باهم ازدواج نمی کردیم. اما من نباید با لجبازی زندگی خودم را این طور خراب می کردم.

شخصیت سیاوش برایم عجیب بود شاید می دانست من چه حسی دارم یا این که برایش نقش بازی می کنم اما مهربان و صبور بود. گاهی اوقات از خودم بدم می آمد و می دانستم لیاقت همچین مردی را ندارم. من سیاوش را بدبخت کردم او می توانست با دختری عاشق مهربان و فداکار ازدواج کند درست مثل خودش.

عادت کرده بودم خوبی های زندگیم را نبینم و با بی انصافی ناشکری کنم و دنبال زندگی دیگری باشم. من ارزش این همه محبت را نداشتم. تمام روزهایم را با فکر رضا می گذراندم می رفتم دانشگاه و بعد بر می گشتم خانه می رفتم

سراغ طرح نقاشی خانه را تمییز می کردم حتی اگر تمییز بود. بعد می رفتم خانه ی مادرم.

می خواستم این گونه خودم را از فکر و غم نجات دهم. اما این غم و غصه دست از سر من بر نمی داشت انگار می خواست تا مرز نابودی من پیش برود. گاهی اوقات سیاوش ازم می خواست که کنارش جلوی تلویزیون بنشینم و تماشا کنم. کنارش می نشستم جسمم کنارش بود اما قلب و احساسم جای دیگر او زیاد حرف نمی زد زل می زد به تلویزیون و بعد دوش می گرفت و می خوابید. تمام فکر و ذکرش را گذاشته بود سر تمرین.

ما فقط زیر یک سقف بودیم.

مادرم سعی می کرد نصیحتم کند و با حرف هایش کمی مرا آرام کند و ذهنم را از رضا پاک کند اما امکان نداشت. من به رضا فکر می کردم به این که حالا کجاست. چه می کند و چه بلایی به سرش آمده نکند بلایی سر خود آورده باشد. همیشه حسرت این را می خوردم که حالا باید با رضا ازدواج کرده باشم و می گفتم:

ای کاش همچین سرگذشتی نداشتم.

یک روز که مشغول کشیدن بودم سیاوش وارد اتاقم شد و گفت:

-سلام افسانه.

-سلام

آمد کنارم نشت و به طرحی که می کشیدم نگاهی انداخت و سپس گفت: تصویر یه زن تو غبار و مرداب چه مفهومی داره! می دونی چیه سعی کن از استعدادت به خوبی استفاده کنی. چرا این قدر غمگین. از طبیعت الهام بگیر.

سرم را بوسید و حوله اش را برداشت و رفت. به طرحم نگاه کردم درواقع به عکس خودم نگاه کردم می خواستم احساسات درونیم را با نقاشی بروز دهم آری این زن توی نقاشی سردرگم و مستاصل و غمگین خود من بودم که در مرداب و غبار و مه گرفتار شده بودم.

صبح، با شنیدن صدای زنگ در قلبم فرو ریخت. دگر وقتی صدای زنگ در را می شنیدم حس بدی بهم دست می داد. رفتم و تصویر را نگریستم. حنانه بود.

وقتی وارد شد مرا بوسید و گفت: افسانه خیلی برات دلم تنگ شده.

-منم همین طور بیا داخل.

آمد و روی مبل نشست و گفت: تو که این روزا خیلی بی وفا شدی. اصلن سراغی از من نمی گیری.

رفتم توی آشپزخانه و حین آوردن ظرف میوه گفتم: خودت که می دونی من خیلی وقت نمی کنم.

-یعنی تا این حد که سراغی از دوست قدیمیت که حالا خواهر شوهرت هم هست و با هم فامیل هستیم رو نمی گیری. حداقل یه تلفنی ، پیام کوتاهی. -باورکن.

نگذاشت جمله ام تمام شود و گفت: باشه می دونم وقتت پره.

-خب من بی وفا. تو نباید وفا داشته باشی.

-عذر می خوام منم مثل تو

-بخور حنانه جان این جا رو خونه ی خودت بدون.

-افسانه. اگه سوالی ازت بپرسم ناراحت نمی شی.

-چی می خوایی بپرسی.

-در مورد پسردایی ت.

بغض گلویم را فشرد و گفتم: در مورد اون چی می خوایی بدونی.

-آخه تو هیچ وقت در موردش چیزی به من نگفته بودی.

-خب حتمن چیز مهمی نبوده که بخوام در موردش با تو صحبت کنم.

-وقتی فهمیدم سر این جریان با سیاوش مشکل پیدا کردی خیلی ناراحت شدم.

-عزیزم اون موضوع که دیگه تموم شد. می خواستی همون موقع که من

ناراحت بودم مثل همه یه دوست حداقل یه تلفن کنی ببینی چه خبره

-باور کن تو خونه ی ما همه ش بحث و جدل بود می دونی چیه وقتی این بحثا

تو خونه ی ما شد من ایستادم جلوی سیاوش و گفتم اون پسره دروغ می گه

من در تمام مدتی که با افسانه دوست بودم یک بار هم نفهمیدم اون چیزی در

مورد پسری بگه. درسته زنگ نزدم بهت اما یه لحظه هم نداشتتم کسی چیزی

درباره ت بگه هم با سیاوش جنگیدم هم با مامان.

دستش را گرفتم و فشردم در حالی که قلبم تند تند می تپید و بغض آزارم می

داد گفتم:

-ازت ممنونم حنانه.

-راستش، از دستت خیلی ناراحت بودم تو مدتیہ اصلن تحویل منو نمی گیری.
اما بدون من همیشه دوستت دارم.

-خب این مدت خیلی ناراحت بودم طبیعیه.

در آغوشم گرفت و گفت: من و تو هر دو مون خواهر نداریم اما برادر داریم. بی
خواهری سخته.

بعد مرا با خوشحالی نگریست و گفت: راستی افسانه اگه بچه دار شدی نذار بچه
ت بی خواهر یا بی برادر باشه. اگه ریحانه بود یه مجتبی دیگه یه شقایق...

-خب عمه خانم همه ی اسما رو که انتخاب کردی دیگه چی.

خندید و گفت: چه جالب حنا و افسانه و ریحانه!

بعد از توی یک پلاستیک دوتا عروسک که یکی پسر بود و یکی دختر بیرون
آورد و گفت:

-تقدیم به دوست و زن داداش خوب خودم. که مثل خواهر دوستت دارم

به عروسک ها نگریستم و با خنده گفتم: لابد ریحانه و مجتبی.

خندید و مرا در آغوش کشید.

دلیم برای حنا می سوخت او نمی دانست من چرا نسبت به او این قدر سرد و
بی محبت شده ام. از خودم بدم می آمد او که تقصیری نداشت. با خود قول
دادم که دیگر رفتارم را با او تغییر دهم.

فصل ششم

یک روز که مشغول آشپزی بودم تلفن همراهم به صدا درآمد با عجله دست
هایم را شستم و خشک کردم بعد رفتم و آن را از توی کیفم برداشتم و دکمه
ی پاسخ را فشردم.

-الو

-سلام افسانه.

قلبم به تپش افتاد و دستم را روی آن گذاشتم و ناباور گفتم:

-رضا تویی؟

-آره منم رضا

سکوت میانمان طنین افکند و سیل اشک از چشمانم جاری شد.

-حالت چه طوره؟

-چه طور می خواستی باشم.

-از من ناراحتی؟

-تو باید خیلی چیزا رو توضیح بدی.

-تو خودت بهتر می دونی همه ی کارام به خاطر چی بود.

-نه هیچ کدوم قابل توجه نیست مخصوصن اون تصادف کذایی سیاوش

بغض گلویم را فشرده و با لحنی سرزنش وار ادامه دادم: تو چه طور می تونی آدم بکشی.

-این چه حرفیه که می زنی افسانه آخه من چه طور می تونستم قاتل باشم.

-خواهش می کنم سعی نکن منو فریب بدی. تو می خواستی اونو با ماشین زیر

بگیری

با صدایی غمگین و تلخ گفت:

- من قصد ندارم تو رو فریب بدم درسته من همچین قصدی داشتم اما باور کن پشیمون شدم.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم: پشیمون شدی!

-افسانه فکر کردی اگه من پشیمون نشده بودم اون الان زنده بود. مطمئن باش

طوری می رفت تو هوا و می افتاد رو زمین که تمام استخوناش خرد می شد.

بعد از کمی مکث بغض آلود ادامه داد: اون همه چی رو از من گرفت همه ی

آرزوهامو همه ی دنیای منو نابود کرد به خاطر همین کینه و دشمنی همه ی

وجودم رو گرفته بود و از درون داشتم می سوختم و راهی به جایی نداشتم.

تمام مدت به این فکر می کردم که چه طور می تونم از این غم و اندوه رهایی

پیدا کنم. من واقعن می خواستم اونو بکشم. اما...اما...

گریست و قلبم به درد آمد و سپس ادامه داد: اما پشیمون شدم چون با کشتن

اون هیچی درست نمی شد. چون هرچی بودم آدم کش نبودم و حتی اگه از

همه ی دنیا هم انتقام می گرفتم باز هم چیزی عوض نمی شد. افسانه این تو

بودی که منو کشتی.

گریه ام گرفت و با ناراحتی گفتم: چرا این حرفو به مادرت نمی گی اون مقصر

همه ی این بدبختی هاست.

-فکر می کنی نگفتم. هزاران بار بلکه هزاران بار دیگه گفتم.

-با خودکشی چی. چیزی عوض می شد!

-اون موقع دیگه از همه چی راحت می شدم از این همه رنج و عذاب

-فکر می کنی که راحت می شدی!

باشنیدن صدای جزوولز غذا و بوی سوختگی از جا بلند شدم و گفتم: سوخت!

رضا با تعجب گفت: چی سوخت.

-غذام.

-باشه. برو. خدا حافظ

با خدا حافظی دویدم توی آشپزخانه و گاز را خاموش کردم. بغض بر گلویم چنگ انداخت و گریه سراغم آمد و با ناراحتی روی صندلی نشستم. از این که رضا در لحظه ی آخر از انجام آن گناه چشم پوشی کرده بود حس خوبی سراغم آمد می دانستم رضا هنوز وجدان و قلب پاکش را دارد.

چشمم به ساعت افتاد قلبم هری ریخت باید می رفتم دانشگاه از جا بلند شدم و مانتو و مقنعه ام را پوشیدم و با تاکسی تلفنی خودم را به دانشگاه رساندم. در تمام مدت همه ی حواسم به تلفن همراهم بود تا دوباره رضا تماس بگیرد. از این که حالا می دانستم که رضا سالم است خوشحال بودم. بعد از کلاس وقتی به خانه برگشتم تازه یادم آمد که غذایم سوخته. اما حوصله نداشتم با ناراحتی لباس هایم را تعویض کردم و روی تخت خوابیدم.

با شنیدن صدای در حس بدی بهم دست داد دوست نداشتم سیاهش را ببینم پتو را روی سرم کشیدم. صدایم زد اما خودم را به نشنیدن زدم. آمد توی اتاق و آرام گفت: افسانه، خوابیدی؟

وقتی صدایی از من نشنید لباس هایش را بیرون آورد و آهسته چیزی از توی کمد برداشت و رفت. پتو را کنار زدم و به سقف نگریستم حوصله ی هیچ چیز را نداشتم جز تنهایی.

بعد از آن که سیاهش بعد از مدتی وارد اتاق شد دوباره خودم را به خواب زدم. حس کردم آمد و آرام نشست روی تخت بعد با دستش سرم را نوازش کرد و زمزمه وار نامم را صدا زد.

سپس آرام روی صورتم خم شد و چشم راستم را بوسید.

-اه...وااااا...

-نترس عزیزم. می خواستم چشمتو ببوسم.

در سکوت به او نگریستم تازه از حمام بیرون آمده بود و حوله ی سفیدش را روی شانه اش انداخته بود. نمی دانم اگر می فهمید که اصلن دوستش ندارم چه حس و حالی پیدا می کرد. آیا هنوز همین قدر خالصانه و عاشقانه به من عشق می ورزید و محبت می کرد.

-چی شده عزیزم حالت خوب نیست.

-چیزی نیست یه کمی سرم درد می کنه.

-می خوایی بریم دکتر؟

-نه حالم خوبه راستش کمی خسته بودم.

-دیدم غذات هم سوخته. حتمن از گرسنگیه پاشو شیر برنج گرفتم باهم بخوریم.

-باشه تو برو اومدم.

از جا بلند شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا وقت نقش بازی کردنه.

هر چند از این که بخواهم برای کسی نقش بازی کنم بدم می آمد اما چاره ای جز این هم نداشتم.

تمام حواسم به رضا بود و این که ای کاش این قدر زود به تماس پایان نمی دادم خیلی حرف ها داشتم که برای رضا بگویم. صبح وقتی چشمانم را گشودم انگار حس و حال دیگری داشتم حالا دیگر منتظر تماس رضا بودم. آن قدر هم انتظار کشیدم که درست پس از پایان کلاس انتظار به سر رسید.

-سلام افسانه

-سلام. خیلی منتظر بودم چرا دیگه تماس نگرفتی؟

-ببخشید نتونستم.

-وقتی تلفنو قطع کردم تازه یادم اومد کلی حرف بود که باید بهم می گفتی.

-آره می دونم لابد راجع به خودکشی من.

-تو با این کارت خیلی منو ناراحت کردی.

-مردن برای من مهم نیست این عذاب نداشتن توست که منو از بین برد.

-اما با مردنت نمی تونستی چیزی رو عوض کنی. فقط به خیال خودت از این عذاب و ناراحتی راحت می شدی

-اما مثل این که نشد راحت بشم از دست این دنیای بی وفا

-این طوری اطرافیانت خیلی اذیت می شدن.

آهی کشید و گفت: حالا که فکرشو می کنم چرا باید من یا تو زجر بکشیم اما اون بدون هیچ ناراحتی زندگی کنه برای همین اومدم و اون حرف ها رو بهش گفتم.

از به یاد آوردن آن شب قلبم سراسر درد و ناراحتی شد و غمگین گفتم:

-اما این طوری هم من اذیت شدم.

با لحنی تلخ گفت: راست می گی. این هم اشتباه بود. تنها راه رفتن بود.

-رضا کجا رفتی؟

-نپرس کجا.

-ارزش داشت خودتو آواره ی غربت کردی.

-تو تنهایی و غربت سوختن بهتر از نداشتن توست افسانه. تو منو آواره و خونه خراب کردی.

-منو ببخشش رضا

-یادته . یادته بار آخری که اومدم پیشت گفتم ببخش.گفتی هرگز منو نمی بخشی.

-من حق داشتم.

-همون روزا بهت گفتم تو حق داری ناراحت باشی اما خواهش می کنم گناه کس دیگه رو به پای من ننویس.

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد ودستم را روی آن گذاشتم وسیل اشک ازچشمانم راه افتاد و با گریه گفتم:

- می خوایی با یاد آوری گذشته عذابم بدی.

رضا با التماس گفت:

-نه من همچین قصدی ندارم. افسانه اگه بخوایی گریه کنی قطع می کنم ودیگه تماس نمی گیرم.

سربع اشک هایم را پاک کردم وآب دهانم را قورت دادم وبا التماس گفتم: نه، رضا نه. خواهش می کنم قطع نکن.

-باشه دیگه ناراحت نمی کنم. بگو حالت چه طوره. چی کار می کنی؟

-من خوبم رضا

-می دونم داری چه زجری می کشی.

بغض گلویم را فشرد و به زور گفتم:

-تو حالت چه طوره.

-من مثل تو نمی تونم دروغ بگم.حالم خرابه، دارم از غصه می میرم.

-نگفتی کجایی؟

-ازم نخواه که بگم.

-خواهش می کنم بگو

-من ازت خواهش می کنم دیگه نپرس.

لحظه ای سکوت میانمان نشست. رضا با صدایی که معلوم بود بغض دارد گفت:

-افسانه از خودت بگو زندگیت چه طوره؟

با صدایی لرزان گفتم:

- می رم دانشگاه، کلاس نقاشی، گاهی اوقات هم می رم داروخانه اگه بابا کاری داشته باشه کمکش می کنم.

-پس حسابی سرت گرمه و داری خوش می گذرونی.

با اعتراض گفتم: این چه حرفیه می زنی رضا من تمام این کارا رو می کنم تا غم از دست دادن تو رو فراموش کنم. اگه تو این کلاسا هم شرکت نکنم که می میرم.

-منو ببخش. راست می گی افسانه. واقعن خوب کاری می کنی.

آهی کشیدم و باحسرت گفتم: تو چی کار می کنی؟ زندگیتو چه طوری می گذرونی؟

-من تو یه شرکت کار می کنم تمام روز سعی می کنم فکرم رو به کار کردن متمرکز کنم تا شب بشه. بعدش آن قدر به ستاره ها نگاه می کنم و به تو فکر می کنم تا خوابم بیاد اما تو خواب هم کابوس نداشتن تو رو می بینم. زندگی دیگه برام هیچ رنگ و بویی نداره فقط یه نفسی است که می ره و می یاد که منتظرم همین هم دیگه نباشه.

بغض آلود گفتم:

-این چه حرفیه رضا خدا نکنه.

-دیگه چه فرقی می کنه.

-چرا فرق می کنه من اگه زنده م به خاطر اینکه که می دونم تو یه جایی از این دنیا داری نفس می کشی و به من فکر می کنی درست مثل خودم که به تو فکر می کنم.

-تو هنوز به گذشته فکر می کنی.

-من هنوز به گذشته ای فکر می کنم که قرار بود من و تو با هم آینده مون رو بسازیم.

-راستش هرچی فکر می کنم می بینم اون روزا بهترین روزهای عمرم بود.

آهی کشیدم و گفتم: برای من هم اون لحظه ها بهترین بود که حتی یه ثانیه ش هم برای من ارزشمنده.

-اون مردک چه طوره؟ اذیتت که نمی کنه؟

-اخلاقش خوبه. هیچ وقت هم نیست همه ش تمرین و ورزش و مسابقه. به خیال خودش تلاش می کنه به اردوی مسابقات دعوت بشه.

-خب بهتر. بی همه چیز دلم می خواست اون شب می کشتمش و برای همیشه خفه ش کنم. باور کن وقتی زد تو دهنتم دلم می خواست سرشو از تنش جدا کنم. نکنه می زنتت؟ نکنه باهات بد رفتاری می کنه؟
-نه نگران نباش.

-دروغ می گی افسانه.
-نه.

-افسانه می دونم از زندگیت راضی نیستی اما تحملش کن دلم نمی خواد اذیتت کنه.

-دارم تحملش می کنم. فقط به خاطر این که پدر و مادرم فکر کنن خوشبخت هستم.

-افسانه منظورت از این که داری تحملش می کنی چیه؟ نکنه کتکت می زنه. یا باهات بد رفتار.

-گفتم که نه. اون اصلن خونه نیست. بعدش هم اخلاقش خوبه اما من دوستش ندارم ازش بدم می یاد.

-درکت می کنم عزیزم.

-شاید هیچ کس نتونه بفهمه که من چه زجری می کشم اما همین که تو این حرفو می زنی برام خوبه.
-عزیزم صدام می زنی.

-ملتسانه گفتم: رضا دوباره زنگ می زنی.

-اگه تو رو خوشحال می کنم، حتمن. هرچند که تو هیچ وقت به قول هایی که دادی عمل نکردی اما ازت می خوام که قولی بدی.
-چه قولی؟

-نمی خوام بابا و مامانم و هیچ کس دیگه ای بفهمه من چی کار می کنم اصلن زنده یا سالمم.

-خواستم بگویم حداقل خودت آن ها را از سلامتیت آگاه کن ترسیدم که از مکالمه با او محروم شوم.

-باشه قول می دم تو هم باید قول بدی که دیگه این قدر غمگین نباشی.

-سعی می کنم اما خودت می دونی که نمی شه.

بعد از خداحافظی حسی غریب سراغم آمد از این که صدای رضا را شنیدم شاد شدم. حس کردم با شنیدن صدای عشق گمشده و از دست رفته ام آرامش گرفته ام.

وقتی سیاوش به خانه آمد با خوشحالی به استقبالش رفتم آن روز فکر می کردم حوصله ی همه کس را دارم حتی سیاوش!

-سلام چشم درشت من.

-سلام سیاوش خسته نباشی.

بادیدن چشم هایش یک لحظه شرم برم داشت. اما این شرم را دوست داشتم یک شرم رازآلود.

رفت دوش بگیرد و من فرصت کردم میز شام را بچینم. اشتهای پیدا کرده بودم. توی رویاهایم سیاوش را رضا تصور می کردم و به این کار خود افتخار می کردم.

پشت میز شام سیاوش با تعجب گفت: افسانه. خدا را شکر می بینم اشتهای پیدا کردی.

به شوخی گفتم: اگه ناراحتی تا نخورم.

-این چه حرفیه. همیشه این آرزو به دل من بود که وقتی روبه روی تو غذا می خورم از خوردن دل سرد نشم.

-خب مثل این که به آرزوت رسیدی.

-خدا را شکر. دیگه نمی خواد التماس کنم و همه ش بگم غذات سرد شد.

روحیه ام بهتر شده بود و حالا دیگر احساس می کردم که تنها نیستم.

فردا صبح حین رفتن به دانشگاه همه اش منتظر بودم تا رضا با تلفن همراهم

تماس بگیرد. همین طور هم شد

-الو سلام.

-سلام افسانه. چی کار می کردی؟

-دارم می رم دانشگاه

-عذر می خوام بذار قطع کنم

-نه رضا.

-چی! افسانه دیگه سعی کن اسم منو بلند نگی.

-این جا که کسی نیست!

-خب نباشه.

-چه طور مگه؟

-ببین عزیزم تو اگه بخوایی این طوری ادامه بدی که همه ی دنیا فهمیدن.
کمی مراعات کن.

با بغض و ناراحتی گفتم:

- باشه، راستش دیگه خسته شدم از بس به جای رضا گفتم سیاوش. از همه
چی و همه کس خسته م.

-افسانه دلم برای چشمت تنگ شده

بغض برگلویم چنگ انداخت خبر نداشت سیاوش مرا چشم درشت من می
خواند.

-یادت می یاد. چه روزایی داشتیم.

-مگه می شه من اون روزا رو فراموش کنم. حاضرم تمام زندگیمو بدم و یه
لحظه ش برگرده.

- یه سوالی بپرسم بدت نمی یاد؟

-می دونم چی می خوایی بگی. راجع به برگشتن منه. ببین افسانه بدون تو این
دنیا واسه من جهنمه پیام که چی بشه تو رو ببینم که ازم گرفتن یا چشمم به
مادرم بیفته که اون حرف ها رو زد. و پدرم که عرزه نداشت بزنه تو دهن زنش و
از بچه ی خواهرش دفاع کنه. افسانه تو هم به من بد کردی اگه همه خنجر
زدن به قلبم تو از پشت ناجوانمرادنه زدی.

اشک بر پهنای صورتم نشست و رضا ادامه داد: تمام زندگیم شده غم.

آهی کشیدم و گفتم: درست عین من.

-نه افسانه تو حداقل یه کسی رو داری ممکنه سرت به اون گرم بشه، بچه دار
بشی و کم کم منو و خاطراتمو فراموش کنی درست مثل روزی که منو زیر
پاهات له کردی.

عصبی دادزدم: تو چی فکر کردی رضا. فکر کردی من این جا دارم تو خوشی و
شادی و عشق غلت می زنم. تو چی می فهمی تو قلب و روح من چی می
گذره. چه زجری دارم می کشم. پشیمونی یعنی چی و یه عمر حسرت خوردن
چه مزه ای داره. افتادم تو مرداب که همه اش دارم دست و پا می زنم نه نجات
پیدا می کنم نه خلاص می شم.

گریه امانم را برید و گفتم: من دارم سیاوش رو تحمل می کنم. درضمن من بچه
رو نشونه ی عشق یک زن به شوهرش می دونم. عشقی که من هرگز به سیاوش
ندارم.

هول ودستپاچه گفت:

-ببخش افسانه جان. ببخش آروم باش الان همه رو خبر دار می کنی. من قطع می کنم تا کمی آروم بشی.

تماس پایان پذیرفت رضا راست می گفت من باید خودم را کنترل می کردم. اشک هایم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه با رضا تماس گرفتم.

-الو

-الو سلام.

-مگه نگفتم تو تماس نگیر من همیشه سعی می کنم خودم تماس بگیرم.

-معذرت می خوام. دست خودم نبود. می خواستم بگم دیگه از این همه گله و شکایت گذشته.

-من هم همین نظر رو دارم.

-بیا دیگه در مورد ناراحتی و گذشته چیزی نگییم.

-باشه. فکر خوبیه.

-ممنون که درک می کنی.

-خواهش می کنم عزیزم فعلن خداحافظ

-مواظب خودت باش و خداحافظ

مکالمه هایم با رضا بیشتر شد. ما حتی از کارهای پیش پا افتاده روزمره هم می گفتیم.

در آن روزها فکر می کردم که غم های گذشته را با صحبت کردن با رضا فراموش کنم. کارم شده بود شب و روز فکر کردن به این که رضا تماس بگیرد. صبح یکی از همان روزها، میان خواب و بیداری بودم که صدای تلفن همراهم آمد از جا بلند شدم و آن را از توی کیفم برداشتم رضا برایم پیام فرستاده بود: تولدت مبارک یکتای زیبا

لبخندی بر لب نشاندم و با تلفن همراهش تماس گرفتم.

-الو

-سلام تولدت مبارک.

-وایی ممنون. باور نمی کنی اصلن یادم نبود.

-راست می گی؟

-می بینی چه غم انگیز! من حتی روز تولدم رو هم فراموش کردم.

رضا آهی کشید و گفت: درست مثل من.

-تولد تو که 25 دی هست.

خندید و گفت: یادته.

-مگه می شه من یادم بره مثل تو که تولد منو یادت نرفته بود.

-خب به هر حال دوست داشتم بگم تو این روزی که من شاد هستم تو هم باید شاد باشی. پس باید بخندی.

خندیدم و گفتم: باشه.

-فعلمن خدا حافظ یادت نره ها شاد باش.

-باشه مواظب خودت باش.

بعد از پایان تماس نفس عمیقی کشیدم امروز باید به خواسته ی رضا شاد. روز خوبی را آغاز کردم صبحانه ام را کامل خوردم و راهی دانشگاه شدم.

آن روز در دانشگاه همه ی مدت به این فکر می کردم که باید شاد باشم و از کوچکترین چیزی برای شاد شدن نیز استفاده می کردم بعد از پایان کلاس ها با خریدن چهار تا بستنی راهی خانه ی پدری شدم.

بعد از روبوسی با مادر و اشکان، مادرم کیسه ی خریدهایم را از دستم گرفت و گفت:

-چی شده افسانه. چرا این قدر خوشحالی؟

-چی می خواستی باشه مامان. تولد منه.

-مبارک باشه عزیزم. بیا بشین.

اشکان به سمت بستنی ها حمله کرد بعد از برداشتن یکی از آن ها گفت:

-همین!

-یعنی چه می گی، همین! تازه شما باید برام هدیه می گرفتین.

سعی کردم روز تولدم را در کنار خانواده ام خوش باشم. آن قدر کنار اشکان و مادرم شاد بودم که گذر زمان را فراموش کردم. وقتی به خانه برگشتم به ناگاه غم وجودم را فرار گرفت. دوست نداشتم فضای صمیمانه ی خانه ی خودمان را ترک و به خانه ی اندوه و تنهایی خودم برگردم. لباس هایم را تعویض کردم و روی کاناپه نشستم بی اختیار دلم گرفت و به خودم نهیب زدم مگه قول ندادی شاد باشی پس چته؟ نباید می اومدی خونه اما خب حالا که اومدی سعی کن این جا هم شاد باشی.

وقتی صدای در آمد بی اختیار از جا بلند شدم و به سیاوش نگریستم.

-سلام.

انتظار داشتم در دستانش دسته گل یا کادویی باشد. اما نبود با خودم گفتم زیاد عجله نکن شاید می خواهد وقتی دیگر تولدت را تبریک بگوید آن قدر این پا و آن پا کردم و خبری نشد تا این که بالاخره دلم طاقت نیاورد و گفتم:

-امروز هیچ خبری نبود!

ابروهایش در هم رفت و فکر کرد. به چهره اش دقت کردم مشخص بود که یادش نیست. آب دهانش را قورت داد و سرش را خاراند. اعصابم بهم ریخت.

-خب، تولد یه گل بود.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم: می بینم که چه قدر هم یادت بود!

-این چه حرفیه؟ مگه می شه یادم بره!

-از صبح تا حالا همه ی خانواده م بهم تبریک گفتن.

مخصوصن کلمه ی خانواده را بلند گفتم و روی آن تاکید کردم. می خواستم بی توجهی خانواده اش را نیز به رخش بکشم. از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه که سیاوش آمد دنبالم، در حالی که هول و دستپاچه شده بود گفت:

-کجا؟ یعنی منظورم اینه که تو نباید امروز زحمت بکشی می رم از بیرون غذا می گیرم.

بدون این که چیزی از من بشنود سریع رفت، کتش را پوشید. سوییچ ماشین را برداشت و رفت. حرصم گرفته بود و عصبانی شده بودم رفتم توی بالکن، بهش نگریستم و شنیدم که داشت با خواهرش صحبت می کرد.

دندان هایم را از شدت ناراحتی بهم فشردم.

راستش اصلن انتظار نداشتم سیاوش که این قدر مدعی بود عاشق و دلخسته ی من است این طور روز تولدم را فراموش کند. بالاخره هر کسی روز تولد عشقش را به یاد داشت. برایم سنگین بود که او فراموش کرده بود. شاید هم می دانست اما برایش مهم نبود. آن قدر عصبی و ناراحت بودم که متوجه ی گذشت زمان نشدم. با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم آیفن را که برداشتم حنانه با مهربانی گفت: افسانه خانم در رو باز کن.

پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم: بفرمایید.

حنانه و مادرش وارد خانه شدند و بعد از احوال پرسى و روبوسى به طعنه گفتم:

چی شده این وقت شب اومدید؟

حنانه گفت: خب دیگه دلمون برات تنگ شده بود.

-مزاحم که نشدیم عزیزم

-چه مزاحمتی مادر جون حدیث. بفرمایید.

با تعارف، من روی مبل نشستند رفتم توی آشپزخانه و حرکاتشان را زیر نظر داشتم پیدا بود که با هم بحث داشتند و دستپاچه بودند. می دانستم سیاوش به آن ها گفته بود بیایند و حالا دارند نقش بازی می کنند اما من نقش بازی کردن را بیشتر از هر کسی بلد بودم.

با ظرف میوه کنارشان نشستم و گفتم: بفرمایید.

حنانه گفت: ممنون. نمی دونی افسانه امروز چه قدر گرفتار بودم تازه امتحان از دانشگاه برگشتم تا این مامان خانم شروع کرده به خونه تکونی و پرده ها رو بیرون آورده و بیا کمک.

حدیث خانم هم در تکمیل صحبت های حنانه گفت:

-آره افسانه جان نمی دونی چه قدر کار داشتیم. اون موقع ها که سیاوش بود و سرش این قدر شلوغ نبود خودش واسم همه کار می کرد اما حالا دست تنها شدم این دختر هم که تنبله کاری از دستش ساخته نیست.

حنانه با اعتراض گفت:

-مامان من که هر کاری کنم تو بهم می گی تنبل.

می دانستم حالا دارند توجیه می کنند. دوست داشتم بگویم این بازی ها را تمام کنید اما ترجیح دادم سکوت کنم می خواستم بفهمم تا کجا می خواهند ادامه دهند.

مشغول خوردن میوه بودند که سیاوش سر رسید.

-سلام

-سلام اومدید. خوبه بیاین پیتزا. امشب جشن تولد عزیزم افسانه است.

حنانه مرا بوسید و گفت: قربونت برم افسانه.

لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و حدیث خانم گفت: تولدت مبارک.

خواستم از جا بلند شوم که حنانه دستم را گرفت و گفت: نه تو بشین. من خودم همه ی کارها رو انجام می دم.

پیتزا در فضایی صمیمانه صرف شد. البته آن ها سعی داشتند فضا را شاد کنند من فقط نظاره گر بودم. حنانه با خوش حالی از توی کیفش جعبه ای بیرون آورد و مرا بوسید و گفت: تولدت مبارک.

-این چیه چرا زحمت کشیدی.

-چه زحمتی اصلن قابل تو رو نداره.

نگاهی به مادرش انداخت و گفت: مامان تو هم کادوتو بده دیگه.

مادرش با لبخند جعبه ای کوچک را به من داد و گفت: عزیزم ایشالا همیشه سالم و سر حال باشی.

دست انداخت دور گردنم و گونه ام را بوسید.

سیاوش گفت: خب نمی خوایی ببینی که چی برات خریدن.

-نه اول باید تو هم کادوتو بدی سیاوش. که افسانه جون مال تو رو ببینه بعد مال ما.

سیاوش هم جعبه ای را روی میز گذاشت و گفت: بفرما افسانه خانم.

به کادوهایشان نگریستم و سیاوش گفت: قبل از اون که کادو ها رو باز کنی حدس بزن چی برات خریدم.

حدیث خانم گفت: خب معلومه تو یا طلا گرفتی یا بازم طلا...

سیاوش خندید و گفت: خب باشه افسانه زود باش کادوی مادر رو باز کن ببینم خودش چی خریده.

جعبه ی کادویی را برداشتم و آن را گشودم یک گردن بند قدیمی درونش بود. با تعجب به آن نگریستم و حنانه گفت: مامان این مثل همونیه که من دارم.

-آره عزیزم بابات قبل از شهادتش دوتا گردن بند خریده بود می گفت برا هر دو دخترم.

یک لحظه فضا غمگین شد اما حدیث خانم لبخندی بر لب نشاند و گفت: اون فکر می کرد وقتی من سر حنانه باردارم دوقلو هستن اما این طور نشد. الان هم همین طوره افسانه مثل دختر خودم می مونه من اینو خیلی وقته نگه داشته بودم تا بدمش به همسر سیاوش.

-ممنونم مادر جون حدیث

مرا صمیمانه بوسید و گفت: خواهش می کنم عزیزم من تو رو مثل دختر خودم دوست دارم.

حنانه خندید و گفت:

- حتی بیشتر.

-حنانه خانم به افسانه ی من حسادت نکنی.

همه خندیدیم و حنا نه گفت: نه خیر. همه ی شما می دونید که افسانه فقط دوست و زن داداش من نیست بلکه خواهر نداشته ی منه. حالا کادوی من رو باز کن افسانه

هنوز در فکر گردن بند بودم که حنا نه کادویش را جلویم گرفت و گفت:

- مال من رو هیچ کس نمی تونه حدس بزنه.

کادویش را از دستش گرفتم و آن را گشودم و با یک ادکلن روبه رو شدم خندیدم و گفتم: ممنون.

سیاوش هم کادویش را گرفت جلوی من و گفت: می خوام ببینم که حدستون درست بوده یا نه.

با هیجان کادویش را گشودم و با دیدن یک ساعت همه خندیدیم.

-همه تون اشتباه می کردین.

-ازتون ممنون من راضی به این همه زحمت نبودم. سیاوش از جا بلند شد و گفت:

- از این لحظه های مهم عکس نگرفتیم.

رفت و دوربین را آورد و با هم عکس انداختیم و بعد از سپری شدن ساعتی خوش سیاوش مادر و خواهرش را به خانه رساند. روبه روی تلویزیون نشسته بودم و به کادوهایشان می نگریستم. با این که سعی کردند به من خوش بگذرد اما باز هم ناراحت بودم. گردن بندی که پدر سیاوش خریده بود را در دست گرفتم و بهش نگریستم نمی دانم چرا وقتی از او صحبت می شد بی اختیار بغض گلویم را می فشرد و دوست داشتم بدانم چه کسی بوده و چه می کرده.

وقتی سیاوش به خانه برگشت آمد کنارم نشست و گفت: خوش گذشت؟

با پوزخند گفتم: نمی خواست این قدر ول خرجی کنی.

جاخورد و به من نگریست: چرا؟ چی شده مگه از هدیه م خوشت نیمده؟

-این هدیه هایی که همه از سر ترس یا نقش باشه برای من هیچ اهمیتی نداره.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضح و روشنه. تو که اصلن یادت نبود که امروز تولد منه. واونا رو هم مجبور کردی که بیان و این بازی مسخره رو راه بندازن.

-نه اصلن این طور نیست نه من نه خانواده م این روز رو فراموش نکرده بودیم در حقیقت ما فکر می کردیم که روز تولدت فرداست. دیدی که همه ی هدیه

ها هم آماده بود البته برای فردا

با پوزخندی نمسخر آمیز گفتم:

-مگه می شه! شماها مخصوصن تو، تا به حال شناسنامه ی من رو ندیدید؟!
-ما اشتباه فکر می کردیم فقط همین.

گریستم و با صدایی خفه گفتم: من نباید ازت اون سوال رو می پرسیدم تا با ترس و لرز مجبور بشین برین کادو بخرین و مثلن تولد بگیرین هنوز یک سال هم نشده که تو روز تولد منو فراموش کردی.

سیاوش با لحنی مهربان و با تعجب گفت: افسانه داری گریه می کنی! اون هم برای این موضوع پیش پا افتاده!

صدایم بالا رفت و با اعتراض گفتم: اتفاقن این موضوع واسه من خیلی مهمه.
-اجازه بده برات توضیح بدم.

-می خوایی چی بگی مرده شور تولدی ببره که از سر ترس و اکراه باشه.

-می گمت ما فکر می کردیم که روز تولدت فرداست یعنی اشتباهی فکر کردیم کادوهامم برای فردا آماده بوده مگه می شه من در این مدت زمان کم رفته باشم سه تا کادو بخرم و آورده باشم. وقتی فهمیدم که تولدت امروزه رفتم و اونا رو هم در جریان گذاشتم به خاطر این که اونا منتظر فردا بودن. اما تو خانواده ت رو پتک کردی و زدی تو فرق سر من. خدا شاهده حنانه و مادرم خیلی دوستت دارن و برات اهمیت قائل هستن. من هم همین طور. خواهش می کنم این قدر خودتو ناراحت نکن...

دستم را گرفت و گفت: گریه نکن افسانه. ما اشتباه کردیم یعنی یه خاطره ای بین امروز و فردا بین ما بوجود اومده بود که من می گفتم فرداست. همه ش تقصیر منه ببخشید.

آرام نشدم و هنوز گریستم. دستم را بوسید و گفت: روز به این خوبی گریه نکن عزیزم.

اشک هایم را با انگشتانش پاک کرد و با صحبت هایش آرامم ساخت.

فصل هفتم

دو روز بعد از روز تولدم عصر که از دانشگاه به خانه بر می گشتم. حنانه با تلفن همراهم تماس گرفت.

-سلام افسانه

-سلام چی شده. قطع کن تا الان می رسم خونه با تلفن خونه تماس بگیر.

-نه خیلی مهمه.

-بگو

-مژده بده افسانه.

-حرف بزن بگو دیگه.

-خانواده ی باقری تماس گرفتند و گفتند جمعه شب قراره بیان برای خواستگاری.

قلبم هری ریخت و توی دلم بی اختیار گفتم: پس بالاخره راضی شدن.

-آره. فکرشو کن افسانه من خیلی خوشحالم.

توی دلم گفتم: خوش به حالت.

بعد لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: منم خوشحالم.

-باور نمی کنی افسانه چه قدر برای این روز ثانیه شماری کردم.

-خوبه. پس بالاخره به آرزوت رسیدی. عزیزم فعلم کاری نداری.

-نه عزیزم. خداحافظ.

وقتی تماس پایان پذیرفت بی اختیار بغض و اندوه سراغم آمد و یاد گذشته افتادم روزهایی که من منتظر بودم که رضا بتواند مادرش را برای ازدواج با من راضی کند. آن روزها با شنیدن مشکل حنانه هیچ وقت فکر نمی کردم پدر و مادر مهدی باقری به این وصلت راضی شوند و با خود می گفتم رضا حتمن می تواند مادرش را راضی کند اما حالا این زندگی من است!

وقتی به خانه برگشتم عصبی مانتویم را بیرون آوردم و روی کاناپه انداختم و سعی کردم خودم را با خوردن یک لیوان آب آرام کنم. با شنیدن صدای تلفن اعصابم بیشتر بهم ریخت راستش اصلن حوصله نداشتم حنانه بخواهد برایم از خواستگاریش صحبت کند. تلفن را با اکراه برداشتم.

-الو

-الو سلام افسانه جان خوبی مادر.

-خوبم مادر جون حال شما چه طوره؟

-ممنون عزیزم. می دونم حنانه زنگ زده و زودتر خبرا رو بهت رسونده.

-بله. مبارک باشه.

-خیلی ممنون عزیزم. افسانه، سیاوش هنوز نیمده؟

-نه

-عزیزم وقتی اومد بهش بگو که خانواده ی باقری زنگ زدن و با اصرار از من

خواستن که اجازه بدم بیان و ما برای پنج شنبه قرار گذاشتیم.

-باشه حتمن.

-ممنونم. گلم. ببخش مزاحمت شدم می دونم تازه اومدی، گرسنه و خسته ای.
فعلن خداحافظ

-خواهش می کنم. بهش می گم. خداحافظ

ناراحت شده بودم. حس بدی داشتم که نمی دانم نامش را چه بگذارم. حسادت
یا چیز دیگر.

تلویزیون را روشن کردم و به آن خیره شدم تا سیاوش به خانه آمد.
-سلام

-سلام افسانه. تا یه دوش می گیرم شامو بیار که خیلی گرسنه م.

-می بخشی چیزی نتونستم بپزم.

-خب. اشکال نداره. یه چیز ساده بیار تا بخورم.

-باشه. زود بیا که کارت دارم.

سر میز شام سیاوش گفت: خب بگو.

-پنج شنبه قراره برای حنانه خواستگار بیاد.

-کی هست؟

-خانواده باقری!

جا خورد و به من نگریست و با طمانینه گفتم:

-مامانت زنگ زد و گفت برای پنج شنبه حاضر باشید.

-مامان این طوری گفت؟

-بله.

-مگه اون نظر منو نمی دونه. چرا قرار گذاشته!

-منی دونم مادرت گفت که خانواده ی باقری خیلی اصرار داشتن که بیان اون
هم قبول کرده.

-اما من قبلن گفتم که با این ازدواج مخالفم.

-مگه تو قبلن نگفتی که با خانواده ش بیاد خب حالا با خانواده ش اومده دیگه
چی می گی؟

-نه ...

-نگفتی!

-نه منظورم اینه که گفتم اما بهشون هم گفتم که من در کل با این ازدواج
مخالفم.

خودم را کامل به ندانستن زدم و پرسیدم:

-چرا؟

-چون حنانه چهار سال از مهدی بزرگتره.

با یک تعجب ساختگی گفتم: اینو که حنانه هم باید خودش بفهمه. خوب معلومه که در آینده به مشکل بر می خورن. شاید پسره چند سال دیگه پشیون شد.

-من به این خواستگاری نمی رم.

-وقتی تو این قدر مخالفی نباید مادرت اجازه بده که اونا هم بیان. یعنی اون قدر برات احترام قائل نشدن.

دیگر ساکت شدم و چیزی نگفتم در واقع هر چه را که دوست داشتم بگویم گفتم. بعد از آن سیاوش رفت توی اتاق و خوابید. از جا بلند شدم و رفتم سراغ گوشی تلفن و با خانه ی مادرشوهرم تماس گرفتم.

-سلام

-سلام افسانه جان گفتمی.

-بله گفتم متاسفانه می گه من نمی یام.

-مگه می شه!

-نمی دونم من هم خیلی بهش گفتم. اما می گه من در کل با این طور ازدواج مخالفم.

-چرا نمی خواد بیاد خواستگاری! این طور که بده.

-من نمی دونم این حرف ها رو به خودش بگوید.

-حالا کجاست؟

-خوابیده.

با صدایی ناراحت گفتم:

-باشه عزیزم ممنونم که بهش گفتمی.

-خواهش می کنم. کاری ندارید.

-نه گلم خداحافظ.

بعد از پایان تماس به یاد گذشته ی تلخ خودم آهی کشیدم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. صبح وقتی که

توی دانشگاه حنانه با دیدنم به طرفم دوید و گفت:

-افسانه.

-سلام.

-سلام خوبی.

-خوبم دیدم داشتی می رفتی سر کلاس اومدم بهت بگم افسانه تو رو خدا برای فردا سیاوش رو راضی کن تا بیاد.

-باشه. من سعی خودمو می کنم.

با خداحافظی از او جدا شدم. اصلن دوست نداشتم در این مورد چیزی بشنوم یا صحبت کنم. انگار قلبم می گرفت و اعصابم بهم می ریخت.

صبح پنج شنبه، سیاوش در حال رفتن بود که گفتم:

-سیاوش خواستگاری رو فراموش نکنی

سکوت کرد و چیزی نگفت. مستاصل سری تکان دادم و مشغول مطالعه شدم. در طول روز حنا به چند بار تماس می گرفت و می گفت سیاوش را راضی کن تا بیاید. حقیقتش دیگر اعصابم بهم ریخته بود.

-افسانه. عصر شد چرا نیمه دیدی؟

-هنوز سیاوش نیامده.

-چرا نیمه دیدی؟ چه طور می تونه شب خواستگاری من تنها خواهرش نباشه. بهش زنگ بزن تا بیاد.

-زنگ زدم می گه الان می یام خونه.

-خواهش می کنم یه جوری شوهرتو راضی کن.

-حنا به جان چند بار بهش بگم. اما باشه دوباره بهش می گم.

تلفن را که گذاشتم. با شنیدن صدای در از جا بلند شدم و رفتم طرف در، سیاوش وارد شد و با اعتراض گفتم:

-هیچ معلوم هست کجایی؟

-سلام.

-سلام، برو آماده شو تا بریم.

رفت روی کاناپه نشست و گفت: مانتو پوشیدی کجا می خواهی بری؟
عصبی گفتم:

-دیگه دیوونه م کردین اصلن من دیگه وسط شما ها چیزی نمی گم.

با شنیدن صدای تلفن ادامه دادم: خودت گوشی رو بردار و باهاشون حرف بزن.

حرکتی از خودش نشان نداد. با عصبانیت رفتم و گوشی را برداشتم.

-سلام.

-سلام مادر جون.

-سیاوش اومد؟

-بله اومده اما می گه من جایی نمی رم. می بخشی من دیگه خسته شدم. تلفنو می زنم رو بلندگو خودت باهش صحبت کن.

دکمه را فشردم و رفتم توی آشپزخانه روی صندلی نشستم.

-سیاوش

-سلام مامان.

-سلام. این چه رفتاریه! سیاوش خواستگارا الان می یان.

-مامان من با این ازدواج مخالف بودم و هستم. اصلن شما چرا اجازه دادید بیان.

-آخه چرا؟

-دلیلشو که خودت بهتر می دونی.

-بلند شو بیا. درسته مخالفی اما این رفتارت درست نیست.

-به نظرت الان باید چی کار کنم درحالی که با این خواستگاری مخالفم.

-فرض کن اونا مهمون تو هستن.

با لحنی ملتمس ادامه داد:

-خواهش می کنم سیاوش جان به خاطر من.

سیاوش لحظه ای سکوت کرد و سپس مستاصل از جا بلند شد و گفت:

-باشه مامان من می رم حمام بعد با افسانه می یام.

-قربونت برم عزیزم. منتظرم.

وقتی که تماس پایان یافت رو به سیاوش گفتم: پس بالاخره راضی شدی.

-رفتن من به اون مهمونی نشون موافقت نیست.

وقتی به خانه ی مادر جون رسیدیم حنانه چادر گل دار سفیدی پوشیده و با

خوشحالی منتظر بود. مرا بوسید و گفت: خیلی خوشحالم.

لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و رفتم کنار سیاوش که در سکوت روی مبل

نشسته بود نشستم.

-سیاوش جان ممنونم مادر که اومدی. آبرو داری کردی.

سیاوش سکوت کرده بود و من در گذشته سیر می کردم. موقع آمدن خانواده ی

باقری سیاوش هم چنان ساکت بود و فقط در صورت لزوم تنها به گفتن یکی دو

جمله اکتفا می کرد مهدی باقری قد بلند بود با موهایی بور و چشمانی رنگی.

صد برابر با عکسش که حنانه به من نشان داده بود متفاوت بود. سر به زیر

افکنده بود و دایم عرق می کرد.

فقط پدر و مادر مهدی و مادر حنانه صحبت می کرد. من در فکر بودم و با خود می گفتم. کاش رضا هم توانسته بود مادرش را راضی کند و گرنه حالا من این سرگذشت را نداشتم.

من با رویای رضا مشغول بودم و چیزی از مجلس نمی شنیدم فقط حسرت می خوردم و به یاد عشق از دست رفته ام بغض گلویم را می فشرد. فقط شنیدم که سیاوش گفت:

-راستش من قبلن هم به آقا مهدی گفته بودم که با این ازدواج مخالفم.

-شما که پسر ما رو خوب می شناسین.

-بله. خواهش می کنم سوتفاهم نشه. من سال هاست که آقا مهدی رو می شناسم. پسر بامرام و مهربونی هستن و خیلی خصوصیات مثبت دیگه ای دارن اما مسئله ی ما شرایط سنی این دو جوون هست.

-اگر به خاطر این می گید که ممکنه مهدی در آینده پشیمون بشه و...

-گفتم که ماشالا آقا مهدی از لحاظ اخلاقی الگوی خیلی از جوونا می تونن باشن.

-خواهش می کنم مثل خود شما. پس دیگه چی.

-متاسفانه با همه ی این حرف ها باز این مشکل به خودی خود باقی می مونه.

سکوتی تلخ مجلس را فراگرفت. حدیث خانم حرص می خورد و حنانه ناراحت سرش را پایین انداخته بود. حس کردم حنانه دوست دارد مجلس را ترک کند و برود توی اتاقش و گریه کند مثل کاری که من شب مهمانی زن دایی کردم و به اتاقم پناه بردم.

-پس مثل این که حرفی باقی نمی مونه.

مهدی با اعتراض گفت: اما پدر...

-اما چی مهدی. تو از من و پدرت خواستی بیایم خواستگاری ما هم قبول کردیم دیگه چه انتظاری از ما داری.

اقای باقری از جا بلند شد و گفت:

-خیلی خوشحال شدیم.

حدیث خانم با شرمندگی گفت: تو رو خدا شما که چیزی میل نکردید.

-خواهش می کنم. دیگه رفع زحمت می کنیم.

خانواده ی باقری بدون خوردن میوه و چای رفتند.

سیاوش بعد از بدرقه ی دوستش مهدی آمد و رو به من گفت:

-افسانه بریم.

-یه کمی صبر کن.

در همین لحظه بود که صدای گریه ی بلند حنانه توجه همه را به خود جلب کرد. صدای گریه اش توی گوشم پیچید و به یاد گریه های خودم دلم گرفت.

-آخه این چه کاری بود که کردی سیاوش. مهدی خیلی زجر کشید تا پدر و مادرش رو راضی کنه تا بیان خواستگاری

- خواستگاری که یکی از طرفین راضی نباشن به درد می خوره.

-حالا که پدر و مادر مهدی راضی بودن. مگه تو نگفته بودی که بره با پدر و مادرش بیاد.

-من گفتم چون امکان نداره که دامادی بدون پدر و مادرش بیاد خواستگاری مگر این که نداشته باشه در غیر اون صورت هم بزرگای فامیلش می یان.

-تو اونو مسخره کردی بهش گفتی با پدر و مادرت بیاد و وقتی اومد هم این طوری گفتی.

-من اونو مسخره نکردم. همون روز هم بهش گفته بودم که راضی به این ازدواج نیستم.

-چرا؟ چون از خواهرت کوچکتره.

-بله. نه یکی دو سال بلکه چهار سال!

صدای فریاد بغض آلود حنانه بالا رفت:

-خب کوچکتر باشه. من و مهدی که راضی هستیم. می ترسی پشیمون بشه و بره رو خواهرت زن بگیره. اصلن این طور نیست هیچ وقت. تازه شم خب بگیره به تو چه مربوطه.

قلبم هری ریخت. حدیث خانم داد زد:

-ساکت شو حنانه.

-نمی خوام. نمی خوام ساکت باشم. چند سال ساکت بودم بس نیست! حالا که پدر و مادرش راضی هستن و مهدی عشقشو به من ثابت کرده نمی تونم کوتاه بیام.

مادرش بلند تر گفت:

-خفه شو!

-اگه می دونستم می خوایی سنگ بندازی جلوم هرگز این قدر اصرار نمی کردم بیای.

سیاوش عصبی گفت:

-خوبه تا سال پیش خواستگاری بدون پدرومادر داماد بوده حالا هم خواستگاری بدون برادر عروس.

-آره. اصلن تو که تمام مدت ساکت بودی باز هم ساکت می موندی.

یک دفعه سیاوش زد توی صورت حنانه و صدای گریه ی حنانه بلند شدو افتاد. مادرش به سمت حنانه دوید و من ترسیدم و با گریه رفتم طرف سیاوش بازویش را گرفتم و با گریه گفتم:

-چی کار می کنی سیاوش!

حنانه از جا بلند شد و در حالی که با پشت دست اشک ها و خون بینی اش را پاک می کرد رو به من که گریه می کردم گفتم: ولش کن.

بعد با لحنی که با سرزنش همراه بود:

-ولش کن بزنه.

به سیاوش نگریست وادامه: بزن! من همونیم که برای رسیدن تو به افسانه تلاش کردم و برات کلی دعا کردم برای همینی که می بینی. برای همین که دختری که بعد از روح بابا به جونش قسمت می دیم.

به همین زودی یادت رفت! من برای رسیدن تو به عشقت باهات همکار بودم اما تو چی. در عوض تو وقتی نوبت من رسید...

گریه امانش را برید و رفت توی اتاقش.

سیاوش باناراحتی خودش را از دست من رها کرد و درحالی که قطره اشکی از چشمانش پایین چکید به سمت در خروجی خانه حرکت کرد.

با دیدن این صحنه سریع کیفم را برداشتم و روبه حدیث خانم گفتم:

- خداحافظ.

حین پوشیدن کفش هایم بودم که با نگرانی آمد، کنارم و با صدایی لرزان گفت:

-افسانه جان تو رو خدا حواست بهش باشه. تو که می دونی این جور مواقع چه طور رانندگی می کنه.

-باشه شما هم دیگه خودتونو ناراحت نکنید.

حین رفتن بودم که با ناراحتی گفتم: وقتی رسیدید یه زنگ به من بزن.

سیاوش غمگین پشت فرمان نشسته و سرش را پایین افکنده بود. وقتی سوار ماشین شدم لحظه ای به او نگریستم می خواست ماشین را روشن کند که گفتم:

-می خواهی یه لیوان آب بخوری.

-نه حالم خوبه.

-اما این طور به نظر نمی رسه.

-دیگه بدتر از این نمی شه.

-خودتو ناراحت نکن. اگه آرام نیستی کمی صبر کن تا آرام شی.

-نه خوبم.

حرکت کردیم. ترجیح دادم سکوت کنم. از اتفاقی که پیش آمده بود شوکه شده بودم و احساس خوبی نداشتم.

وقتی به خانه رسیدیم رفت و روی کاناپه نشست.

بدون هیچ حرفی رفتم سراغ تلفن و رسیدنمان را اطلاع دادم.

-سلام مادر ما رسیدم.

-خدا را شکر عزیزم خیلی نگران بودم.

-دیگه نگران نباشین رسیدیم.

-سیاوش چه طوره؟

-می خواین چه طور باشه. با اون حرف هایی که حنا زده هر کسی دیگه ای هم بود ناراحت و عصبی می شد.

-چی بگم!

-فعلن کاری ندارید مادر جون.

-نه گلم.

بعد از پایان تماس، رفتم توی آشپزخانه و با آوردن یک لیوان آب کنار سیاوش نشستم.

-بیا بخور.

لیوان را از دستم گرفت و در دستش نگه داشت:

-گفتم بخور.

کمی از آب را خورد. بعد با لحنی آرام گفتم:

-چرا این کار رو کردی؟

سکوت کرد و آهی کشید. دوباره گفتم: چرا زدی تو صورت حنا؟

آرام تر از من جواب داد: مگه نشنیدی چه حرف هایی به من گفت.

سکوت کردم راستش خودم هم باور نداشتم حنا این حرف ها را گفته باشد.

-می دونم درکت می کنم اون نباید این حرف ها رومی گفت.

نگاهی به صورت پریشانش انداختم و گفتم:

- چرا این قدر سخت مخالفی؟

- عزیزم افسانه. برای تو هم باید توضیح بدم که چرا!

- نه من می دونم.

- پس چی؟

- شاید چیزی از مهدی دیدی و نمی خوایی بگی.

- نه من چیزی جز خوبی از مهدی ندیدم.

سکوت کردم و سیاوش از جا بلند شد و کتش را بیرون آورد و به من داد و گفت:

- من می رم بخوابم.

رفت و باز یاد گذشته ذهن مرا می آزد. بغض گلویم را فشرد و اشک از چشمانم پایین ریخت.

صبح شنبه، سرکلاس بودم که رضا با تلفن همراهم تماس گرفت با اجازه از استاد از کلاس خارج شدم و به حیاط دانشگاه رفتم.

- الو سلام

- سلام افسانه حالت چه طوره؟

- خوبم.

- پس چرا صدات این طوریه؟

- هیچی. فقط دلم کمی گرفته.

- چرا؟ با اون دعوات شده؟

- نه. می دونی چیه رضا دارم به گذشته فکر می کنم.

- تو که همیشه به گذشته فکر می کنی، درست مثل من.

- رضا واژه ی عشق چیز غریبیه.

- آره راست می گی. هر وقت این واژه به گوشم می خوره بی اختیار واژه ی غم هم دنبالش می یاد.

- وقتی دلت پیش کسی باشه همیشه دلگیر و افسرده ای.

- چی شده امروز این طوری صحبت می کنی.

- جریان خواهر شوهرم منو همه ش یاد گذشته می اندازه.

- چرا چه طور؟

-می خواد ازدواج کنه اما برادرش ناراضی است. آخه اون چهار سال از پسره بزرگتره. باورت نمی شه رضا، پدرومادر پسره مخالف بودن اما اون اونارو راضی کرده.

-کاش من هم می تونستم مادرم رو راضی کنم.

-همه ی این کاش ها رو اگه بکاری هیچی سبز نمی شه.

-من اگه بودم حتمن قبول می کردم که خواهرم ازدواج کنه. از نظر من فقط وجود عشق مهمه.

-نمی دونم هر کسی یه جور فکر می کنه. سیاوش هم دلایل منطقی خودشو داره.

-خدا کنه بتونن ازدواج کنن. راستش از وقتی این ماجرا برای خودم پیش اومده دوست دارم اگه دو نفر همدیگه رو دوست دارن بهم برسن.

-تو قلب مهربونی داری. خوشحال شدم صداتو شنیدم من باید برم سر کلاس.

-منم همین طور فعلن.

بعد از خداحافظی احساس کردم حالم کمی بهتر شده. رفتم سر کلاس.

*سر میز شام سیاوش داشت با غذا بازی می کرد:

-چرا نمی خوری؟

-من میل ندارم تو بخور

-ببین سیاوش اگه اعتقادات اینه که با این ازدواج مخالفی پس دیگه چرا این قدر ناراحتی. هرچند می دونم به خاطر چی ناراحتی. توی هر خانواده ای از این بحث ها پیش می یاد مخصوصن اگه صحبت ازدواج با کسی باشه که دوستش داری.

-حنانه فکر می کنه که من چیزی از عشق نمی دونم. اما هر کسی می دونه که من چه قدر عاشق تو هستم. من با تمام وجودم تو رو دوست دارم و می فهمم عشق و دوست داشتن یعنی چی.

قلبم به تپش افتاد و به چشمان مشکیش خیره شدم. بی اختیار به یاد رضا افتادم از این که می دیدم سیاوش این قدر مرا دوست دارد احساس شرمندگی می کردم و از خودم بدم می آمد.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: خواهش می کنم یه چیزی بخور. من این قدر زحمت کشیدم با وجود درس و دانشگاه و کلاس و این ور و این ور باز به فکر آشپزی هم هستم. اما این طور زحمات منو نادیده می گیری

-این حرف ها چیه می زنی.

-پس بخور.

-باشه.

فردای همان روز سیاوش با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت:

-افسانه خانم وقتی اومدم آماده باش تا بریم خونه ی مادرم.

وقتی به خانه برگشت با اعتراض گفتم: تو حالا می یای می دونی چه قدر منتظر بودم.

-عذر می خوام عزیزم رفته بودم بازار.

-بازار برای چی؟

-یه چیزی برای حنانه خریدم.

از جا بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم: چی خریدی؟

از توی جیبش یک جعبه ی کوچک بیرون آورد گفت: ببین خوبه.

در جعبه را گشودم درونش یک گردن بند و پلاک به شکل قلب کوچک نگین دار بود.

نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم: برای حنانه است؟

-آره

-چرا نداشتی با هم بریم بعدش هم برای من که هیچ وقت...

-نیمدم دنبالت گفتم طول می کشه. تازه تو که عین همینو داری.

-نه خیر نیمدمی چون ترسیدی منم بگم طلا می خوام.

خندید و گفت: پس حالا نگفتی؟

با اعتراض نامش را صدا کردم. با لحنی مهربان گفت:

-یه کمی عجله کردی.

بعد از جیبش، جعبه ای دیگر بیرون آورد و گفت: بفرما.

ذوق زده در جعبه را گشودم و یک گل گوش که شبیه گل بود نظرم را جلب

کرد و آن را بیرون آوردم و با خوشحالی گفتم: ممنونم.

-خواهش می کنم. حالا دیگه زود باش عزیزم.

وقتی به خانه شان رسیدیم حدیث خانم با خوشحالی آمد و مرا بوسید و گفت:

-خوش اومدید افسانه.

بعد از آن سیاوش دست مادرش را بوسید و گفت:

-سلام مامان.

-سلام عزیزم.

-اگه اون شب باعث ناراحتی شما شدم عذر می خوام.

-این چه حرفیه عزیزم. اون شب حنا نه خیلی بد صحبت کرد و من هم ازش

همچین توقعی نداشتم و باهاش یه دعوی حسابی کردم.

به من نگاهی انداخت و گفت: خوش اومدین. بفرمایید

هر دو روی مبل نشستیم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-حنا نه کجاست ماما؟

-تو اتاقشه.

از جا بلند شدم و گفتم: من می رم پیشش.

وقتی وارد اتاق شدم. حنا نه پشت پشت میزش درس می خواند در حالی که

عروسکش را کنارش گذاشته بود.

-سلام حنا نه.

-سلام کی اومدی؟

در را بستم و گفتم: نگو که نفهمیدی

روی تختش نشستم و گفتم: حنا نه جان من تو رو درک می کنم. عزیزم اما این

راهش نیست.

حنا نه عصبی به من نگریست و با صدایی لرزان گفت:

-تو چی می فهمی! تو منو درک نمی کنی! تو از عشق چی می دونی!

قلبم شکست و بغض گلویم را فشرد و انگار آبی یخ ریختند توی صورتم. با

ناراحتی به صورتش نگریستم.

او از دل من چه می دانست. سعی کردم آرام باشم در حالی که دلم را شکسته

بود لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-سیاوش منتظرته.

از جا بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم.

-افسانه جان عزیزم بیا مادر میوه بخور

-اومدم مادر جون

کنار سیاوش نشستم و سیاوش به من نگریست و بعد به طوری که حنا نه بشوند

گفت:

-حنا نه، حنا نه.

احظه ای بعد حنا نه از در اتاق بیرون آمد و سیاوش با دیدنش گفت:

-چند روزیه قلبم درد می کنه بیا ببین چه علاجی داره.

حنانه خندید. اما مادر جون با عصبانیت گفت:

-سیاوش! باز بی معنی شدی. این چه حرفیه که می زنی.

-خب خواستم...

صحبتش را نا تمام گذاشت و گفت: برای این که اینا بخندن همه چی می گی!

رو به مادر جون که عصبانی بود گفتم: دستت درد نکنه مادر جون حالا دیگه من شدم این!

-من منظورم با حنانه بود عزیزم.

حنانه آمد و کنار سیاوش نشست و گفت: انگار یادتون رفته ضمن یادآوری شما من دامپزشکم. خانم خودت پرستاره.

-جدی! خب لابد آلزایمر هم گرفتم.

مادر جون از جا بلند شد و گفت: بسه دیگه.

رفت توی آشپزخانه و گفت: می رم چای بیارم.

دلیم برای دل پر درد خودم و همچنین قلب مهربان سیاوش سوخت.

وقتی به خانه برگشتیم بدون هیچ حرفی رفتم خودم را به خواب زدم پتو را روی صورتم کشیدم و گریه سراغم آمد در واقع صحبت حنانه دلیم را شکسته بود چه طور می توانست با من این طور سخن بگوید اگر می فهمید من چه شکستی در زندگی ام خورده ام و بعد از آن چه اشتباهی مرتکب شده ام هنوز این طور می گفت!

اصلن او از دل رنجور من چه می دانست. گریه کردم و به خود و بخت خودم لعنت فرستادم. هزاران بار جمله اش مثل پتک بر سرم فرود می آمد: تو از عشق چه می دونی! تو از عشق چه می فهمی. تو از عشق چه می فهمی...

فردای همان روز می خواستم از دانشگاه به خانه بروم که توی حیاط دانشگاه با حنانه برخورد کردم.

-سلام افسانه مگه کلاست تعطیل شده؟

اصلن دوست نداشتم ببینمش با اکراه جواب دادم:

-سلام. نه سرم درد می کرد از استاد اجازه گرفتم. تو تعطیل شدی؟

-آره.

از در دانشگاه که بیرون رفتیم همان طور که منتظر تاکسی ایستادیم یک ماشین جلوی پای حنانه ایستاد.

-خانم علی پور لطفن سوار شید.

مهدی باقری بود که این جمله را گفت. حنانه نگاهی به من انداخت و بعد رو به مهدی سلام گفت.

-سلام خانم علی پور می شه لطفن سوار شید یه چند کلمه می خوام با شما صحبت کنم.

حنانه من و من کنان گفت: آخه...

-خواهش می کنم.

حنانه به من نگریست و من بی اعتنا گفتم: من نمی یام تو دوست داری برو بازویم را گرفت و گفت: خواهش می کنم افسانه.

هر دو سوار ماشین شدیم.

مهدی بعد از احوالپرسی با حنانه رو به من گفت:

-حالتون چه طوره خانم علی پور؟

-ممنون خوبم.

مهدی با گله گفت: اصلن فکرشو نمی کردم که این طوری بشه.

-چه طور فکرشو نمی کردید سیاوش که می گه من بارها بارها به شما گفتم که مخالفه.

حنانه دستم را گرفت و ازم خواست آرام باشم.

سپس بغض آلود رو به مهدی گفت:

-متاسفم.

-من هر کاری کردم که پدرومادرم راضی بشن به این ازدواج.

-فکر کردی من عین خیالم نیست خب من هم سعی دارم برادرمو راضی کنم.

-حنانه من به خاطر تو هر کاری کردم حالا نوبت توست نباید بذاری به همین راحتی همه چی تموم بشه.

-کی گفته همه چی تموم می شه. من تمام سعی خودمو می کنم.

-مطمئن باشم.

-مطمئن باش.

بعد از کمی سکوت مهدی رو به من گفت:

-خانم علی پور خواهش می کنم شما هم با سیاوش صحبت کنید.

-نمی تونم قول بدم.

حس کردم حنانه ناراحت شد. بعد از کمی رو به مهدی گفتم:

-می بخشید من همین جا پیاده می شم.

-اجازه بدید برسونمتون

-ممنون بقیه ش رو خودم می رم.

وقتی با خداحافظی از آن دو جدا شدم تاکسی گرفتم و برگشتم خانه. سرم درد می کرد و دیگر تحمل نداشتم. حس می کردم گذشته ام برایم زنده شده هیچ علاقه ای نداشتم ببینم و بشنوم که موضوع ازدواج حنا چه می شود.

در حال خوردن چای بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد از ذوق این که رضا باشد از جا بلند شدم و رفتم سراغ کیفم. اما با دیدن شماره ی حک شده ی حنا با اکراه جواب دادم:

-الو

-سلام.

-سلام رسیدی خونه؟

-آره. افسانه چرا وقتی مهدی گفت با شوهرت صحبت کن این طوری جواب دادی.

-پس چه طور باید جواب می دادم.

-تو که تا چند وقت پیش به من می گفتی امیدوارم که به آرزوت برسی و مهدی بتونه پدرومادرش رو راضی کنه اما حالا چرا این طوری می گی. حالا مگه با شوهرت صحبت کنی چی می شه.

-من نمی دونم منظورت چیه. تو چرا این طوری می کنی. با همه در افتادی. اون از رفتارت با سیاوش این هم رفتارت با من. در ضمن موقع تا به حال داشتم داداشم بود حالا دیگه شده شوهر من.

-پس بگو به خاطر اون حرف های من ناراحتی.

-پس فکر کردی من هم مثل شوهر ساده م هستم که زودی همه چی رو می بخشه.

-افسانه، سیاوش خیلی تو رو دوست داره و به حرفت گوش می ده خب باهات صحبت کن.

-شما که خودتون می برید و می دوزین چه طور می خوایی با سیاوش صحبت کنم در حالی که می ایستی تو روش و با زبون بی زبونی بهش می گی تو که تا اون موقع ساکت بودی بقیه ش هم خفه می شدی.

با عصبانیت این جمله را گفتم و به تماس پایان دادم. سرم درد می کرد و با خوردن قرص مسکن خوابیدم.
*-افسانه...

چشم هایم را گشودم سیاوش بالای سرم بود:
-چی شده چرا از حالا خوابیدی؟
-چیزی نیست سرم درد می کنه.
-عزیزم می خوایی ببرمت دکتر.
-نه.

-چی شده؟ مثل این که گریه کردی؟
بغض آلود گفتم:

-حنانه فکر می کنه که من با تو صحبت نکردم که دست از مخالفت برداری.
اخم هایش در هم رفت و گفت: فکر کردم حداقل دیگه یه مدت در مورد این ازدواج صحبت نمی کنه.

به چشمان من نگریست و با لحنی مهربان گفت:

- خودتو برای این موضوع ناراحت کردی! پاشو عزیزم. پاشو یه چیزی بخور.
می خواستم از جا بلند شوم که تلفن همراهش به صدا در آمد به من نگاهی انداخت و گفت:

- ببخشید عزیزم تا من جواب می دم پاشو.

رفت و جواب داد این طور که معلوم بود پشت گوشی مهدی باقری بود که می خواست سیاوش را راضی کند.

بعد از پایان مکالمه سیاوش آمد و گفت: تو که هنوز نشستی پاشو بریم یه چیزی بخور.

از جا بلند شدم و گفتم: کی بود؟

-مهدی بود

-می دونم چی می گفت؟

-می گفت تا وقتی تو راضی نباشی منتظر می مونم.

با ناراحتی به صورتش نگریستم و او با لحنی مهربان گفت:

-عزیزم حاضری با هم یه قراری بذاریم.

-چه قراری؟

-این که تو این موضوع توصلن خودتو اذیت نکنی. من دوست ندارم تو رو این طوری ببینم.

-باشه اما...

-اما واگر نداره از این به بعد هم اگر کسی گفت با سیاوش صحبت کن تا راضی بشه می گی که دخالت نمی کنم.

سکوت کردم و سیاوش گفت: به اونا می گی من دخالت نمی کنم به من چی می گی؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: لابد چشم.

خندید و گفت: خب حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم.

صبح فردا با تلفن همراه حنانه تماس گرفتم.

-الو سلام حنانه

-سلام خوبی.

-ممنون خوبم. زنگ زدم بهت بگم که من با سیاوش صحبت کردم اون بهم گفته که تو دخالت نکن.

-راست می گی افسانه جون؟

-یعنی من دروغ می گم.

-نه منظورم این نبود که دروغ می گی.باشه . ممنونم اما برام دعا کن.

-کاری نداری؟

-نه لطف کردی افسانه جون.

-خداحافظ

از وقتی که این طور گفتم دیگر حنانه هم دگر اصرار نمی کرد. این طور برای اعصاب من هم بهتر بود. امتحان میان ترم داشتم و باید تمام فکر و ذکرم را برای امتحان می گذاشتم. هیچ چیز برای من مهمتر از این نبود که بتوانم با درس خواندن در جامعه برای خودم کسی باشم. پس همه ی تلاشم را در این مورد به کار می بستم. حین خواندن بودم که صدای زنگ در آمد. به سیاوش که در حال خوردن آب میوه بود نگریستم و گفتم:

-وایی کیه. من امتحان دارم.

سیاوش رفت و آیفن را برداشت. پشت در مهدی باقری بود. سیاوش رو به من گفت:

- حتمن اومده باز حرف های تکراری بزنه.

با ناراحتی گفتم: من می رم تو اتاقم.
رفتم توی اتاق و با اعصاب خردی کتاب هایم را روی میز انداختم و نشستم.
مهدی باقری با احوالپرسی وارد شد.
-خوش اومدی.
-می بخشی اگر مزاحم شدم.
-چه مزاحمتی بفرما.
دوست نداشتم صدایشان را بشنوم و سعی می کردم ذهنم را برای درس خواندن
متمرکز کنم اما نمی توانستم باز صدایشان را می شنیدم و حواسم پرت می شد.
-انگار بد موقع مزاحم شدم. خانمت نیست؟
-امتحان داره. توی اتاق داره می خونه.
-راستش من اومدم باهات صحبت کنم.
-چه صحبتی مهدی! همه ی حرف ها گفته و شنیده شده.
-نه باشگاه که نمی شه صحبت کرد. اومدم این جا تا مرد و مردونه با هم
صحبت کنیم.
-چی می خوایی بگی؟
-سیاوش. این قدر مخالفت نکن. ماشالا خودت زندگی خوبی داری و به اون
کسی که دوستش داشتی رسیدی.
-من و همسر شرایطش رو داشتیم که با هم ازدواج کردیم.
-تفاوت سنی شرایط بدی نیست که دیگه نشه دونفر با هم ازدواج کنن.
-تو الان این استدلال رو داری چند سال دیگه این طور فکر نمی کنی.
-تو از کجا مطمئنی.
-تو خودت از کجا مطمئنی؟
-تو به خانمت علاقه داری مگه نه. خب من هم به حنانه خانم علاقه دارم. به
این خاطر هم هست که مطمئنم.
حالا می توانستم چهره ی سیاوش را با ابروهای درهم گره خورده اش را تصور
کنم.
-بلندشو برو دیگه مهدی می خوام بخوابم.
-باشه. عادتت همینه، وقتی دیگه نمی دونی چی بگی. به هر حال من حرفام رو
گفتم. کوتاه هم نمی یام. خداحافظ.
-خوش اومدی.

مهدی باقری رفت و در را محکم پشت سرش بست. بغض گلویم را فشرد و همان حس سرخوردگی همیشگی سراغم آمد. به بهانه ی خوردن آب از اتاق بیرون رفتم سیاهش همان جا روی کاناپه نشسته بود. رفتم توی آشپزخانه و گفتم:

-اصلن نفهمیدم چی خوندم اگه حرفی داره بعد از تموم شدن تمرین بهت بگه. چرا می یاد این جا می گه.

هیچ نگفت و سکوت کرد و به همان حالتی که نشسته بود به کاناپه تکیه داد. یک لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاق فکرم را متمرکز کردم تا درس بخوانم. باید برای امتحان می خواندم. باید نتیجه می گرفتم.

صبح بعد از پایان امتحان روی یک نیمکت نشستیم. روحم خسته بود و ذهنم پر از فکرهای ناراحت و غمگین. چشم هایم را روی هم گذاشتم. خیلی وقت بود که در پی آرامش بودم. تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم و با رضا تماس گرفتم. با شنیدن صدای رضا اشک از چشمانم پایین چکید.

-چی شده افسانه چرا صحبت نمی کنی.

آهی کشیدم و گفتم: هیچی

-حالت خوبه؟

-خوبم

-نه دروغ می گی. صدات چرا این طوره؟

-گفتم که هیچی. یه کمی دلم گرفته. خواستم کمی صحبت کنیم.

-چرا ناراحتی؟

-فکر گذشته همه ش اذیتم می کنه.

-می دونم چی می گی. منم همین حس و حال رو دارم اما چاره چیه؟

-از وقتی که سروکله ی این مهدی باقری پیدا شده اوضاع روحی من هم بدتر شده. همه ش به این فکر می کنم که چرا من و تو این قدر پافشاری نکردیم.

-آره همین طوره. شاید من باید بیش تر پافشاری می کردم اما تو راهی برای برگشت باقی نگذاشته بودی. با این ازدواج ناگهانی که و از سر بی فکری و لجبازی.

بغضی سوزناک گلویم را فشرد و با آهنگی غمناک گفتم: اگه تو زودتر از اون روز نحس همه چی رو با مادرت تموم کرده بودی. حالا این اتفاق نمی افتاد. این به خاطر این بود که تو فقط می گفتی صبر کن. تا همه چی درست بشه.

دایم به من می گفتی پدرومادرم تاب مخالفت با من رو ندارن. اما همه ش در حد حرف بود و در عمل هیچ کاری نمی کردی.

-تو از کجا می دونی من بارها و بارها به مادرم گفته بودم که قصد ازدواج با راضیه رو ندارم و فقط به افسانه فکر می کنم.

-بله می گفتی. من با حرف خیلی کارها می تونم انجام بدم. حتی می تونم بگم که تو قله ی دماوند یه گنج پیدا کردم.

-افسانه با لا بیای پایین بری. تو به خاطر این تصمیمت مقصری.

-نه خیر رضا. اون مادرت همه ی تقصیر ها رو گردن داره.

-بله ایشون که جای خود دارن.

-زنگ زدم که کمی آروم بشم. اما انگار بدتر شد.

-نه این طور نیست. اتفاقن هر چی تو دلته بگو این طوری باعث می شه که کمی آروم بشی.

-راستش وقتی می بینم که مهدی باقری این قدر عجز و ناله می کنه اعصابم بهم می ریزه.

-آره تو راست می گی. من هم تو این مسئله کم تقصیر نبودم. اما خیلی هم تلاش کردم که جلوی اشتباه توروبگیرم. افسوس که تو دیگه عقد کرده بودی. حتی همون موقع هم بهت گفتم یه جوری بهمش بزنی. دیدی که دست به چه کارهایی زدم. وقتی هم که فکرشو می کنم که می خواستم اون سیاوش لعنتی رو بکشم حس بدی نسبت به خودم پیدا می کنم با این وجود که ازش متنفرم.

-دنیا به هر صورت که گذشت دیگه گذشته و هیچ وقت بر نمی گرده.

-اما هنوز هم دیر نشده. ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

-منظورت چیه؟

-جدایی!

-چی داری می گی.

-خب معلومه می گم این ازدواج از اساس و پایه اشتباه محض بوده. این اشتباه رو تو مرتکب شدی خودت هم می تونی جبران کنی. تو می تونی از کسی که دوستش نداری طلاق بگیری چرا یه عمر زجر و ناراحتی رو تحمل کنی. اون وقت بدون دخالت کسی با هم ازدواج می کنیم و می یایم این جا. جایی که دیگه هیچ کس نیست.

-رضا من به چه ضمانتی زندگیمو بهم بزنم.

-به ضمانت عشق من. تو به عشق و علاقه ی من ایمان نداری.

-آخه چه جوری؟

-مگه نمی گی دوستش نداری. خب چه می دونم دعوا و جر و بحث راه بنداز.

بگو تفاهم نداریم. افسانه من و تو خیلی مسخره از هم جدا افتادیم. خودتو فریب

نده بیش از این اونو به بازی نگیر. خودت خوب می دونی که تنها راه رهایی از

غم و غصه همینه. خب من دیگه کار دارم. فعلمن خداحافظ

به تماس پایان داد در حالی که من ماندم و یک پیشنهاد!

با افکاری مغشوش به خانه برگشتم. حین بیرون آوردن مانتویم بودم که تلفن به

صدا در آمد.

-الو

-سلام افسانه جان. حالت خوبه

-سلام مادر جون حدیث . ممنون تازه از دانشگاه اومدم.

-عزیزم حتمن خسته ای زیاد مزاحمت نمی شم فقط خواستم بگم که وقتی

سیاوش اومد خونه بهش بگو امشب بیاین خونه ی ما.

-چی شده؟

-راستش مهدی باقری رفته با عموی حنانه صحبت کرده وازش خواسته سیاوش

رو برای این ازدواج راضی کنه. عمو هم امشب از خانواده باقری و ما خواسته که

جمع بشیم و صحبت کنیم.

با اکراه گفتم: باشه. بهش می گم.

-برو مادر استراحت کن. خداحافظ.

-ممنون. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و باز همان احساس سرخوردگی و ناراحتی سراغم آمد. کتابم

را برداشتم و سوالاتی را که در امتحان آمده بود بررسی کردم بیش تر آن ها را

صحیح نوشته بودم لبخندی رضایت بخش بر لب نشاندم و خدا را شکر گفتم که

در هر شرایطی می توانستم امتحاناتم را با موفقیت پشت سر بگذارم.

وقتی سیاوش به خانه برگشت بی اختیار به یاد پیشنهاد رضا افتادم. نمی

توانستم توی چشمانش نگاه کنم. بلافاصله گفتم: سیاوش امشب باید بریم خونه

تون.

-چرا چی شده؟

-مهدی باقری رفته با عموت خواسته که به جلسه با حضور خانواده ها تشکیل بدن و تو رو راضی کنن.

-این مهدی هم دست بردار نیست. امتحانت رو چه طور دادی؟
با گله گفتم:

- چه عجب! شده یه بار بررسی که چی کار می کنم. در چه حالی هستم. اصلن می دونی من ترم چندم هستم!

-این چه حرفیه که می زنی افسانه. باور کن این روزا خیلی گرفتارم.
-تو همه ش به خودت فکر می کنی. هیچ وقت هم که خونه نیستی. وقتی هم که می یای گرفتاری.

با چهره ای مهربان به من نگریست و بعد با ناراحتی گفت: افسانه. واقعن تو ناراحتی.

روی برگرداندم. صورتم را به طرف صورت خود برد و گفت: منو ببخش. تو رو خدا درکم کن.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: باشه. زودباش مادرت منتظره.

-اول بگو که بخشیدی.

-می گم باشه. برو دیگه.

گونه ام را آرام بوسید و رفت.

بغض گلویم را فشرد. هر بار که به پیشنهاد رضا فکر می کردم دلم برای سیاوش می سوخت.

سیاوش واقعن مرد زندگی بود کسی که عاشقانه به من محبت می کرد و در کنارش می شد با آرامش زندگی کرد اما قلب من هیچ آرامشی نداشت. من با این ازدواج اشتباه چه طور می توانستم آرامش داشته باشم چه طور می توانستم در چشمان مهربانش نگاه کنم و دروغ بگویم و این بازی را تا چه زمان باید ادامه دهم. خسته شده بودم و دگر نمی خواستم برای دیگران زندگی کنم باید برای خودم زندگی می کردم مگر چند سال می خواستم عمر کنم که تمام سال هایش را در غم و اندوه بگذرانم.

وقتی به خانه ی حدیث خانم رفتیم عموی سیاوش هم آن جا نشسته بود با دیدن من خندید و مهربان گفت:

-به به خانم دکتر

-عمو جان من دکتر نیستم من پرستارم.

-خب عمو جان چه فرقی می کنه ماشالا هر کدومتون موفق هستین. حنانه دامپزشک، سیاوش هم ورزشکار و تو هم که دکتر هستی! حیفا علی رفت و بچه هاشو ندید که این قدر موفق شدن.

- عمو باز حواست نیست بابای من که شهید شده شهید هم که همیشه زنده است و به همه چی آگاه است

-ببخشید از بس دوست داشت شما ها به جایی برسید این طوری می گم. اما مطمئن باشین حالا به وجودتون افتخار می کنه و هرچی هست از دعای علی هست.

بی اختیار غم عجیبی وجودم را فرا گرفت و گفتم:

- عمو می شه یه کمی از برادرتون بگید. سیاوش که بچه بوده چیز زیادی نمی دونه.

-چی می خوایی بدونی دخترم.

-هرچی که می دونید و به ذهنتون می رسه.

بعد از کمی سکوت آهی کشید و گفت:

- علی تو جبهه خیلی احساسی و مهربون بود به طوری که همه بهش می گفتن که این جا جای تو نیست اما علی با همه ی این حرف ها

بودن در جبهه رو یه وظیفه می دونست اون همیشه به داد حیوونایی می رسید که در جریان جنگ زخمی می شدن و دلش خیلی براشون می سوخت و تیمارشون می کرد. راستش می گفت اینا که نمی تونن از خودشون دفاع کنن وظیفه ای هم در قبال اونا احساس می کرد. بارها شده بود که پرنده ها و حیوانات زیادی رو نجات داده بود از حیوونای بزرگ گرفته تا حتی چه می دونم مورچه. علی همیشه دوست داشت که گمنام شهید بشه.

نگاهی به حنانه انداختم که سرش را زیر افکنده بود و به پدرش فکر می کرد بعد با لحنی تحسین برانگیز گفتم:

-واقعن که برای خودشون اعتقادات ویژه ای داشتن پس بیخود نیست که حنانه به دامپزشکی علاقه داره

-علی به ورزش علاقه ی زیادی داشت. هر موقع هم که وقت داشتن با بچه ها ورزش می کرد و اونا روهم به ورزش وادار می کرد. به بچه های زیادی کشتی رو یاد داد. الان هم سیاوش آقا مثل خودش عاشق ورزش هست.

نگاهی به سیاوش انداختم که از شنیدن این خاطرات اشک از گوشه ی چشمش می خواست پایین بچکد که آن را پاک کرد. دلم برای سیاوش سوخت. حدیث خانم هم آهی کشید و گفت:

- علی نماز خوندن رو خیلی دوست داشت. می گفت با نماز خوندن احساس ویژه ای پیدا می کنم.

سکوت بر فضا طنین افکند و صلواتی نثار روح پدر سیاوش شد. از جابلند شد و گفت: برم براتون میوه بیارم.

حین خوردن میوه بودیم که صدای زنگ در آمد. مهدی باقری با خانواده اش سر رسیدند بعد از احوالپرسی نشستند. دل توی دل حنانه نبود چادر سفید گل داری پوشیده بود و اضطراب داشت.

سیاوش زیر لب گفت:

-خوش اومدین.

پدر مهدی بدون مقدمه گفت:

-خواهش می کنم. خیلی سریع می رم سر اصل مطلب، راستش مهدی خیلی دوست داره که این وصلت صورت بگیره. هرچی هم با سیاوش آقا صحبت می کنیم به جایی نرسیدیم.

سیاوش سر به زیر افکند و سکوت کرد.

عمو گفت: خب بالاخره امشب برای همین این جا جمع شدیم. تا با گفتگو به یه جایی برسیم.

-بله. ما از مهدی شنیدیم که ایشون شما رو مثل پدر خودش دوست داره حالا هم می خواییم در حضور شما باز هم با سیاوش آقا صحبت کنیم تا شاید تصمیم دیگه ای بگیرن.

عمو نگاهی به سیاوش انداخت و سپس گفت: سیاوش جان پسر من تو که آقا مهدی رو می شناسی. توی تمرینات، بازی ها و بقیه ی جاها با ایشون بودی و به خلق و خو و عقایدش کامل آشنایی داری. پس دیگه چرا مخالفی.

-موضوع این حرف ها نیست عمو جان همه ی ما می دونیم که مهدی پسر متین و محجوبی هستن. اخلاقش هم که بهتر از همه ی بچه هاست.

-خب تو که همه ی اینا رو می دونی پس دیگه چرا این قدر مخالفی

-حتمن خود مهدی براتون توضیح داده که من چرا مخالفم.

-مهدی به من گفته که اصلن با این موضوع مشکلی نداره.

آقای باقری بزرگ گفت: همون طور که می دونید مهدی به جز ورزش توی مغازه ش هم کار می کنه که لباس و کفش ورزشی هست و با پولی که تو این چند ساله پس انداز داشته یه خونه ی کوچیک و یه ماشین خریده. مهدی پسر کاری و زرنگیه همین طور هم با اعتقاد و ورزشکاره نه اهل شراب نه اهل سیگار نه چیز دیگه ای. بلکه همه ی شرایط رو برای ازدواج داره شرایطی که هر دختری آرزوشو داره.

به حنا که دستانش را با استرس می فشرد نگریستم به خوبی می دانستم چه در درونش می گذرد.

-من اصلن قصد ندارم از خودمون تعریف کنم این ها رو محض یادآوری گفتم. هم خودتون آقا عمو و هم سیاوش آقا همه ی اینا رو می دونید از هر کس هم که می خواید تحقیق کنید.

-حرف های شما درست. اما گفتم که شرایط سنی آقا مهدی و حنا مناسب ازدواج نیست و دلیل اصلی مخالفت من همین موضوع هست.

عمو لبخندی بر لب نشانده و با لحنی مهربان گفت: سیاوش جان. پسرم وقتی که خود آقا مهدی و حنا خانم راضی هستن و این شرایط رو پذیرفتن دیگه چرا این قدر ناراحتی و سخت می گیری.

-عمو جان. مرد باید از زن بزرگتر باشه.

-مردها هر سنی که داشته باشن بچه اند و توی زندگی تجربه کسب می کنن و کم کم پخته و با تجربه می شن.

در همین لحظه بود که مادر مهدی با گله گفت: حرف آقا عمو درسته. حالا اگر موضوع سر پشیمونی و چیزای دیگه است، خودتون مهدی ما رو که بیشتر می شناسین کسی که همیشه مواظبه که نکنه نمازش دیر وقت بشه و همیشه اول وقت می خونه و اهل روزه و اعتقاداته چه طور می تونه بی اخلاقی کنه.

از لحن بغض آلود مادر مهدی ناراحت شدم و به سیاوش نگریستم. سیاوش در حالی که سعی می کرد جوانب احتیاط را رعایت کند گفت: اگه مخالفم به خاطر اینه که فاصله ی سنی زیاده. اگه یکی دوسال بود اون وقت جای برای فکر کردن باقی می موند.

با این جمله ی سیاوش همه وا رفتند. مادر مهدی با ناراحتی بلند شد و گفت: خب پس مثل این که حرفی نمی مونه. هر بار که ما می یایم شما همین حرف رو تحویل ما می دید انگار نه انگار!

حدیث خانم من و من کنان گفت: اه وا! شما که چیزی هم نخوردید. -نه به اندازه ی کافی صرف شد.

آقای باقری بزرگ هم بلند شد و گفت: ممنون.

نگاهی به حنانه انداختم که صورتش را میان چادرش پنهان کرده بود و می خواست گریه کند. دلم سوخت و با تعجب به سیاوش نگریستم.

خانواده ی باقری آن قدر سریع رفتند که نفهمیدم کی رفتند. بعد از رفتنشان حدیث خانم خطاب به عمو گفت:

-شما یه چیزی بهش بگین. این خانواده چند باری هست که می رن و می یان. اما هر دفعه سیاوش همین جمله رو بهشون می گه.

-سیاوش جان پسر این طور هم درست نیست. بالاخره باید یه راهی هم باشه.

حنانه با هق هقی خفه گریست. رفتم کنارش و دستم را دور گردنش انداختم و سعی کردم آرامش کنم.

عمو با لحنی مهربان گفت: گریه نکن.

-چه جوری گریه نکنم عمو. سیاوش اصلن به احساسات من اهمیت نمی ده. هر بار التماسش می کنم تا بذاره من با مهدی ازدواج کنم اما باز هم می گه نه. آخه چرا؟ اگه بابام این جا بود هیچ وقت نمی گذاشت این قدر دلم بسوزه و بشکنه.

صدایش میان گریه گم شد. حنانه جمله ی آخرش را آن قدر مظلوم وار گفت که بغض گلویم را فشرد و به سیاوش که داشت می رفت توی حیاط نگریستم. عمو هم رفت دنبال سیاوش تا با او صحبت کند.

حدیث خانم با ناراحتی گفت: گریه نکن. حنانه. خدا بزرگه.

حنانه مظلومانه گفت: این طوری که اونا ناراحت شدن و سیاوش جوابشون کرد دیگه راهی وجود نداره.

سر حنانه را نوازش کردم و گفتم: باور کن من هم وقتی باهاش حرف می زنم اصلن گوش نمی کنه.

حدیث خانم بغض آلود و زمزمه وار گفت: من نمی دونم چرا گاهی اوقات این قدر غد و یه دنده می شه.

-اخلاقش تازه اومده تو دستم وقتی می گه نه. دیگه کوتاه نمی یاد.

حنانه با پوزخند گفت: به خیال خودش فکر می کنه حرف مرد باید یکی باشه. مغروره. هر چی التماسش می کنم می گم تو رو خدا دیگه نگو نه. دلش یه کم هم نمی سوزه.

دقیقه ای بعد عمو و سیاوش وارد شدند. سیاوش به بهانه ی آب خوردن رفت توی آشپزخانه. عمو گفت: خب من هم دیگه باید برم.

-با سیاوش صحبت کردید.

-چی بگم حرف خودشو می زنه.

-آخه تو چرا این جور می کنی سیاوش. عموت هم با این ازدواج موافقه. مهدی پسر خوبیه.

-مادر من. من هم که نمی گم مهدی پسر بدیه.

حنانه با ناراحتی گفت:

-بله که پسر خوبیه اخلاقش از تو و امثال تو خیلی هم بهتره.

عمو آرام گفت: حنانه جان دخترم، شما کمی آرام باش.

-چشم عمو. اگه شما می فرمایید چشم.

عمو با لحنی مهربان گفت: سیاوش خیلی وقت ها باید از خیلی چیزها صرف نظر کرد. خب این پسر از هر لحاظ مناسبه. پس دیگه چرا فقط به خاطر این که سنشون بهم نمی خوره همه ی این خوبی ها رو ندیده بگیریم.

-در خوبی مهدی باقری شک نیست. اما در آینده بر سر همین اختلاف سنی ممکنه مشکلاتی بوجود بیاد اون موقع می خوایین چی کار کنین. شاید ایشون پشیمون شد. درست سال هایی که خواهر من سنش بالا رفت و شکننده شد این مهدی باقری هنوز با طراوت و شادابه.

حنانه ملتسانه گفت: نه اون پشیمون نمی شه.

-چه طور می خوایی آینده ت رو تضمین کنی.

-مطمئنم کسی که این قدر داره برای ازدواج تلاش می کنه. همچین آدمی نیست.

-خیلی ها برای ازدواج تلاش کردن ازدواج هم کردن اما آخرش هیچ.

حدیث خانم گفت: خواهرت همین الان هم خیلی بچه تر از مهدی نشون می ده.

-شما دارین الان رو می بینین اما من به چند سال دیگه هم فکر می کنم.

حنانه میان گریه و با التماس گفت: داداش به هر کسی که می پرستی قسم من دوستش دارم. بذار با مهدی ازدواج کنم. باور کن پشیمون نمی شه. همه ش می گی بزرگتره ، بزرگتره. به این هم فکر کردی که اگه افسانه ازت بزرگتر بود چی کار می کردی!

-خب معلومه چی کار می کردم. این ازدواج با این شرایط درست نیست.

-تو گفتی و من باور کردم.

سیاوش از آشپزخانه به سمت در حرکت کرد و گفت: افسانه بلند شو. باید عمو هم برسونیم.

عمو با حرف هایش سعی کرد حنانه را کمی آرام کند و قول داد که باز هم با سیاوش صحبت کند. از حنانه و حدیث خانم هم خداحافظی کردیم و عمو حتی توی ماشین هم با سیاوش صحبت کرد در طول مسیر سیاوش سکوت کرده بود فقط گوش می سپرد. اما من هیچ نمی شنیدم ذهنم سرشار از افکار مشوش بود.

وقتی به خانه برگشتیم سیاوش با ناراحتی روی کاناپه نشست. رفتم توی اتاق و بعد از تعویض لباس هایم آمدم کنارش نشستم و گفتم: سیاوش، تو واقعن راست گفتی که اگه من ازت بزرگتر بودم با من ازدواج نمی کردی؟
چشمان غمگینش را به من دوخت و با مهربانی گفت: نه. تو چرا باور کردی. من در هر شرایطی دوستت دارم.

با به یاد آوردن پیشنهاد رضا، قلبم هری ریخت. این چشم ها فقط می گفتند عشق!

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق تا بخوابم. در واقع دوست نداشتم بیش از این به چشمانش بنگرم. دیدگانم را روی هم گذاشتم اما چاره چه بود باید این قصه ای را که خودم شروع کردم خودم نیز به پایان می رساندم تا چه زمانی می توانستم به این زندگی ادامه دهم. به پدر سیاوش هم فکر می کردم شخصیتش برایم عجیب بود دلم می خواست بیشتر درموردش بدانم همیشه با خودم می

گفتم یعنی چنین انسان هایی هم پیدا می شود!

آن قدر فکر کردم و پهلو به پهلو شدم تا خوابم برد.

صبح حین رفتن به دانشگاه بودم که رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

-سلام رضا

-سلام چه خبر؟

-هیچی. دیشب یه جلسه ی گفتگو بود هر چی با سیاوش صحبت کردن فایده ای نداشت حتی حرف عموش هم گوش نگرفت. می گه شاید پسره در آینده پشیمون بشه.

-به نظرم دیگه داره زیادی سخت می گیره. می دونی هیچ کس نمی تونه بگه که فردا قراره چه اتفاقی بیفته.

-هر وقت حرف های حنا یادم می یاد واین که چه قدر هم ناراحته دلم می سوزه اما با خودم می گم خب آینده نگری هم بد نیست. مثل من که آینده م رو ندیدم و با عجله تصمیم گرفتم.

-بله. درست مثل من که همیشه در گذشته فکر می کردم ما با هم ازدواج می کنیم و زندگی خوبی با هم داریم اما یه لحظه هم به این فکر نکردم که هیچ چیز در این دنیا قابل پیش بینی نیست و آدم از فردای خودش خبر نداره. اما راستشو بخواهی دست خودم نیست من از آدمایی که با ازدواج دو نفری که همدیگه رو دوست دارن مخالفه بدم می یاد.

-راست می گی. چون خودت هم ضربه ی بدی خوردی. از خودت بگو چی کار می کنی؟

-هیچی با دوستم ابوالفضل می ریم فوتبال.

-چه خوب

-البته من فقط می رم تماشا می کنم. یه زمین خاکی هست که می رن اون جا فوتبال. این ابوالفضل دیوونه ی فوتباله از بس هم فوتبال دوسته بهش می گن ابوالفضل مسی. من حوصله ندارم زیاد با اصرار ابوالفضل می رم.

-به نظرم تو هم برو بهتر از بی کار بودن. آدم اگه بی کار باشه هزار تا فکر می یاد سراغش.

-باشه سعی می کنم دیگه برم. راستی تو چی کار کردی در مورد صحبت های دیروز فکر کردی.

-راستش فکر نکنم طلاقم بده.

-وقتی تو بخواهی راضی می شه.

-دلم براش می سوزه.

-این چه حرفیه که می زنی. دلت واسه چی می سوزه! دلت واسه خودت بسوزه که داری این طوری زندگی می کنی. دلت واسه من بسوزه که با دلی شکسته آواره ی غربت شدم.

بغض گلویم را فشرد و رضا بعد از کمی مکث ادامه داد: تازه برای خودش هم بهتره آخه زندگی کردن با زنی که هیچ وقت دستش نداره و نداشته چه اهمیتی داره این طوری اون هم می ره سراغ زندگی خودش با دختری ازدواج می کنه که دوستش داره و برایش حرمت قائله. نه تو که اصلن حوصله شو نداری. ببینم چه طور دلت نمی سوزه که سرکارش گذاشتی و احساساتش رو به بازی گرفتی.

با ناراحتی گفتم: رضا بسه دیگه!

-باشه زیاد بهت اصرار نمی کنم. اما به حرفام خوب گوش کن و ببین کدومش دل سوزی داره. کاری نداری؟
-نه خداحافظ.

بعد از پایان تماس با دلی غمگین و افکاری پریشان و سرگردان رفتم سرکلاس نشستم. در تمام مدتی که دانشگاه بودم به حرف های رضا می اندیشیدم. با خستگی به خانه برگشتم فکر یک لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت. اضطراب داشتم و معده ام می سوخت.

فصل هشتم

یک روز حین بیرون رفتن از خانه بودم که سیاوش با ماشین کنار در خانه نگه داشت و گفت:

-کجا افسانه بیا برسونمت

-سلام

سوار ماشین شدم و گفتم: می خوام برم کلاس نقاشی. راستی یه فروشگاه نگه دار که من یه بوم بخرم.

-باشه برات می خرم.

بعد با لحنی مهربان گفت: افسانه جان، افسانه خانم. خواهش می کنم. یه کمی حداقل یه کمی مراعات کن. به جون خودم تو صورتت هیچ کمتر از ماه نیست و نیازی به این همه آرایش نیست. زیاده روی می کنی عزیزم. خیلی.

-هروقت منو می بینی همین جملات رو بلدی بگی. یه بار شده یه چیز دیگه ای بگی.

-خب من دوستت دارم که این طوری می گم. خدا به این قشنگی نقاشیت کرده چرا این طوری می کنی؟

در همین لحظه پیام کوتاهی از طرف دوستم آمد که مشغول پاسخ دادن شدم و سیاوش هم با ناراحتی سکوت کرد.

نزدیک یک فروشگاه نگه داشت و وقتی از ماشین پیاده شد. تازه یادم آمد که یادم رفته بهش بگویم که بوم نقاشی ام باید در چه ابعادی باشد. از ماشین پیاده شدم و در حالی که به صفحه ی نمایشگر تلفن همراه می نگریستم می خواستم بروم آن طرف خیابان که ماشینی جلوی پایم نگه داشت و می گفت: سوار شو...

در همین حین بود که سیاوش از آن طرف خیابان گفت: چته؟

راننده ی ماشین رو به سیاوش گفت: تو چته؟

قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام کوفت وقتی سیاوش با داد گفت: ناموسمه چی می گی؟

این جمله را که گفت سریع آمد این طرف خیابان و راننده هم گفت: وا مصیبتا ناموسش چه خشکله!

پا گذاشت روی گاز و رفت. نگاهی به چهره ی برافروخته و ناراحت سیاوش انداختم. کمی آن طرف تر هم عده ای ایستاده بودند و می نگریستند. این قلب من بود که انگار می خواست روی آسفالت خیابان بیفتد.

سیاوش در حالی که از عصبانیت گر گرفته بود گفت: برو تو ماشین...

احساس می کردم جلوی تمام کسانی که داشتند ما را می نگریستند خرد شدم با پاهایی لرزان سوار ماشین شدم و او هم عصبی آمد و نشست. تلفن همراهم را از دستم کشید و پرت کرد صندلی پشت ماشین و گفت:

- یه کم این لعنتی رو بذار کنار.

دادادم: چی کار می کنی؟

-این چه وضعیه که تو می گردی؟

-من هیچ اشکالی در وضع ظاهر منم بینم.

-باید هم نبینی چون چشمتو بستنی و نمی بینی اما گوش که داری.

ماشین را روشن کرد و گفت: هم چشم داری هم گوش فهم و شعور نداری.

با عصبانیت گفتم:

-درست صحبت کن.

-خفه شو.

از این که با عصبانیت رانندگی کند می ترسیدم دندان هایم را از شدت خشم به

هم فشردم و گفتم: کجا؟

-قبرستون!

-آره قبرستون. خونه ی تو قبرستونه نه اون آموزشگاه.

-بله که داری می ری قبرستون چون دیگه اجازه نداری با این وضع پاتو بذاری تو کوچه.

با این که عصبی و ناراحت بودم اما دندان روی جگر فشردم و سکوت کردم اما تا به خانه رسیدیم با فریاد گفتم:

-تو توی ماشین چی گفتی؟

-همونایی که شنیدی

-اگه جرات داری دوباره بگو

-افسانه دیگه حق نداری پاتو از این قبرستون بذاری بیرون تا زمانی که نبینم چادر سرت باشه.

قلبم سوخت و بغض گلویم را فشردم اما با داد گفتم:

-اگه آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون من چادر نمی پوشم.

-مگه دست خودته.

-بله که دست خودمه هیچ کس نمی تونه منو به کاری که دلم نمی خواد وادار کنه. من از روز اول بهت گفتم که چادر نمی پوشم گفتی باشه حالا که خرت از پل گذشته می گی چادر بپوش.

-باید چادر بپوشی. من روهم که خوب می شناسی اگه نه تو کاری بیارم و یا تصمیم به کاری بگیرم دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیستیم.

رفتم توی اتاق و در کمد را گشودم و چمدانم را بیرون آوردم و مشغول جمع آوری لباس هایم شدم. آمد و گفت:

-کجا؟

-خونه ی مادرم. باید یاد بگیری که به خاطر حماقت یه آدم بی شعور تر از خودت این طور رفتار نکنی. و این که یاد بگیری یه وقتایی هم باید به خواسته های دیگران هم تن بدی.

-اتفاقن تو باید یاد بگیری که باید این کار رو کنی چون نه دیگه حق داری بری دانشگاه.

-تو چی فکر کردی! من به هیچ کس اجازه نمی دم که بخواد در مورد تصمیم بگیره.

مثل این که همه ی قول های روز خواستگاری هم یادت رفته محض یادآوری بهت بگم که گفته بودم که اگه کار یا دانشگاه و عقاید یه طرف باشه تو هم یه طرف، تو رو انتخاب نمی کنم.

حس کردم با شنیدن این جمله قلبش هری ریخت و پاهایش کمی سست شد.
چمدانم را بلند کردم و به سوی در حرکت کردم که جلوی در ایستاد و گفت:

افسانه نمی دارم بری

داد زدم: برو کنار.

زمزمه وار گفت:

-افسانه تند رفتم.

قلبم فرو ریخت و به چهره اش که به التماس افتاده بود نگریستم. پوزخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-چی شد. اون قدر مرد نبودی که سر حرف خودت بمونی.

آب دهانش را قورت داد و در حالی که به دنبال غرور گمشده اش می گشت گفت:

-نه هنوز هم می گم..

بعد صدایش به لرزش افتاد و با لحنی گله مند گفت:

-افسانه من خانواده م شهید دادن. حرمت منو نداری حرمت پدرمو داشته باش.

با شنیدن نام پدرش قلب و تمام هیكلم لرزید اما محکم گفتم:

-خواستی بری از خانواده ای عروس بگیری که اونا هم مثل خودتون باشن. در

ضمن من به کسی هم اجازه نمی دم که به خانواده م توهین کنه.

-من به خانواده ی تو توهین نکردم فقط گفتم...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و با تشر گفتم: چرا به خودم به پدرمو مادرم و همه

کسم توهین کردی. خواهر خودت هم بره چادر بپوشه!

-خفه شو خواهر منو با خودت مقایسه نکن.

با همه ی وجودم فریاد زدم:

-خودت خفه شو. تو که ظرفیت نداری تو کوچه هم نرو تا اگه کسی حرفی می

زنه این قدر بی ظرفیت نباشی. حالا هم برو کنار وگرنه اون قدر جیغ می زنم

که آبروت بره.

آرام کنار رفت و با عصبانیت خانه اش را ترک کردم. وقتی به خانه ی خودمان رسیدم خودم را با گریه در آغوش مادرم انداختم و با صدایی خفه گفتم: مامان. من دیگه اون جا بر نمی گردم.

مادر بهت آلود پرسید: چی شده؟

در این لحظه بود که اشکان هم دست از بازی کشید و آمد به ما نگرست. میان گریه گفتم:

-دیوونه ی عصبی. هر کاری دلش خواست با من کرد.

-راست می گی!

گریه امانم را برید مادرکمک کرد تا روی مبل بنشینم و روبه اشکان گفتم: برو یه لیوان آب برا خواهرت بیار.

اشکان دوید توی آشپزخانه و با یک استکان آب آمد و داد دست من. مادر با ناراحتی گفت:

-بخور. آخه چی شده؟ سرچی؟

-سریه متلک. می خواست منو تو خونه زندونی کنه. تلفنمو پرت کرد و هر توهینی دلش خواست...

در همین لحظه بود که اشکان عصبی لگد زد زیر یک گلدان و گفت: لعنتی!

ساکت شدم و از میان پرده ی اشک به اشکان نگرستم. او ناراحت و عصبی آمد کنار من و مادر نشست و گفت:

-اگه یه کمی بزرگتر بودم نشونش می دادم.

مادر عصبی و با صدایی لرزان گفت: خیل خب توهم.

اشکان با عصبانیت از جا بلند شد و رفت توی اتاقش. مادر با ناراحتی سعی داشت مرا دلداری دهد. هنوز قلبم به شدت می تپید و ناراحت بودم و می گریستم. آن قدر گریستم تا تمام آرایشم پایین ریخت. بعد از آن در کنج تنهایی ام توی اتاقم سعی کردم بخوابم.

وقتی که پدر به خانه برگشت شنیدم که مادرم همه ی ماجرا را برایش تعریف کرد. پدر آمد و چند ضربه ای به در اتاقم کوفت. می دانستم می خواهد تمام جریان را از خودم بشنود خودم را به خواب زدم. او در را گشود و وقتی دید خواب هستم در را بست و رفت. باز گریه سراغم آمد و اشک هایم از مژگان بلندم پایین چکید.

بعد از نیم ساعت پدرم دوباره آرام وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

-افسانه

چشم هایم را گشودم و بهش نگریستم.

-سلام بابا

از جا بلند شدم و گریه سراغم آمد پدر دستم را گرفت و گفت:

-گریه نکن. بابا، مادرت گفت. هیچی نخوردی. پاشو، پاشو بابا بیا یه چیزی بخور...

دستم را با مهربانی در دست گرم و پدرانیه ی خودگرفت و از اتاق بیرون برد. مادرم سفره را آماده کرده بود و به اتفاق اشکان منتظر من بودند.

-برو صورتتو یه آب بزن و بیا. خوب نیست این قدر گرسنگی به خودت بدی.

غمگین و افسرده رفتم و صورتم را شستم. وقتی کنار خانواده ام پشت یک سفره نشستم بغض گلویم را فشرد. احساس می کردم چه قدر دلم برایشان تنگ شده و ای کاش هرگز از کنارشان نمی رفتم. اشک از دیدگانم جاری شد و مادرم با دلسوزی گفت: بمیرم برات.

بعد خودش هم بغض کرد و سکوت کرد. پدرم گفت: ای بابا. فلور تو که بدتر از همه ای من این دختر رو اوردم که یه لقمه بخوره. ضعف نکنه. نیمده که باز هم ناراحتی کنیدی. بخور بابا.

با اصرار پدرم مشغول خوردن شدم. صدای زنگ در سکوت میانمان را شکست. اشکان بدون این که حرفی بزند از جا بلند شد و آیفن را برداشت. -سیاوش پشت دره.

با شنیدن این جمله قلبم هری ریخت. پدر با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: ولش بیاد کارش دارم. در را با آیفن گشود و با قدم هایی تند رفت توی حیاط. من و مادر با نگرانی بهم نگریستیم و رفتیم کنار در حال تا حیاط را ببینیم. همین که سیاوش وارد شد پدرم یقه اش را گرفت و گفت: نامرد بی غیرت! سیاوش بدون هیچ مقاومتی خودش را به دست پدرم سپرد و دوتا سیلی هم خورد.

-حالا دیگه دستت رو دختر من بلند می شه. بزمنت تا دیگه بلند نشی.

-به ارواح خاک پدرم. دستم روش بلند نشده.

همین که این جمله از دهان سیاوش خارج شد. دستان پدرم سست شد و یقه اش را رها کرد و سیاوش ادامه داد:

- یه دعوی لفضی بوده. اومدم دنبالش بیاد خونه.

-افسانه می مگه دیگه بر نمی گرده.

احساس کردم قلب سیاوش از قفسه ی سینه ی پر حجمش افتاد روی موزایک حیاط، با صدایی لرزان گفت:

-آخه مگه می شه! می خوام باهش صحبت کنم. من یه لحظه عصبانی شدم اون هم الان ناراحته. ازدلش بیرون می یارم.

همین که داشت توضیح می داد من رو به مادر گفتم: مامان گوشیم جا مونده پیشش.

بعد رو به اشکان گفتم: اشکان برو بیارش.

مادر با تشر گفت: تو هم وقت گیر آوردی.

-نه نمی شه. تلفنم لازم می شه.

در همین حال بود که اشکان گفت: من نمی رم.

داشتیم بحث می کردیم که سیاوش با اصرار وارد شد و روبه مادر سلام گفت.

همه ساکت شدیم و بهم نگریستیم . سپس اشکان با عصبانیت رفت توی اتاقش و در را محکم بهم کوفت. من با دلخوری روی از سیاوش برگرداندم و مادر زیر لب گفت:

- چه سلامی چه علیکی سیاوش آقا. من تنها دخترم رو به شما سپرده بودم. این بود قول و قراراتون.

-شرمنده م. فلور خانم باور کنید هیچ وقت نمی خواستم کوتاهی کنم اما ...

با ناراحتی گفتم:

-اما چی؟ هر چی هم باشه تو نباید به خودت حق بدی که همچین رفتاری با من داشته باشی. تلفنم کو؟

سیاوش با ناراحتی از توی جیب کتش تلفن همراهم را بیرون آورد و به من داد و با لحنی شرمسار گفت:

-افسانه. یه کمی هم به من حق بده آخه تو...

-آخه من چی! ببین آقای علی پور من دیگه نمی تونم با یه آدم عصبی زندگی کنم.

بدون این که به حرف هایش توجه کنم رفتم توی اتاق و در را قفل کردم. به تلفن همراهم نگریستم و نفس راحتی کشیدم از اضطراب و نگرانی داشتم می مردم اما حالا انگار خیالم به یک باره آسوده گشت.

سیاوش چند ضربه ای به در کوفت و ملتسمانه گفت: افسانه برات توضیح می دم...افسانه.

با صدایی بلند و رسا گفتم: برو بابا.

وروی تخت نشستم. شنیدم که پدرم محترمانه گفت:

-می بخشی سیاوش آقا اما لطف کنی دیگه بیش از این اصرار نکنی و از این جا بری.

-آقا اسفندیار. خواهش می کنم باهش صحبت کنید.

-تا همین الان چشمای دخترم از گریه پراز خون شده و تو اتاق خودشو حبس کرده بود اوردمش یه لقمه نون بخره که شما اومدی و ...

-من معذرت می خوام می دونم بد موقع مزاحم شدم. الان هم اگه لازم باشه صد بار از شما و افسانه عذر خواهی می کنم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

-اما...

-اما چی؟ سیاوش آقا با احترام برو. دیدی که افسانه نمی خواد باهات صحبت کنه. اومدی و آرامش ما رو بهم زد ما داشتیم شام می خوردیم.

-بله. عذر می خوام افسانه هم الان ناراحته بهش حق می دم. چشم می رم و دوباره می یام.

-بفرمایین. خداحافظ.

بعد از رفتن سیاوش دوباره پدرم ازم خواست از اتاق بیرون بیایم و سر سفره بنشینم. دلم با پس گرفتن تلفن همراهم آرام گرفته بود راستش از ترس این که رضا تماس بگیرد یا پیام بفرستد می خواستم سکته کنم. از اتاق بیرون آمدم و با اصرار پدرم مشغول خوردن شدم. موقع خواب تلفن همراهم را خاموش کردم می دانستم سیاوش مخصوصن تلفنم را آورده که دایم با من تماس بگیرد. صبح به محض این که آن را روشن کردم شروع به تماس گرفتن کرد. آن قدر تماس گرفت که با عصبانیت جواب دادم:

-الو

-سلام افسانه. خواهش می کنم قطع نکن.

سرد و بی تفاوت گفتم: چی می خوایی بگی؟

-تند رفتم. معذرت می خوام.

-دیگه خیلی دیر شده نباید این قدر تند می رفتی.

-افسانه من حتی یه ساعت هم بدون تو نمی تونم دوام بیارم.

-اینا تلقینه. فکر می کنی! پس چه طور دیشب تا حالا هنوز زنده ای؟

-نه این طور نیست. از دیشب تا حالا افتادم تو قفس آتش دارم می سوزم.
-دیگه نمی خوام ببینمت یا این که صداتو بشنوم. می خوام طلاق بگیرم.
با لحنی توام با ناراحتی و تعجب گفت: افسانه.افسانه.
بعد ملتمسانه گفت: یعنی برا یه جروبحث ساده می خوایی طلاق بگیری.
-نه اشتباه نکن. این یه جروبحث ساده نبود. تو به من و خانواده م توهین کردی.
-خودت و خانواده ات برای من خیلی با ارزش هستین. من از اون حرف ها نه
منظوری داشتم نه این که خدای نکرده بخوام توهین کنم. اما فقط گفتم به
حرمت پدر شهیدم یه کمی مراعات کن.
-درضمن من صد بار می ارزم به خواهرت حنانه که به من می گی خودتو با اون
مقایسه نکن. تو منو بی ارزش کردی
-من قصدم این نبوده فقط از لحاظ ظاهر گفتم.
-تو یک آدم عصبی، تعصبی، خشک، مغرور و خودخواه هستی. تو جوری رفتار
کردی که هر کی ندونه فکر می کنه من چه خطای بزرگی مرتکب شدم همیشه
همین طور بودی اصلن همون موقع که به خاطر یه مشت حرف های بی اساس،
اون رفتار رو با من کردی. اون هم با یه تازه عروس! باید می فهمیدم که چه
اشتباه بزرگی تو زندگیم مرتکب شدم. تو جنبه ی هیچی رو نداری انگار تا به
حال تو اجتماع نبودی.
-هر چی می گی درست! همه ش درست. سعی می کنم دیگه این طوری که
می گی نباشم. اما یه کمی هم به من حق بده صد ها بار ازت محترمانه خواهش
کردم یه کمی، فقط یه کمی ملایم تر.اما گوش نکردی حتی بدتر رفتار کردی.
حالا از من چه انتظاری داری.
-گذشته از این چیزا، موضوع اصلی اخلاق و رفتارته که من دیگه نمی تونم
باهات زندگی کنم.
این جمله را گفتم و به تماس پایان دادم و تلفن همراهم را خاموش کردم.
با چشمانی ورم کرده راهی دانشگاه شدم توی کلاس سرم درد می کرد و
غمگین بودم. زندگیم آن چیزی نبود که همیشه آرزویش را داشتم حالا دیگر
آرامش هم نداشتم.
بعد از پایان کلاس رفتم روی یک نیمکت نشستم و آهی سرد و سنگین کشیدم
هر چه در زندگی می کشیدم به خاطر تصمیمات خودم بود که گاهی اوقات از
روی عجله و بدون فکر می گرفتم. در همین افکار غوطه ور بودم که تلفن

همراهم به صدا در آمد بی تفاوت آن را از کیفم برداشتم و به صفحه ی
 نمایشگرش نگریستم و با دیدن شماره ی رضا به تماس پاسخ گفتم: سلام رضا
 -سلام. کجایی تو؟ چرا گوشیت خاموش بود؟
 بغض آلود گفتم: هیچی.
 -چی شده؟ مگه می شه هیچی! حرف بزن.
 -با سیاوش دعواش شده.
 -راست می گی! سرچی؟
 -تو کوچه یه ماشین مزاحم شد و اون هم بدجوری عصبی شد من هم اومدم
 خونه ی مامانم.
 -یعنی این قدر دعواتون شدید بود.
 -دیگه گیر داد حسابی. داد و بی داد که دیگه حق نداری بری دانشگاه و ...
 -خدا بگم چی کارش کنه این مردک بی همه چیزو چه طور دلش می یاد تو رو
 اذیت کنه.
 اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم: من و سیاوش بیشتر مواقع جروب‌بحث
 داشتیم اما...
 رضا به یکباره خندید و من با تعجب گفتم: چرا می خندی؟
 -چرا ناراحتی افسانه. مگه ما همینو نمی خواستیم.
 -خیلی بی مزه ای. من ناراحتم تو می خندی!
 -من همه ش به تو می گفتم خودتو از این زندگی راحت کن و تو می گفتی نه.
 اما حالا دیگه چی می گی! بابا خودش این موقعیتو انداخته تو دامنت چرا دیگه
 ناراحتی!
 -دلم خیلی شکسته فکرشو نمی کردم باهام این طوری رفتار کنه.
 -تو که داری می گی باهم جروب‌بحث داشتیم. اما حالا هم که دلت این قدر از
 شکسته بهونه ی خوبیه. گور پدر پیشنهاد من! می خوایی با همچین مردی
 زندگی کنی!
 گلویم سوخت و اشک بر پهنای صورتم نشست و گفتم: زندگی م اون طوری
 نبود که می خواستم.
 -خودتو برای همیشه از غم و اندوه رها کن.
 -نمی دونم چی بگم. واقعن دیگه از دستش خیلی ناراحتم.
 -فکرت رو کار بنداز. من کار دارم باید قطع کنم.

-باشه. خداحافظ

-خداحافظ.

ناگهان حنا نه کنارم نشست و قلبم هری ریخت و تلفن همراهم را توی کیفم انداختم.

-سلام افسانه.

بی تفاوت ازش روی برگرداندم و او دستم را گرفت و گفت:

-عزیزم هرچی با تلفنت تماس می گرفتم خاموش بود اون قدر دعا کردم ببینمت.

اشک هایم گلوله گلوله جاری شد و حنا نه با مهربانی آن ها را از صورتم پاک کرد و گفت:

-افسانه. سیاوش دیشب هم چی رو به من و مامان گفت.

بعد از کمی مکث بغض آلود گفت: شنیدم که گفتی طلاق!

زمزمه وار گفتم: درست شنیدی.

-سیاوش داره دیوونه می شه. این حرف ها رو نگو. بین هر زن و شوهری از این دعوا ها هست.

با عصبانیت گفتم:

- توانگار نمی دونی برادرت چه رفتاری با من داشته. البته حق داری چون از دهن اون شنیدی که چی شده.

-سیاوش هیچ وقت دروغ نمی گه.

-سیاوش یا همون برادرت به من و خانواده م توهین کرده بامن رفتاری داشت که قابل بخشش نیست. می خواست منو تو خونه زندونی کنه درست مثل دیوونه ها.

حنا نه ملتمسانه گفت: افسانه جان تو دعوا که حلوا خیر نمی شه. ببخش.

-خیلی از رفتار ها با ببخشید حل نمی شه. اون آقا منو بی ارزش کرده قلبمو سوزونده.

از جا بلند شدم و گفتم: ببخشید من خیلی کار دارم.

می خواست حرفی بزند که بی توجه از آن جا رفتم.

وقتی به خانه برگشتم یک راست رفتم توی اتاق و در را به روی خودم بستم.

دلم می خواست تنها باشم.

مانتو و کیفم را روی تخت گذاشتم. شماره ی تلفن حدیث خانم روی تلفن
همراهم افتاد اما توجهی نکردم.

مادرم آمد و چند ضربه به در نواخت و گفت: افسانه. کی اومدی؟
-همین الان.

-خب بیا یه چیزی بخور برا چی رفتی تو اتاق در رو بستی.
-نمی خوام مامان حوصله ندارم.

-مگه می شه! بیا بیرون یه چیزی بخور الان ضعف می کنی. افسانه، حدیث
خانم چند باری تماس گرفت و با من صحبت کرد می گه سیاوش واسه شون
روز و شب نذاشته می گه پادرمیونی کنید افسانه برگرده.
-من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.

روی تخت خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم. داشتم دیوانه می شدم. آن قدر
گریه کردم و فکر تا به خواب رفتم. عصر وقتی از خواب بیدار شدم دلم ضعف
می رفت. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. مادر با دیدنم گفت:

-چه عجب، از اتاقت اومدی بیرون
-حوصله نداشتم.

-ببین افسانه، من خودم ناراحتم و اعصابم بهم ریخته پس حوصله ی این ادعا
رو ندارم که بخوام همه ش التماس کنم بیای چیزی بخوری. غذاتم روی گازه
بیار بخور

رفتم توی آشپزخانه و غذایم را که روی بود برداشتم و شروع به خوردن کردم.

-دیگه خسته شدم این آخر عمری باید همه ش درگیر دخترم و دامادم باشم. یه
مدت از کارای رضا جونم به لبم رسیده بودحالا هم دعوای شما دوتا. چرا این
قدر باهم درگیر می شین! چرا با هم نمی سازین.

بغض گلویم را فشرد و انگار لقمه ام در دهانم سفت شد و نمی توانستم قورت
دهم.

-چرا منو سرزنش می کنی مامان. این قدر گفتمی بیا یه چیزی بخور می
خواستی پیام بیرون تا سرکوفتم بزنی.

-من سرکوفتت نمی زنم. برات ناراحتم دلم نمی خواست این زندگیت باشه

-کسی که داره زندگی رو به کام من تلخ می کنه اون سیاوش بی فرهنگه!

صدای زنگ در آمد و هر دو ساکت شدیم. مادر از جا بلند شد و رفت آیفن را
برداشت:

-سلام. بفرمایید.

از جا بلند شدم می دانستم سیاوش است و حوصله اش را نداشتم خواستم بروم که برخلاف انتظارم حدیث خانم با سلام و احوالپرسی وارد شد.

با دیدنش سرد و بی روح گفتم: سلام.

-سلام دخترم.

آمد و مرا بوسید و گفت: حالت چه طوره؟

-ممنون. بفرمایید.

وقتی با تعارف ما روی مبل نشست گفت: بد موقع که مزاحم نشدم.

-نه چه مزاحمتی. حالتون چه طوره خانم علی پور؟

-چی بگم والا.

-من می رم براتون میوه بیارم.

مادرم رفت توی آشپزخانه مادرجون حدیث با ناراحتی به من نگریست و گفت:

-افسانه جان شنیدم چی شده. عزیزم تو رو خدا از سیاوش ناراحت نباش.

-چه طور انتظار دارید من ناراحت نباشم.

مادرم با ظرف میوه آمد و کنارم نشست.

-سیاوش همه چی رو برام گفت. الان هم از من خواسته تا پیام باهات صحبت

کنم برگردی به خونه ت.

-من دیگه به اون خونه بر نمی گردم. درضمن اون خونه، خونه نیست. قبرستونه

-این چه حرفیه که می زنی. افسانه جان

-این حرفیه که خود سیاوش به من گفته. درضمن بهش بگین من کسی نیستم

که بخاد منو زندونی کنه.

-عزیزم این حرف ها چیه سیاوش که نمی خاد تو رو زندونی کنه. اصلن از

شخصیتش بر می یاد! برگرد خونه ت

-من همه ی حرفام رو به سیاوش گفتم. دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم به

اون خونه برگردم.

-سیاوش داره مثل یه شیر زخمی تو قفس خودشو داغون می کنه.

-بله اشتباه سیاوش این جاست که همیشه فکر می کنه باید مثل یه شیر رفتار

کنه و زور گو باشه

-نه دخترم اشتباه نکن. اون اگه حرفی زده مطمئن باش که دیگه صبرش تموم

شده. عزیزم خب تو هم باید یه کمی مراعات کنی.

با عصبانیت گفتم:

-من مراعات چی رو کنم مادر جون حدیث. دیگه حاضر نیستم یه لحظه هم این توهینا روتحمل کنم شما ها طوری حرف می زنید که هرکس ندونه با خودش چی فکر می کنه.

-کسی چیزی با خودش فکر نمی کنه افسانه. من قصد توهین به تو رو ندارم.

-من همون روزهای اول همه ی سنگهامو با ایشون وا کردم و همه ی شرایط من رو قبول کرده بود

-خب معلومه که قبول کرده بود اما در عوض ازت می خواست که آرایش اگه داری ملایم باشه. اگه مانتو می پوشی جیغ و زننده نباشه با مانتو و این چیزا مخالف نیستیم اما معتقدیم باید رعایت بشه.

-دیگه کار از این بحث ها گذشته من به خودشم هم گفتم این ها مهم نیست مهم اخلاقش هست که دیگه خسته شدم. تحملم تموم شده.

-سیاوش اون روز عصبانی بود یه حرفی زد تو ناراحت نباش و بخشش. خودت که می دونی چه قدر دوستت داره. اخلاقش هم، والا چی بگم پسر مهربون و احساساتیه درست مثل پدرش. اما یه وقتایی زود عصبانی می شه که بعد هم فوری پشیمون می شه. عزیزم، سیاوش داره دیوونه می شه. برگرد خونه. با غرور از جا بلند شدم و گفتم:

- متاسفم. می خواست اون روز که خیلی دور برداشته بود فکر الانشم می کرد.

این جمله را گفتم و رفتم توی اتاق.

شنیدم که حدیث خانم رو به مادرم گفت: فلور خانم خواهش می کنم شما با افسانه صحبت کنید. برگرد خونه

-پیش پای شما باهش صحبت کردم اما شما که خودتون افسانه رو می شناسین خیلی لجبازه.

-سیاوش برای خودش شب و روز نداشته. افسانه رو خیلی دوست داره.

-بله. مشخصه. اما خب باید قبول کنید که...

-بله سیاوش بارها و بارها به افسانه هم گفته اون روز خیلی تند رفته. اما شما هم بهش حق بدید.

-والا چی بگم. به هر حال این دو تا جوون هستن. من هم خودم سیاوش آقا رو مثل پسر دوست دارم.

-شنیدیم افسانه گفته، طلاق!

مادرم سکوت کرد و مادر جون بغض آلود ادامه داد:

-کاش کر شده بودم و این کلمه رو از دهن تنها عروسم نمی شنیدم. سیاوش از وقتی این کلمه رو شنیده داره از بین می ره. خودم هم شوکه شدم.

-چی بگم!

-توکل به خدا.

-حالا کجا؟ بشینید.

-نه باید برم. برم ببینم چی به سر بچه م اومد. سیاوش که اصلن غذا نمی خوره. تا زمانی که بچه بودن غصه م این بود که باید بدون پدر بزرگ بشن اما حالا که بزرگ شدن مشکلاتشون کمرو خرد می کنه.

بعد از رفتنش مادر آمد توی اتاق و کنارم نشست.

-افسانه حالا می خوایی چی کار کنی؟

-همین که گفتم مامان من دیگه بر نمی گردم به اون خونه!

-یعنی چی نمی خوایی برگردی!

-مامان. یعنی این که واقعن نمی خوام برگردم. زندگی کردن با این شخص

اعصاب فولادین می خواد که من ندارم

-افسانه. می خوایی زندگیتو خراب کنی.

-من از زندگیم راضی نیستم. الان هم سرم درد می کنه می خوام بخوابم.

مادر از جا بلند شد و گفت: خدایا آخر و عاقبت منو به خیر کن.

با ناراحتی از اتاق رفت. سرم را روی بالش گذاشتم و قطره اشکی از چشمانم پایین چکید حالم دگرگون بود و احساس بدی داشتم. نمی دانم این احساس بد به خاطر چه بود. به خاطر گذشته، حال یا آینده ی نامعلومم.

مادر دیگر زیاد صحبت نمی کرد خودم هم سعی داشتم در کنار اشکان همه چیز را به دست فراموشی بسپارم اما نمی شد امکان نداشت. اعصابم کامل بهم ریخته بود.

شب وقتی اعضای خانواده در سکوت مشغول تماشای تلویزیون بودیم. صدای زنگ در آمد. مادر به من نگریست همه می دانستیم سیاوش پشت در است. عصبی از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق و در را بستم. شنیدم که سیاوش با تعارف پدر و مادرم وارد خانه شد صدایش غمگین و گرفته بود. در را گشودم و از لای آن به او نگریستم. چهره اش هم محزون و افسرده بود. با صدایی رسا سلام گفت.

مادرم به گرمی گفت: سلام سیاوش آقا خوش اومدین.
 حرصم گرفت. می دانستم دوست دارد من برگردم. پدرم اما ساکت ایستاده بود
 و حرفی نمی زد
 -زیاد مزاحم نمی شم اومدم با افسانه صحبت کنم.
 -افسانه تو اتاقشه الان صداش می کنم.
 -اگه اجازه بدید می رم باهش صحبت می کنم. تمام بدنم از عصبانیت گر
 گرفتم و قبل از آن که سیاوش بیاید در را قفل کردم. سیاوش چند ضربه ای به
 در کوفت:
 -افسانه، می تونم پیام داخل
 جوابی نشیند و دستگیره ی در را فشرد اما در قفل بود قلبم تند می تپید و
 عصبی و مضطرب شدم.
 -افسانه اومدم برگردی خونه. تو رو خدا این در رو باز کن و به حرف های من
 گوش کن.
 باز صدایی از من نشیند، چند ضربه ای به در کوبید و گفت: افسانه معذرت می
 خوام. اگه رفتار بدی ازم سر زد تو داری صد برابرش تلافی می کنی. نه خواب
 دارم نه خوراک. زندگیم شده زندان!
 قلبم به تپش افتاد و دلم برایش سوخت.
 -عزیزم منو ببخش. اگه لازم باشه هزار بار دیگه هم می گم منو ببخش.
 اشک از چشمانم پایین چکید و یک دفعه احساس کردم چه قدر دلم برایش
 تنگ شده و هر چه بود بهش عادت کرده بودم.
 دگر صدایی ازش نشنیدم. گوش هایم را تیز کردم صدایش را از دور که داشت با
 پدرم صحبت می کرد شنیدم. آرام در را گشودم و از لای در نگریستم.
 -تو رو خدا باهش صحبت کنید. می دونم لج کرده. من هم ازش معذرت
 خواهی کردم.
 -افسانه اگه تصمیمی بگیره دیگه هیچ کس جلودارش نیست.
 -می دونم. می دونم اخلاقش دیگه اومده دستم. اما شما پدرش هستی آقا
 اسفندیار باهش صحبت کنید تا همین یه دفعه رو بیاد سر خونه و زندگیش.
 -من اونو به هیچ کاری مجبور نمی کنم.
 سیاوش عاجزانه گفت: باهش حرف بزنید.

خم شد و دست پدرم را بوسید آن قدر بی هوا این کار را کرد که پدرم تا خواست دستش را عقب بکشد نتوانست.

-من خواهش می کنم شما باهاش صحبت کنید افسانه دخترشماست من هم پسر خودتون بدونید و قدمی برام بردارید من زندگیمو دوست دارم. افسانه کله شقه. هر کاری ازش بر می یاد اگه گفته طلاق...

دگر سکوت کرد حس کردم بغض مانع صحبت هایش شد پدرم دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: باشه پسر من باهاش صحبت می کنم اما نمی تونم بهت قول بدم.

-ممنون. بزرگواری می کنید. نوکرتم آقا اسفندیار...

وقتی سیاوش با امیدواری از خانه مان رفت با ناراحتی رفتم و روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم دلم برای سیاوش می سوخت و وقتی به ته دلم رجوع می کردم عادت کرده بود هر روز ببینمش.

پدرم با چند ضربه به در وارد اتاقم شد. قطره اشکم را گوشه ی چشمانم پاک کردم و به او که کنارم روی تخت نشست.

-افسانه بابا

زیر لب گفتم: بله.

و منتظر ماندم صحبت کند پدرم آهی کشید و گفت: برای یه پدر خیلی سخته که ببینه دخترش بعد از عروسی عاقبت به خیر نشده باشه. زمانی که تو با سیاوش ازدواج کردی تنها آرزوم این بود که تو با این ازدواج به آرامش برسی خوشبخت بشی. سیاوش از هر لحاظ موجه بود و با اخلاق! اما همون روزها می دونستم کمی از لحاظ اعتقادی با هم فاصله داریم البته این فاصله زیاد هم نیست. خودت که دیدی داره خودشو به آب و آتیش می زنه که برگردی خونه. از من هم خواسته تا با تو صحبت کنم درسته که از دستش ناراحت شدی اما به این فکر کن که شوهرت مرد خوش اخلاق و نجیبی هست خدا را شکر نه معتاده نه شراب خور. راستش قبل از این که تو ازدواج کنی نگرانی من این بود که نکنه در آینده شوهرت یکی از این موارد رو داشته باشه و همیشه از این بابت دعا می کردم و از خدا می خواستم دامادم نه معتاد باشه و نه چیزای دیگه که این طورهم شد این صفاتی که برات گفتم خیلی ارزش دارن بسیاری از دخترا هستن که گرفتار همچون مردهایی می شن.

لحظه ای سکوت کرد و از جا بلند شد و گفت:

- من حرف هامو گفتم دیگه خودت باید فکراتو کنی و به نتیجه برسی.
 بعد از رفتن پدرم روی تخت دراز کشیدم و فکر سراغم آمد وقتی به صحبت های پدرم فکر می کردم درست می گفت. اشک از چشمانم پایین چکید. وقتی خوب فکرش را می کردم خیلی ها در آرزوی زندگی من بودند و در مشکلات بزرگتری غرق بودند و من باید به خاطر داشتن این زندگی خدا را شکر می گفتم. اما فقط یک چیز مرا می آزد نبود عشق در زندگی. این که من سیاوش را دوست نداشتم فقط بهش عادت کرده بود دلم برایش می سوخت. سرم را زیر پتو پنهان کردم و حرف های رضا به یادم آمد مگر من تا چه زمانی می توانستم به این زندگی ادامه دهم مگر با دلسوزی هم می شد زندگی کرد. مگر برای دیگران هم می شد زندگی کرد تمام زندگی من به خاطر دیگران بوده پس من کی می خواستم برای خودم زندگی کنم.
 اشک هایم بی امان پایین ریخت و آن قدر با خودم حرف زدم و دلیل و استدلال آوردم تا خوابم برد.

صبح سر سفره ی صبحانه مادرم گفت: افسانه فکراتو کردی؟
 با ناراحتی به مادر نگریستم و گفتم: نمی دونم. نمی دونم مامان...
 مستاصل از جا بلند شدم و حین رفتن بودم که مادر گفت: حالا کجا بیا صبحونه اتو بخور

-نمی خوام میل ندارم باید برم دانشگاه کلاس دیر شد.
 سردرگم و گیج بودم نمی دانستم چه کار باید کنم توی دانشگاه دایم حرف ها را سبک سنگین می کردم اعصابم بهم ریخته بود و آرامشم را از دست داده بودم. حوصله نداشتم و پریشان بودم.
 موقع برگشت از دانشگاه بودم که یک ماشین 405 مشکی جلوی پایم ایستاد و گفت:

-افسانه دخترم سوار شو
 به راننده نگریستم و در کمال ناباوری عموی سیاوش را دیدم. ناخودآگاه لبخند بر لب نشاندم و گفتم:

- سلام عمو جان
 سوار ماشینش شدم و او حرکت کرد.
 -حالت چه طوره خانم پرستار؟
 -چی بگم عمو

-این چی بگم یعنی چی؟

-نمی دونم چی بگم. زیاد خوب نیستم. راستی چی شد که شما اومدید این جا

-راستش دانشگاه یه کاری داشتم گفتم پیام و با تو هم صحبت کنم.

-راستشو بگین عمو اومدین با من صحبت کنید یا...

-سیاوش کچلم کرده

از این جمله اش خنده ام گرفت و به موهایش که کم پشت بودند نگریدم و بعد یک لحظه به یاد این که سیاوش حتی از عمو هم خواسته تا با من صحبت کند قلبم ریخت.

-پس سیاوش به شما هم گفته!

-نه با جزئیات. ازم خواسته تا پیام باهات صحبت کنم مثل این که هر کس رو که واسطه کرده فایده ای نداشته.

دلم بی تاب شد انگار سیاوش هم می دانست من نسبت به عمویم احترام خاصی قائل هستم و حرف هایش برایم شیرین و البته منطقی است. نمی دانم حسم را چه طور بگویم وقتی می دیدمش دوست داشتم در مورد گذشته صحبت کند مرد خوش تعریفی بود و حرف هایش در مورد پدر سیاوش عجیب بود برای من که تا به حال در مورد جبهه یا جنگ هیچ نشنیده بودم و اصلن به این مسائل توجهی هم نداشتم. برایم کمی صحبت کرد و از سیاوش گفت که چه قدر مرا دوست دارد. بعد از آن جلوی در خانه مان نگه داشت و گفت:

-افسانه خانم دختر گلم. بذار بهت بگم که یه روز و یه جایی جوونای زیادی از بهترین چیزهای که داشتن گذشتن. نفس و جوشون رو دادن تا ما آسوده و راحت زندگی کنیم بخوابیم، بخوریم، بپوشیم، بگردیم، چه می دونم پیشرفت کنیم و همه چی! سیاوش هم پسر یکی از اوناست. اندکی به خواسته اش احترام بذار دخترم. قلبم آتش گرفت و سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. عموی سیاوش ادامه داد:

-منو ببخش که این طوری گفتم سیاوش هم نباید اون روز این قدر تند نمی رفت و اون رفتارها رو از خودش نشون می داد بلکه قول هایی هم سر عقد و خواستگاری به تو دختر گلم داده و باید سر قول و قرار همیشه بود اما دختر گلم در زندگی هر چیزی متعادلش خوبه و هیچ وقت افراط و تفریط خوب نیست. من شرمند ی تو شدم اگه از حرفام ناراحت شدی. خواهش می کنم حلالم کن دخترم و به حرف هام فکر کن. سیاوش امشب هم می یاد دنبالت.

زیر لب گفتم: خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و وقتی رفتم خانه درحالی که جملاتی را که عمو برایم گفته بود را بارها و بارها با خودم تکرار می کردم بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم به پدر سیاوش اندیشیدم. قلبم گرفت و احساس شرم وجودم را فراگرفت. توی دلم به سیاوش لعنت فرستادم که عمویم را واسطه کرده بود اشک از هر دو چشمانم جاری شد و قلبم لرزید.

-افسانه مادر چی شد بیا یه چیزی بخور

با شنیدن صدای مادر از فکر بیرون آمدم و گفتم: اومدم مامان...

دوست نداشتم مادرم بفهمد که عموی سیاوش با من صحبت کرده. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفتم و مادر گفت: چی شده افسانه؟

-هیچی مامان...هیچی!

درحالی که در تمام مدت به صحبت های دیشب پدرم و صحبت های عموی سیاوش می اندیشیدم با غذایم بازی می کردم. حوصله ی هیچ چیز را نداشتم و بعد از خوردن دوباره به اتاقم پناه بردم.

شب وقتی صدای زنگ در را شنیدم انگار منتظر شنیدن همین صدا بودم از جا بلند شدم و به آینه نگریستم و صورتم را کمی مرتب کردم.

-سلام سیاوش آقا

-سلام. می بخشید که من هر شب مزاحم می شم

-خواهش می کنم چه مزاحمتی. این جا خونه ی خودتونه بفرمایید.

-آقا اسفندیار کجان؟ اشکان؟

-اسفندیار که سرکاره. اشکان هم که خسته بود خوابه!

-می تونم افسانه رو ببینم.

-بله تو اتاقشه. اجازه بدید من برم و ازش بخوام که بیاد بیرون

-بله اگه لطف کنید ممنون می شم شما بگید شاید بیاد اما من رو که اصلن!

مادرم چند ضربه ای به در کوفت و گفت: افسانه، سیاوش آقا اومدن

قلبم فرو ریخت و به تپش افتاد از جا بلند شدم و در اتاق را گشودم و آمدم بیرون مادر با تعجب به من نگریست. باورش نمی شد که من آمده باشم از اتاق بیرون. چند قدمی برداشتم و سیاوش مرا دید. با دیدنم ناباور لبخندی بر لب نشانده.

-افسانه...-

آمد جلو و با خوشحالی شروع کرد دست و صورت مرا بوسیدن و گفت:

-حالت چه طوره عزیزم. بذار دست و پاتو ببوسم که منو بخشیدی!

بعد از بوسیدن دستم می خواست به قول خودش پا بوسی کند که شانه اش را

گرفتم و مانع شدم و با سرزنش گفتم:

-این کارا یعنی چی!

-دلم برات تنگ شده بود عزیزم نمی دونی چه قدر خوشحالم کردی!

مادرم که هنوز باور نداشت که من با سیاوش آشتی کنم خندید و گفت:

- همین کار ها رو کردید سیاوش آقا که افسانه ی ما هم این قدر خودشو لوس

می کنه! من می رم براتون میوه و شیرینی بیارم.

مادر به بهانه ی میوه رفت و سیاوش با لحنی مهربان گفت:

-منو ببخش افسانه! می بخشی؟

زیر لب گفتم: می بخشم.

-می خوام باهات صحبت کنم. بریم رستوران!

-باشه.

-مامان فلور بیاین زحمت نکشید من و افسانه می ریم بیرون.

-خب تا افسانه آماده می شه شما بیاین یه میوه ای چیزی بخورید.

من رفتم توی اتاق تا برای رفتن آماده شوم و داماد و مادرزن مشغول صحبت

شدند. لحظه ای روی تخت نشستم و با خودم اندیشیدم تصمیم را گرفته بودم.

وقتی خوب فکرش را می کردم می خواستم به خانه ام برگردم چرا که به دنبال

آرامش از دست رفته ام بودم. بعد در کمد را گشودم و مانتو و روسریم را بیرون

آوردم و پوشیدم بعد صورتم را با آرایشی متعادل آراستم می دانستم سیاوش و

حتی مادرم دوست داشتند ظاهرم را بعد از این ماجرا ها ببینند. از اتاق که

بیرون رفتم هر دو به من نگریستند سیاوش با خوشحالی از جا بلند شد و لحظه

ای به من نگریست و بعد از خداحافظی از مادرم راهی شدیم.

توی ماشین سیاوش گفت: افسانه ی عزیزم. ممنونم

-من می خوام باهات صحبت کنم.

-گوش می کنم بگو.

-این جا نه.

-باشه الان می ریم رستوران.

-نه رستوران نه.

-چرا؟

-می خوام جایی باشه که شلوغ نباشه.

-سیاوش کمی فکر کرد و سپس گفت: خب پارک خوبه.

-خوبه.

-باورت نمی شه تو این چند روزه که نبودی چه عذابی کشیدم دیگه داشتم از غصه و ناراحتی سخته می کردم.

در همین لحظه می خواست با یک ماشین برخورد کند که ماشین را کنترل کرد با عصبانیت گفتم:

-یه کم یواش تر برو کی می خوایی این عادت رو ترک کنی.

-ببخشید. می دونی که خیلی خوشحالم

-خواهش می کنم یه کم حواست به رانندگیت باشه تازه خیلی از عادت هاتم باید ترک کنی

-باشه هر چی که تو بخوایی.

-حنانه خوبه؟

-سرما خورده. حالش زیاد خوب نیست. تو خونه ی ما یه غوغایی بود که نگو همه ش حرف اومدن تو بود افسانه.

-مامان چه طوره؟

-خیلی ناراحته. خیلی دوست داشت که تو آستی کنی.

وقتی به پارک رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و سیاوش که از خوشحالی سرراز پا نمی شناخت مرا راهنمایی کرد. رفتیم و روی یک نیمکت کنار هم نشستیم.

-افسانه چی می خوایی بخرم بخوری؟

-من هیچی نمی خوام.

از جا بلند شد و گفت: مگه می شه الان می رم...

نگذاشتم جمله اش تمام شود و گفتم: بشین، می خوام حرف بزنینم.

نشست و به من نگریست. چشم هایم را ازش دور کردم و گفتم: چرا به عموت گفتم؟

-خب، ازش خواستم واسطه بشه. تو به هیچ صراطی مستقیم نبودی بودی. فکر می کنی من می داشتم که زندگیم از هم بپاشه.

-من دوست نداشتم اون بفهمه که...

-من فقط بهش گفتم باهات صحبت کنه برگردی خونه. دیگه توضیح ندادم که چی شده.

با عصبانیت گفتم: چه طور می تونی به راحتی دروغ بگی این طور که معلوم بود عموت همه چی رو می دونست.

-نه دروغ نمی گم. ازش فقط خواستم واسطه بشه تو برگردی. نمی دونم دیگه شاید مامانم یا حنانه از ناراحتی بهش گفته باشن.

-بله مثل همیشه!

-چی مثل همیشه!

-اون حنانه هر چی دلش می خواد می گه و هر کاری دوست داره می کنه.

-افسانه اشتباه نکن وقتی هم که تو یک پا بر زمین همه ش می گفتی طلاق. انتظار داری من و مادرم و حنانه چی کار می کردیم. مادرم می اومد، زنگ می زد جوابشو نمی دادی. با حنانه هم که برخورد تندی کردی. من رو که دیگه هیچ! پس باید چی کار می کردیم؟

سکوت کردم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

-افسانه...

-گذشته از این حرف ها من از اخلاقت خوشم نمی یاد.

-کدومش! بگو من اصلاحش می کنم.

-اون روز هرچی دلت خواست به من گفتی. بهم توهین کردی.

-عصبانی شده بودم. ببخشید.

-این طور نمی شه که هر کس عصبانی شد هر کاری دوست داشت کنه بعد هم بگه ببخشید.

مستاصل گفتم: می دونم از حرف های من ناراحتی. این قدر کینه ی اون روز رو نداشته باش افسانه. تو هم که کم نداشتی هر چی گفتم جواب دادی. بعدش هم که با رفتنت همه ی ما رو عذاب دادی. بذار برات بگم من که قصد زندانی کردن تو رو نداشتم. پای همه ی حرف های روز خواستگاری و شب عقد هم هستم اما مگه ازت چی خواستم بهت گفتم کمی متعادل باش!

-عموت هم با زبون خودش اینو بهم گفت.

-خواهش می کنم افسانه گذشته ها رو فراموش کن. من سر حرف هام ایستادم تو هم سر قولات بایست. تو با چادر مخالفت کردی اما مانتوی بلند رو گفتی که باشه. آرایش هم که گفتم داشته باش اما غلیظ نباشه گفتی باشه. خیلی از باشه

های دیگه ای هم هر دو گفتیم که همه شون رو یادمه. ما همه ی اینا رو با هم قبول کردیم تا با هم باشیم. افسانه من دوستت دارم به هیچ قیمتی هم راضی نمی شم از دستت بدم.

قلبم به تپش افتاد و سر به زیر افکندم.

-حالا اگه آشتی هستی بریم رستوران بعد هم برگرد خونه ات.

-نه ...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که سیاوش با ناراحتی گفت: چی نه! بر نمی گردی!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

- رستوران نه. حوصله شلوغی رو ندارم. می ریم خونه ی ما وسایلمو بردارم بریم خونه

لبخندی مهربان به صورتش نشست و گفت: خدا را شکر!

به خانه ام برگشتم. حس می کردم چه قدر دلم برای خانه ام تنگ شده. نگاهی به جای جای خانه ام انداختم. سیاوش با خوش حالی گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی. نمی دونی چه قدر جات خالی بود. این جا سرد و تاریک و بی روح بود با اومدنت روشنش کردی. ممنونم عزیزم.

تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و صدا را روی بلند گو گذاشت:

-الو مامان. خبر خوش. افسانه برگشته.

-خدا را شکر. افسانه جان تو که ما رو کشتی. عزیزم خوب شد که برگشتی.

آدم کنار سیاوش نشستم و گفتم: سلام مادر جون حدیث. حالت خوبه؟

-قربونت برم عزیزم نمی دونی چه قدر دلم تنگ شده بود که بهم بگی مادر جون حدیث.

صدای حنانه آمد که گفت: خدا خواب می بینم زن داداش، دوست قدیمیم، تنها خواهرم برگشته.

-سلام حنانه.

-سلام عزیزم وایی کلی ناراحت بودیم باور نمی کنی چه قدر خوشحال شدیم.

-حنانه راست می گه افسانه جان مادر. بالاخره می تونم راحت بخوابم. این سیاوش که روز و شب دیگه نداشت.

-کلی حرف دارم برات آجی افسانه.

-باشه من سراپا گوشم.

-پس به امید دیدار. داداش سیاوش چشم و دلت روشن.

-ممنون حنانه خانم.

-خب خدا را شکر مادر. خوشحالمون کردی.

-ممنون مادر جون حدیث فعلن خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

بعد از پایان تماس سیاوش با لبخند به من نگریست و در آغوشم گرفت.

صبح وقتی چشم باز کردم احساس می کردم ذهنم دیگر آشفتگی گذشته را ندارد. احساس می کردم هیچ جا خانه ی خودم نمی شود. بعد از خوردن صبحانه رفتم توی بالکن و دلم برای صدای گنجشک ها تنگ شده بود نگاهی به گل های توی گلدان انداختم هر کدام طراوت و شادابی خودشان را داشتند نفسی تازه کردم و از بالکن رفتم.

تلفن همراهم را روشن کردم و گوشه ای گذاشتم. بعد رفتم توی اتاق کارم و به نقاشی هایم نگریستم. لبخندی رضایت بخش بر لبانم نشست.

مدتی بعد با شنیدن صدای تلفن همراهم و دیدن شماره ی رضا بغض گلویم را فشرده و پاسخ گفتم:

-الو

-الو سلام افسانه. پس تو کجایی تلفنت چرا خاموش بود؟

-ببخشید این چند روزه خاموشش کرده بودم. اصلن اعصاب نداشتم.

-ای بابا، نمی گی من نگران می شم.

بغض آلود گفتم: چی بگم!

-چی شد؟

-برگشتم خونه.

-آخه چرا؟

-نمی دونم رضا. دلم برای سیاوش می سوزه.

با اعتراض گفت: صد بار گفتم به دلسوزی کاری نداشته باش.

-خب نمی دونم چه طوری برات بیان کنم. آخه این چند روزه آرامشم رو از دست داده بودم این دعوای اعصابم رو بهم ریخته بود از درس و دانشگاه عقب افتاده بودم نمی دونم زندگیم کاملن بهم ریخته بود حداقل در گذشته راحت زندگی می کردم و به پیشرفت می رسیدم اما این مدت اصلن همه ش ناراحتی بود حتی تو درس خوندم هم اثر گذاشته بود.

-نمی دونم شاید الان چون ناراحتم درکت نکنم. اما راست می گی طلاق گرفتن هم اعصاب خودشو می خواد. به راستی که تو هم تو زندگیت هیچی کم نداشتی. راحت می تونی درس بخونی آرامش داشته باشی و به یه جایی برسی. شاید هم در کل اشتباه بوده که بخوایی جدا بشی.

-هر چند رفتارش خیلی ناراحت کننده بود اما رضا وقتی فکرشو می کنم نمی تونم دیگه توانایی شو ندارم که وارد مسائل طلاق و این حرف ها بشم. راستش من سیاوش رو اصلا دوست ندارم اما این رو هم دوست ندارم که حالا بخوام زندگیم بپاشه و باز هم منتظر یه زندگی دیگه ای باشم که آیا باز هم بشه یا نشه. من از همون اول اشتباه کردم که ازدواج کردم حالا هم پای این اشتباه می مونم. تنها هدف من اینه که بتونم درس بخونم و پیشرفت کنم. دوست ندارم به هر طریقی عقب بیفتم.

رضا آهی کشید و گفت: راست می گی. حالا که خوب فکرشو می کنم من هم به این زندگی که خودم برای خودم ساختم و انتخاب کردم راضی هستم.

-خب از خودت بگو چه خبر؟

-هیچ. گفتم که نگران بودم هرچی تماس می گرفتم خاموش بود. حالا هم دیگه عیب نداره به زندگیت فکر کن این که چه طور می تونی به هدفت برسی.

-ممنونم که درک کردی.

-فعلمن کاری نداری.

-نه خداحافظ.

-خداحافظ.

بغضم را فرو نشاندم و تلفن را گوشه ای گذاشتم. مشغول استراحت بود که پدرم تماس گرفت.

-سلام بابا.

-سلام افسانه. دیشب مامانت بهم گفت که با سیاوش رفتی خونه.

-به نظرت کار درستی کردم. بابا

-به نظرم همیشه تو مشکلات بهترین راه رو انتخاب می کنی.

-ممنونم.

-خوشبخت بشی دخترم.

- راستی از حمایت شما هم ممنونم.

-خب دیگه. پدر و مادر تا آخر عمرشون پای بچه هاشون هستن.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: باز هم ممنون.

-من کار دارم عزیزم زنگ زدم حالتو بپرسم. فعلمن خداحافظ.

-خداحافظ بابا.

بعد از پایان تماس دوباره تلفن زنگ خورد با دیدن شماره ی حنا خندیدم و

گوشی را برداشتم و گفتم:

-چیه؟

-سلام افسانه. این چه طرزشه؟

-باشه سلام. خب بگو.

-ای بابا چته.

خندیدم و گفتم: باورت نمی شه از صبح تا حالا شده مخابرات!

خندید و گفت: زنگ زدم بگم که ما امشب می یایم خونه اتون.

-خوبه خودتون هم که خودتونو دعوت می کنید. خوش اومدین.

-راستی مامان می گه چیزی درست نکن ما با شام می یایم. افسانه خیلی

خوشحالم.

-باشه پس منتظرم. الان می خوام برم دانشگاه کاری نداری؟

-نه به امید دیدار!

بعد از پایان تماس خانه ام را مرتب کردم و به دانشگاه رفتم. روز خوبی را داشتم

از همه مهم تر این احساس آرامش بود. دانشگاه درس و مراتب عالی تر تنها

هدف من در زندگی بود.

شب برای ورود مهمان ها بهترین لباسم را پوشیدم و موهایم را دور شانه ام

ریختم. سیاوش گفت:

-خیلی زیبا شدی عزیزم.

-خواهش می کنم. چه عجب تو یه تعریفی هم از من کردی!

-بی انصافی نکن. من که در تمام زندگیمون از تو تعریف و تمجید کردم این تو

هستی که هیچ وقت از من نه تعریفی کردی نه این که ابراز عشقی کردی!

قلبم ریخت. راست می گفت. حس کردم این جمله ی آخرش هم نیز مخصوصن

به زبان آورد. خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: خب تو می ری دنبالشون یا

خودشون می یان.

-الان می رم دنبالشون.

-خوبه زود تر برو تا بیاین.

وقتی سیاوش رفت با به یاد آوردن جمله اش حس بدی بهم دست داد به راستی اگر او احساس واقعی من را نسبت به خودش می فهمید چه می کرد! باورود مهمان هایم به استقبالشان شتافتم. حنانه، مرا در آغوش کشید و گفت:

- قربونت برم عزیزم. خیلی دوستت دارم.

بعد از آن مادرش مرا در آغوش کشید و گریست. دلم سوخت. حنانه با دیدن گریه ی مادرش گریه کرد.

- نمی دونی چه قدر ناراحت بودم. خوشحالم که برگشتی.

-خب حالا چرا گریه می کنی! حنانه تو دیگه چرا امشب کسی حق نداره ناراحت باشه. بیاین بشینید سیاوش کجاست؟

-داره غذا رو می یاره.

خندیدم و گفتم: چرا زحمت کشیدین.

-دور هم می خوریم بیشتر خوش می گذره.

نشستند و سیاوش ظرف های غذا را گذاشت توی آشپزخانه. مدتی را با هم صحبت کردیم و دورهم شام خوردیم. بعد از آن مشغول خوردن میوه بودیم که حنانه سوالاتی در مورد باشگاه از سیاوش پرسید که او هم جواب داد. می دانستم می خواهد از مهدی باقری بداند. سیاوش هم خوب می دانست همه چیز را گفت اما در مورد او هیچ حرفی نزد.

بعد از آن حنانه سکوت کرد و مادرش گفت: سیاوش از مهدی چه خبر مگه تو تمرینات نیست؟

-چرا هست. چه طور مگه.

-هیچی فکر کردم دیگه ول کرده

-نه اون هم هست.

-چیه مامان لابد فکر کردی چون از ما جواب رد شنیده دیگه زندگی تعطیل.

از این جمله ی سیاوش هرسه جا خوردیم.

حنانه با لحنی مهربان گفت: داداشی. می شه اگه مهدی باقری دوباره اومد اجازه بدی.

-حنانه راست می گه مادر. من می دونم که دوباره مهدی باقری می یاد و تقاضاش رو تکرار می کنه.

-نه مامان صد بار دیگه هم بیاد من می گم نه.

حنانه می خواست حرفی بزند اما ساکت شد.

-آخه چرا مادر! پشت پا به بخت این دختر نزن.

-فردا پشیمونی داره. خانواده ی شوهرش، هرکس هم بفهمن سرکوفتش می زنن طعنه بهش می زنن. ببینم شما که نمی خوایی دروغ بگی که هم سن هستن یا این که فقط یه سال بزرگتره...

-اوه این حرف ها چیه که می زنی. نه ما به کسی هم دروغ نمی خواییم بگیم اما برای طعنه و کنایه هم خدا کریمه

-داداش من ناراحت نمی شم هرچی می خوان بگن.

سیاوش پوزخندی بر لب نشاند و گفت: الان می گی! وقتی زمان گذشت حرف بقیه هم برات مهم می شه. سنت هم که رفت بالا از هر لحاظ با شوهرت اختلاف پیدا می کنی.

حنانه با ناراحتی گفت:

-داداش یه جوری می گی انگار من الان مگه چند سالمه! من فقط یه سال ازت کوچکترم.

پادرمیانی کردم و گفتم:

- خواهش می کنم از همه تون یه شب اومدیم دور هم جمع بشیم این بحث ها رو راه نندازین.

-معذرت می خوام افسانه جان ناراحتی شدی؟

-آره. الان یکی شما می گین یکی سیاوش بحث بالا می گیره حتی دوست ندارم امشب یکی ذره ای هم ناراحت از این خونه بره بیرون.

هرسه سکوت کردند و من ادامه دادم: ممنون که درک می کنید. الان می رم براتون تخمه می یارم.

دور هم مشغول تماشای تلویزیون و خوردن تخمه شدیم می دانستم حنانه، ناراحت است اما به احترام من به روی خودش نمی آورد و می خندید. مدتی بعد سیاوش آن ها را به خانه شان رساند دیگر نفهمیدم خودشان در ماشین بحث کرده اند یا نه اما مطمئن بودم که باز هم حنانه و مادرش به سیاوش اصرار می کنند. مهم این بود که در آن لحظه به احترام من دیگر ساکت شدند.

وقتی سیاوش به خانه برگشت از چهره اش معلوم بود که باز با هم بحث کرده اند من چیزی نپرسیدم. سیاوش گفت:

-خوش گذشت!

-بله. خانواده ات اذیت و آزاری ندارن وقتی هم می یان خودشون هم همه ی کارها رو انجام می دن.

-خب خدا را شکر بیا بشین کارت دارم.

با لبخند کنارش نشستم و گفتم: بگو

سیاوش دو تا بسته آورد و داد دستم و گفتم: ببین خوشت می یاد

بسته ها را که نگاه کردم یک مانتوی بلند آبی و یک شلوار لی مشکی دیدم خندیدم و گفتم:

-ممنونم اینا رو کی خریدی؟

-وقتی قهر بودی به امید این که برگردی و بهت کادوشون بدم.

-خب حالا که اوادم.

-بپوش ببین می پسندی یانه.

-تو سلیقه ات خوبه چون منو انتخاب کردی. اما ای کاش می گفستی تا با هم می رفتیم و من هم انتخاب می کردم.

-این هدیه هستن ایشالا یه روز با هم می ریم و هر چی دوست داشتی برات می خرم.

-ممنونم.

بسته ی دیگری را به من نشان داد و گفتم:

- این هم یه شال هست اینو با حنانه رفتیم خریدیم یکی هم برای خودش خرید.

شال خوش رنگ و شادی بود بهش نگریستم و گفتم: واقعا ممنون. رنگهای خوبی هم انتخاب کردی.

-خواهش می کنم. اعتقاد مامانم اینه که باید جوونا از رنگ های شاد استفاده کنن. بابام هم همین طور بود همیشه لباساش سفید بود. به مامانم هم می گفت سعی کن تو هم همیشه مرتب و تمیز باشی و رنگای شاد بپوشی.

به یاد پدرش دلم گرفت و با لحنی غمگین گفتم:

- سیاوش از این که پدرت نیست چه احساسی داری. شده گاهی اوقات با خودت بگی ای کاش اون این جا بود و کنارتون بود.

آهی کشید و لبخندی آرام بر لب نشاند و گفتم: بابام شهید شد گمنام! این باعث افتخار منه.

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-راستش همیشه دلم می خواست کمی بیشتر باهاش باشم. اما الان هم همیشه در کنار خودم احساسش می کنم و وقتی دلم می گیره باهاش حرف می زنم می دونم دعای منم می کنه و دعای خیرش پشت سر من هست. می دونی چیه گاهی اوقات وقتی تو کوچه و خیابون از زبون بعضی ها می شنوم که می گن، اینا دیگه مرده اند دیگه دست از سرشون بردارید و از این حرف ها، دلم آتیش می گیره و بدجوری می سوزه!

-چه طور دلشون می یاد این طوری بگن!

بغض راه گلویم را بست. سیاوش دیگه سکوت کرد...

فصل نهم

یک روز وقتی از دانشگاه که برگشتم بعد از عوض کردن لباس هایم از توی یخچال سالاد اولویه ای که شب قبل پخته بودم را بیرون آوردم و مشغول خوردن بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد:

-الو

-الو سلام حالت خوبه افسانه جون

-خوبم. تو چه طوری رضا؟ چه خبر؟

-هیچ . حوصله م سر رفته.

-خب یه کاری کن برو سینما یا پارک چه می دونم.

-چی فکر کردی سینما و پارک رفتن هم حوصله می خواد.

-راست می گی.

-یاد اون روزها به خیر چه قدر می رفتیم پارک.

-وقتی یادم می یاد به اون موقع ها دلم می گیره.

-زندگی من و تو بیشتر اوقات تو رویا می گذره.

-باورت می شه بارها و بارها تو تصوراتم تقدیرم را جور دیگه ای رقم زدم.

-چه جوری؟

-اول تو بگو.

-بگو افسانه جان من هم می گم.

-خب خودم رو می بینم که خوشحال و خندان تو اون عید دیدنی دارم به تو نگاه می کنم تو هم مثل من شاد و سرحال هستی . اشکان پدرومادرم و همین طور هم پدرومادر تو همه، همه امون خوشحالیم. اشکان دایم فضولی می کنه و مامان با چشم غره ازش می خواد تا اذیت نکنه و یه جا برای خودش بشینه. من

ساکت نشستم و در حال خوردن یه سیب هستم و دارم به حرف های مامان و زن دایی گوش می دم. زیر چشمی هم گاهی اوقات به تو نگاه می کنم .
 بغض گلویم را فشرد و اشک از چشمانم جاری شد بعد با صدایی لرزان ادامه دادم:

-زن دایی داره در مورد دایی صحبت می کنه. که با این که وضع مالی خوبی داره اما دریغ داره.

سکوت کردم و آهی کشیدم و بعد با لحنی غریب گفتم؛ داره می گه آدم تا یه دختر خوبی به پستش می خوره باید هر چی زودتر آستیناشو برای پسرش بالا بزنه و گرنه دیر می شه...

به تو نگاه می کنم و قلب خودم هم هول شده و داره تند تند می زنه و در کمال ناباوری زن دایی منو برای تو خواستگاری می کنه.

اشک از چشمانم جاری شد و لبخندی غریب بر لبانم نشست. رضا بعد از سکوتی طولانی آهی کشید و گفت:

-درست مثل تصورات من!

آب بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.

-افسانه داری گریه می کنی؟

-نه...

-چرا خودم شنیدم داری گریه می کنی.

-بیخس ناراحت شدم.

-من معذرت می خوام باعث شدم تو ناراحت بشی.

-اشکالی نداره گفتم که این تصورات هر روز منه.

-بهبتره کمی استراحت کنی.

-باشه . اما تو برام نگفتی.

-گفتم که من هم مثل توفقط کمی پیاز داغش بیشتر...

-باید برام بگی.

-می گم. حتی ادامه اش هم برات می گم اما حالا نه. می دونم الان حالت خوب نیست پس بذار برای بعد.

-باشه

-پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از پایان تماس گریه سراغم آمد دیگر نمی توانستم چیزی بخورم از جا بلند شدم و رفتم سراغ تلویزیون آن را روشن کردم و به آن خیره شدم. عادت داشتم وقتی ناراحت بودم به تصویر تلویزیون می نگریستم.

بعد از آن خواب سراغ چشمانم آمد. نگاهی به ساعت انداختم. تا به حال پیش نیامده بود که سیاوش بدون اطلاع قبلی تا این ساعت به خانه نیاید. با تلفن همراهش تماس گرفتم اما در دسترس نبود. دلم شور افتاد و با تلفن خانه ی مادرش تماس گرفتم.

-الو سلام حنانه.

-سلام افسانه الان می خواستیم باهات تماس بگیریم.

-چرا چی شده؟

-راستش.

قلبم هری ریخت و گفتم:

- حرف بزن حنانه، سیاوش خونه نیمده هرچی هم با تلفنش تماس می گیرم در دسترس نیست چیزی شده.

-خب پاشو بیا این جا.

با نگرانی گفتم: چرا؟ چی شده؟

-هول نکن افسانه...

-جون به لبم کردی...

می خواست حرفی بزند که مادرش گوشی را از دستش گرفت و گفت: بده به من ببینم

-افسانه جان نگران نشو عزیزم. سیاوش با دوستش، الان اومدن خونه. یه مصدومت ساده است.

-الان می یام ...

تلفن را قطع کردم و با عجله مانتو پوشیدم و با تاکسی تلفنی راهی شدم. با نگرانی وارد خانه اشان شدم.

-سلام

-سلام کجاست؟

-تو اتاقه خوابیده.

-نگران نباش افسانه...

بی توجه رفتم توی اتاق مادرش کنارش نشسته بود و با دیدن من گفتم: سلام افسانه جون.

زمزمه وار گفتم: سلام مادر.

سیاوش با شنیدن صدایم پلک گشود و گفتم: سیاوش حالت چه طوره؟ کنارش روی تخت نشستم و سیاوش گفت: عزیزم چیزی نیست فقط یه کمی... نگذاشتم صحبتش تمام شود و با ناراحتی گفتم:

-چرا به من نگفتی؟

-از این چیزا پیش می یاد عزیزم. تو نباید نگران بشی.

در همین حین حنانه وارد شد و فکر کردم می توانم هر چه را که در دل دارم سرش خالی کنم. عصبی گفتم:

-داشتم از ترس سگته می کردم. نمی دونی این خانم چه طوری با من صحبت کرد.

حنانه من و من کنان گفتم: خب من...

- نمی تونستی این خبر رو بهتر بگی.

-آروم باش عزیزم.

با گریه گفتم: دلم هزار راه رفت فکر کردم خدایی نکرده تصادف کردی.

بعد عصبانی رو به حنانه گفتم: چه طور آروم باشم. این خانم اصلن بلد نیست صحبت کنه.

- مگه چی گفتم.

-دیگه چی می خواستی بگی. جونمو به لبم رسوند.

سیاوش دستم را گرفت و با لحنی مهربان گفتم: عزیزم. یه کمی آروم باش.

اشک امانم را برید حنانه گفتم: اما من!

سیاوش با صدایی بلند گفتم: بسه دیگه... برو براش یه لیوان آب بیار...

دلم خنک شد. حنانه رفت و با یک لیوان آب آمد بعد از آن که کمی آرام شدم و حنانه و مادرش رفتند. رو به سیاوش گفتم: ببخشید که صدام بالا رفت اما خیلی عصبانی شدم به خدا داشتم سنگ کوب می کردم. تو که نبودی که چه طوری خبر رو گفتم.

-حتمن اون هم هول بوده. من که دارم به هر سه تاتون می گم که چیز مهمی نیست. حداقل مادر و حنانه که این چیزا رو دیدن.

-الان بهتری؟

-خوبم.

به شوخی گفت: فقط با ورود تو به جای این که آرام بشم . استرس بهم دست داد. فقط منتظر بودم موهای هم رو بکشید که نشد.

خندیدم و گفتم: تو در مورد من چی فکر کردی!

خندید و گفت: هیچی.

-چرا نیمدی خونه ی خودمون؟

-خب مهدی اوردم این جا.

-بهتره استراحت کنی.

-باشه. ممنون.

آن شب وقتی به عصبانیت نسبت به حنا به فکر می کردم اندکی آرام می گرفتم بالاخره توانسته بودم طوری آن دل شکستگی ها را تلافی کنم. هر چند که به نظر خودم هنوز کم بود.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و در رویایم به ادامه ی داستانی که با رضا می خواستیم بنویسیم فکر کردم. در رویاهایم همه چیز به خوبی پیش می رفت زن دایی مرا دوست داشت و به من احترام می گذاشت. رضا برایم بهترین حلقه را خرید و زیباترین لباس عروس را تن کردم. خانواده هایمان شاد بودند و شب عروسی خبری از غم و غصه نبود. آن قدر در رویاهای شیرینم غرق شدم که به خواب عمیق فرو رفتم.

صبح هنگام صبحانه سینی را برداشتم و گفتم: من وسایوش توی اتاق می خوریم.

بدون این که یک کلمه هم با حنا صحبت کنم رفتم توی اتاق.

-معذرت می خوام افسانه. باعث زحمت شدم.

-چه زحمتی.

سینی را از دستم گرفت و روی تخت گذاشت.

کنارش نشستم و حین خوردن گفتم: ظهر که از دانشگاه اومدم با تاکسی تلفنی می ریم خونه.

-عزیزم بهتر نیست اینجا بمونیم.

-این چه حرفیه.

-باشه حالا من با مادر صحبت می کنم.

-ممنون. صبحونه اتو کامل بخور.

بعد از آن راهی دانشگاه شدم. دوست نداشتم بیش از این خانه اشان بمانیم. احساس خوبی نداشتم. می خواستم برویم خانه ی خودمان. طاقت دیدن یک لحظه ای حانه را نداشتم.

ظهر که به خانه برگشتم با دیدن حانه رویم را برگرداندم و خطاب به مادر گفتم: سلام.

-سلام افسانه جون.

-سیاوش کجاست؟

-تو اتاقه.

رفتم توی اتاق و سیاوش با دیدنم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-سلام افسانه. تو که نبودی مامانت اینا اومدن دیدنم چرا اونا رو نگران کردی؟

حین عوض کردن لباس هایم گفتم:

-مامانم زنگ زده بود خونه ی خودمون و کسی گوشی رو برنداشته بود زنگ زد به تلفنم و بهش گفتم چی شده.

-به هر حال شرمنده شدم.

-این چه حرفیه.

صدای مادرش آمد که می گفت: بچه ها بیاین میز شامو آماده کنید.

حین بیرون رفتن از اتاق بودم که سیاوش گفت: افسانه، فکر نمی کنی دیگه تنبیه حانه کافی باشه.

روی برگرداندم و گفتم: بذار به عهده ی خودم.

-باشه عزیزم. هر جور که خودت می دونی.

از اتاق خارج شدم و گفتم: زحمت کشیدید. مادر جون.

-مگه چی کار کردم همه بچه های خودم هستین. دستاتو بشور بیا.

حین خوردن بودیم که رو به سیاوش گفتم: سیاوش جان بعد از نهار آماده باش تا بریم خونه ی خودمون.

هنوز صحبتیم تمام نشده بود که مادر جون گفت:

-تا وقتی حالش کامل خوب نشده این جا می مونید.

-چه طور! یعنی می خواین بگید که من بهش رسیدگی نمی کنم.

-نه من همچین حرفی نزدم. در واقع این جا باشید بهتره. خب تو که می ری

کلاس و خسته می یای و...

-هر کی ندونه سیاوش می دونه که من چه طور زندگی رو اداره می کنم حتی ناهار و شام رو شب قبل می پزم.

-عزیزم می دونم خود سیاوش بارها و بارها به من گفته که تو چه قدر زحمت می کشی و همه ی کارهات رو نظم و ترتیب هست اما الان موضوع فرق می کنه.

به سیاوش نگریستم و سیاوش گفت: مادر من هیچیم نیست هر کی ندونه فکر می کنه من...

-به هر حال تا مدتی مهمون من هستید.

سکوت کردم و با دلخوری مشغول خوردن شدم. بعد از آن برای این که سرگرم شوم ظرف شستن را انتخاب کردم. حین شستن بودم که حنانه آمد کنارم و گفت: بذار کمکت کنم.

با کنایه گفتم: لازم نیست کمک کنی.

-طعنه می زنی.

-نه خیر.

-افسانه معذرت می خوام. ببخشید دیگه...

گونه ام را بوسید و یک کلیپس قرمز رنگ جلوی صورتم گرفت و گفت: تقدیم به شما.

دستکش را از دستم بیرون آوردم و کلیپس را ازش گرفتم و گفتم: پس ظرف ها هم خودت بشور.

-پس ببخشیدی.

با لبخند به صورتم نگریستم و گفتم: قربونت برم افسانه یه روز می ریم با هم بازار وهرچی دوست داشتی برات می خرم. ظرف ها هم به چشم.

-پس زحمتشو بکش.

رفتم توی اتاق و کنار سیاوش نشستم.

کلیپسم را از دستم گرفت و گفت: این چیه؟

-هدیه ی حنانه است. می بینی، چه کادویی برام خریده واقعا ارزش من همین قدره.

-عزیزم. مهم اینه که به فکرته و دوستت داره.

-سیاوش چرا گفتم بریم خونه ی خودمون همکاری نکردی؟

-قبل از این که بیای خونہ من موضوع رو مطرح کردم مادر می گه یه چند روزی این جا بمونیم بهتره.

-چرا در مورد من این طوری فکر می کنه؟

-چه طوری فکر می کنه. عزیزم اون که همه اش می گه افسانه از هر لحاظ بهترینه. اگه می گه که این جا بمونیم به خاطر این می گه که تو وقتی می یایی خونہ خسته هستی و درسات سنگینه. این طوری برای خودتم بهتره.
-سیاوش!

-آخه من چی بگم. تو هم مثل حنانه، این جا رو مثل خونہ ی خودت بدون عزیز چشم درشت من.

با اکراه گفتم: باشه. سعی خودمو می کنم.

اصلن نمی توانستم داشتم به زور تحمل می کردم و احساس راحتی نمی کردم.

شب مهدی باقری با تلفن همراه سیاوش تماس گرفت و گفت که با بچه ها می خواهند به ملاقات سیاوش بیایند.

حنانه از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. از من خواست تا برایش انتخاب کنم کدام مانتو و روسریش را بپوشد. بی تاب بود و دایم از من می پرسید: قیافه م خوبه.

من با اخم بهش می نگریستم و دیگر ساکت می شد.

صدای زنگ در آمد. مادر جون رفت و در را گشود و سیاوش با زحمت به استقبالشان رفت. چند جوان هیکل دار وارد خانه مان شدند مهدی باقری هم آخرین نفر وارد شد که بعد از سلام و احوالپرسی با سیاوش آرام و زیر لب به حنانه سلام گفت. با راهنمایی مادر جون حدیث رفتند توی اتاق و کنار سیاوش نشستند مهدی باقری اضطراب داشت و با شرم سرش را پایین انداخته بود حنانه هم دستپاچه و هول بود می دانستم حالا دل توی دلش نیست. به یاد روزهایی افتادم که رضا می آمد خانه مان و وقتی به هم سلام می گفتیم. همیشه با دیدن مهدی باقری و حنانه آن روزها در ذهنم مجسم می شد. از به یاد آوردن آن روزها احساس خوبی بهم دست نمی داد. ترجیح دادم خودم را با آماده کردن وسایل پذیرایی مشغول کنم تا فکر کمتر سراغم بیاید.

توی آشپزخانه مشغول آماده ریختن چای بودم که حنانه آمد و گفت:

-افسانه بذار من چای ببرم.

-تو چرا؟

-خواهش می کنم.

-تا وقتی من هستم تو چرا این کار رو کنی.

-برام خیلی مهمه.

-نه

-آخه چرا؟

-به خاطر این که درست نیست.

-خواهش کردم افسانه جون.

-اون وقت سیاوش نمی گه چرا تو چای رو آوردی؟

-اگه گفت با من.

-من حوصله ی بحث الکی رو ندارم برو کنار سرد شد.

-افسانه...

در همین حین بود که حدیث خانم آمد و سینی را از دست من گرفت و گفت:

-کجا بیدار می کار رو نمی تونید درست انجام بدید.

-از حنانه خانم بپرس، اصرار داره که خودش چای رو بیره.

نگاهی تند به حنانه انداخت و گفت: واقعن که!

خودش سینی را برد. عصبی به حنانه نگریستم و حنانه با سرزنش گفت:

-همینو می خواستی. آخه چرا ندادی من ببرم.

از عصبانیت گر گرفتم و گفتم: آخه دیوونه. درست نبود تو ببری.

-اه درست صحبت کن افسانه. چرا این طوری می گی!

-واسه این که شعور نداری.

حنانه جا خورد و در سکوت با چشمانی اشک بار به من نگریست.

با گفتن این جمله از آشپزخانه بیرون رفتم. حنانه هم چند دقیقه بعد در حالی

که سعی داشت بر خود مسلط باشد آمد و نشست. مهمان ها اندکی صحبت

کردند و رفتند.

در تمام مدت حنانه غمگین و ناراحت بود اما من عصبی بودم و احساس بدی

داشتم. شب هنگام خواب چهره ی حنانه جلوی چشمانم محو نمی شد. چندین

بار متوجه ی نگاه های دستپاچه ی مهدی و حنانه شده بودم. از این ناراحت

بودم که چرا من و رضا برای به هم رسیدن بیشتر تلاش نکردیم و چه زود

میدان را خالی کردیم. نباید در هیچ شرایطی دست از رضا می شستم. در با

همین افکار به خواب رفتم اما ساعتی بعد با خوابی بد بیدار شدم. از جا بلند

شدم می خواستم بروم صورتم را آب بزنم. که با شنیدن صدای حدیث خانم پاهایم سست شد.

-سیاوش با تو هستم. من می گم چرا افسانه نماز نمی خونه؟

قلبم هری ریخت و درحالی که دندان هایم را از خشم به هم می فشردم گوش هایم را تیز کردم.

-چی بگم مادر.

-یعنی چی! من از تو تعجب می کنم سیاوش تو چرا هیچی نمی گی. هرچند حق داری یادم نمی ره که اون دفعه چه الم شنگه ای راه انداخت.

-مامان نماز خوندن زوری نیست. نه من، نه شما حق نداریم کسی رو زوری وادار به نماز خوندن کنیم این طوری از دین زده می شه. انسان خودش باید به این نتیجه برسه.

مادرش با لحنی عصبی و سرزنش وار گفت:

-چه حرف هایی از تو می شنوم!

-من اشتباه نمی کنم مامان خدا اختیار رو به آدمی داده و هیچ وقت به زور دینش رو به ما تحمیل نکرده.

-با افسانه صحبت کن. ازش بخواه که نماز بخونه.

-امیدوارم یه روزی خودش به این شناخت قلبی برسه. من هیچ وقت کسی رو زور به کاری نمی کنم.

-من نگفتم زور به کار ببر. امر به معروفش کن.

-فکر می کنم همین که من مخصوصن جلوی نماز رو می خونم امر به معروف باشه.

دگر طاقتم را از دست دادم و دوست نداشتم به ادامه ی بحثشان گوش دهم با عصبانیت رفتم وتوی رخت خواب خوابیدم. آن قدر فکر کردم و عصبانی شده بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با عجله از خواب بیدار شدم و سریع مانتو و مقنعه ام را پوشیدم. کتاب هایم را برداشتم و همراه کیف کوچک آرایشیم توی کوله پشتیم انداختم. از اتاق بیرون رفتم و بعد از شستن دست و صورتم با آرایشی ملایم می خواستم راهی دانشگاه شوم که مادر جون گفت:

-افسانه جون، بیا صبحونه بخور.

از به یاد آوردن حرف های دیشبش عصبی شدم اما سعی کردم آرام باشم.

-نه دیرم شده.

-یه دو سه لقمه بخور و برو. همه چی آماده است.

با اکراه پشت میز نشستم. و گفتم: حالا که اصرار دارید باشه.

برایم چای ریخت و گفت:

- این طوری ضعف می کنی و معده ات خراب می شه.

حین خوردن بودم که با لحنی مهربان گفت:

-افسانه جان. من برات یه هدیه خریدم

بلند شد و از توی کابینت یک کادو بیرون آورد و به من داد. بی تفاوت گفتم:
ممنون.

هدیه اش را توی کیفم انداختم و گفتم: من دیرم شده.

از جا بلند شدم و با خداحافظی رفتم. توی کوچه گوشه ای ایستادم و کاغذ
کادوش را پاره کردم و یک جانماز سفید زیبا از درونش پیدا شد. اعصابم بهم
ریخت به خیال خود می خواست مرا هدایت و راهنمایی کند. من از نصیحت
بی زار بودم. آن از حرف های دیشبش این هم از هدیه!

توی کلاس دایم با خودم کلنجار می رفتم:

-نمی دونم کی از دستشون راحت می شم. این سیاوش هم که انگار از جنگ
جهانی سوم برگشته. البته خودش هم از خدایه که خونه ی مادرش باشه. این
وسط من هستم که تو جمعشون بیگانه م.

-خانم پاک روان حواستون کجاست؟ اگه می خواین به درس و کلاس بی توجه
باشید بفرمایید بیرون.

با شنیدن این جمله از فکر بیرون آمدم و گفتم: عذر می خوام استاد.

وقتی به خانه برگشتم بدون هیچ حرفی با مادرجون حدیث رفتم توی اتاق و
خودم را با درس خواندن مشغول کردم او هم اصلن با من صحبت نکرد انگار می
خواست راحت باشم. فقط سلام گفتم و او هم جواب داد. از دستش ناراحت
بودم و دیگه حوصله ی جو خانه شان را نداشتم بنابراین بعد از خوردن شام رو
به سیاوش گفتم:

-خوابی؟

-نه

-می خوام باهات حرف بزنم.

-بگو عزیزم چی می خوابی بگی.

- راستش فکر کردم که این چند روزه رو برم خونه ی مامانم.
 - چرا؟ باز ازکی ناراحت شدی!
 - از هیچ کس. درس هام زیاده و فقط می رم دانشگاه و می یام. اون جا تمرکز
 برای درس خوندن بیشتره.
 - باشه. برو اما خانم پرستار می خوایی ولم کنی بری؟
 - من که همه ش کلاس. بودن و نبودنم چه فرقی داره.
 - تو وجودت هم برای من نعمته.
 - یعنی این که نرم.
 - نه برو حالا می ذاری بخوابم یانه.
 - حالا دیگه به من می گی حرف نزن که می خوام بخوابم.
 - آخه من کی این طوری گفتم.
 - چرا گفتی.
 - می دونم می خوایی بگم غلط کردم که نمی گم.
 خندیدم و گفتم: گفتی.
 - نگفتم.
 - وقتی می گم گفتی گفتی دیگه...
 - می دونم اون قدر لجبازی که تا صبح می خوایی بگی گفتی، اما من نگفتم.
 خندیدم و گفتم: گفتی. گفتی. گفتی. گفتی.
 وقتی از مادرجون حدیث خداحافظی کردم تا به خانه ی مادرم بروم اصرار نکرد
 هیچ سوالی هم نپرسید. فقط حنانه با تعجب پرسید: افسانه چی شده؟
 لبخندی مصنوعی بر لب نشاندم و گفتم:
 - هیچی! مگه حتمن باید چیزی شده باشه. خب دلم براشون تنگ شده می
 خوام برم اون جا.
 - می دونم. یعنی دوباره نمی یای این جا.
 - نه حنانه جان. درسام خیلی زیاد شده. به مدت این جا بودم یه چند روزی هم
 می رم کنار مادرم. اشکان هم خیلی دوست داره من یه مدت برم پیشش.
 - باشه عزیزم. اما به ما هم سر بزن.
 - من که می رم مواظب سیاوش آقا باشی ها یه وقت کوتاهی نکنی.
 - افسانه چرا منو به این می سپری! این دامپزشکه.

یک دفعه من و حنانه زدیم زیر خنده در همین لحظه بود که مادرجون حدیث نگاهی تند به ما انداخت و طوری که انگار به در می گفت تا دیوار هم بشوند خطاب به حنانه گفت: خنده نداره.

بعد رو به سیاوش گفت: هر بار این جمله رو می گی بهت می گم دیگه نگو. آخه کجای این جمله قشنگه کجاش هم خنده داره. دیگه نشنوم این طوری بگی! اصلن مگه سپردن به پرستار رو پزشک می خواد خودم همه ی کاراتو می کنم...
-مامان. چته زدی جاده خاکی حالا من یه چیزی گفتم. خواستم یه کمی مزاح کنم.

-اولن جاده خاکی یعنی چی! دومن یه شوخی دیگه کن تا بخندیدن!
این جمله را گفت و رفت من و حنانه نگاهی به هم انداختیم یک دفعه حنانه زد زیر خنده و من هم خنده ام گرفت و هر دو جلوی دهان خود را گرفتیم. با خداحافظی ازشان جدا شدم و رفتم خانه ی خودمان و حین جمع آوری وسایلم با مادرم تماس گرفتم.

-الو سلام مامان

-سلام عزیزم حالت خوبه؟ سیاوش چه طوره؟ بهتره؟

-خوبه. می گم مامان دیشب با سیاوش صحبت کردم قرار شد پیام خونه ی شما -شوهر خونه ی مادرش. زن هم خونه ی مادرش این چه بساطیه که شما در آوردین.

-این بساطیه که که اونا در آوردن.

-حالا بد بود واسه خودت راحت می خوردی و می خوابیدی تو که می گفتمی نمی ذارن هم دست به سیاه سفید بزنی.

-منظورت چیه مامان. یعنی می خوایی بگی نیام خب نمی یام می مونم خونه ی خودم.

-حالا نمی خواد از حرف من ناراحت بشی. منظورم این بود که می موندی و از شوهرت پرستاری می کردی.

-پرستار داره. بهتر از من. به قول خودش هم که این چیزا که براش عادیه. حالا پیام؟

-این چه حرفیه. برای اومدن به خونه ی خودت اجازه می گیری. خب بیا

-گفتم شاید راضی نباشی.

-افسانه چرا این طوری شدی!

-معذرت می خوام مامان.

-منتظرت هستم.

بعد از آن با خوشحالی رفتم و از بازار برای اشکان یک سی دی بازی خریدم و به خانه برگشتم. اشکان با دیدنم خوشحال خودش را در آغوشم انداخت و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

در کیفم را باز کردم و سی دی را نشانش دادم و با لبخند گفتم:

-راستشو بگو حقه باز به خاطر این بود

سی دی را با ذوق از دستم گرفت و گفت: من که نمی دونستم اینو خریدی.

دوید و رفت توی اتاقش. با مادرم روبوسی کردم.

-خوش اومدی افسانه.

-خواهش می کنم. حالا که فکرشو می کنم کاش زودتر می اومدم این جا

رفتم توی اتاقم و با دیدنش دلم پر کشید به سوی گذشته. مادر وارد اتاقم شد و گفت:

-در این خونه همیشه به روی تو بازه. دیگه نبینم اون حرف ها رو بزنی.

-ممنونم مامان.

-راستی تو که یه مدت هر روز می اومدی این جا چی شد یه دفعه ای؟

-از وقتی سیاوش مصدوم شد این طوری شد دیگه کسی نبود ببره و بیاره.

-باید به فکر کلاس رانندگی باشی.

خندیدم و گفتم: همین طوره.

-خب از خودت بگو.

-از چی بگم مامان. نمی دونی این چند روزه چه قدر اعصابم داغون شد. تو هر

کاری دخالت می کنی.

-دیگه در مورد اعصاب خردی صحبت نکنیم.

-آخه...

نگذاشت جمله ام تمام شود مرا بوسید و گفت: عزیزم قرار شد با هم خوش

باشیم.

با لبخند به صورتش نگریستم و گفتم: باشه...

شب وقتی پدرم به خانه برگشت از اتاق بیرون رفتم و سلام گفتم. پدر بهت زده

به من نگریست.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: نگران نباش بابا برای قهر نیمدم.

پدر نگاهی به مادر انداخت و مادرم در ادامه گفت: یه چند روزی اومده مهمون ما و بعد با شوهرش بر می گرده.

لبخند به صورت پدرم نشست و گفت: خوش اومدی بابا. حال شوهرت چه طوره؟

-اون هم خوبه. سلام رسوند.

-سلامت باشه.

باز مثل گذشته ها دور هم جمع شدیم و شاد بودیم. شب موقع خواب با دیدن پیام کوتاه سیاوش که نوشته بود:

سلام عزیزم. خوبی خوش می گذره.

با تلفن همراهش تماس گرفتم: الو سلام سیاوش.

-سلام پرستار بی وفا.

-این طوری نگو دیگه.

-معذرت می خوام خب چه خبر اشکان چه طوره؟

-یه چیزی بگم ناراحت نمی شی.

-نه

-راستشو بگو؟

-نه بگو.

-اشکان اون قدر از اومدن من خوشحال شد که گفت خوب شد که این طور شد.

خندید و گفت: از دست این اشکان! به این می گن برادر زن با معرفت!

-ازت ممنونم که قبول کردی.

-یه چیزی می گی ها مگه می شد قبول نکنم.

-فعلم کاری نداری.

-نه خداحافظ.

احساس کردم باید زودتر می آمدم خانه ی مادرم این طور این قدر اذیت نمی شدم. سعی کردم جریان صحبت های مادر جون حدیث را به دست فراموشی بسپارم و روزهای خوبی را در کنار خانواده ام سپری کنم. یک روز حین برگشت از دانشگاه با تلفن همراه رضا تماس گرفتم: الو رضا سلام حالت خوبه؟

-سلام خوبم تو چه طوری؟

-صدات چرا گرفته.

-سرما خوردم.

-فکر نمی کنم از سرما خوردگی باشه.

-گفتم که چیزی نیست چه خبر؟

-برگشتم خونه ی مامانم اینا.

-چی! مشکلی داری.

-نه

-پس چی اگه اذیتت می کنه تا پیام بکشمش

با سرزنش گفتم: رضا این چه حرفیه! بکشمش یعنی چی؟ مصدوم شده و خونه ی مادرشه.

-به جهنم!

-رضا تو که این قدر...

-دست خودم نیست.

-از خودت بگو چرا دیگه تماس نمی گیری؟

-راستش اصلن حالم خوش نیست چند روزی بود که مریض بودم افسرده شدم حس می کنم حالم خوب نمی شه.

ناراحت شدم و بغض سراغم آمد. رضا ادامه داد:

-زندگی برام اصلن زیبایی نداره. هیچ چیز تو این دنیا نمی تونه شادم کنه. قبلن یادته من با کوچکتین چیزی می خندیدم و دیگه کسی هم جلو دارم نبود. اما حالا بیشتر مواقع عصبی و ناراحت هستم.

-متاسفم رضا چی بگم.

-ناراحت شدی؟

-خب معلومه که ناراحت شدم. تا کی می خوایی این طوری باشی.

-نمی دونم تا زمانی که مرگ بیاد و منو از این زندگی راحت کنه.

-این چه حرفیه که می زنی رضا. خدا نکنه. دیگه نبینم از این حرف ها بزنی.

-کاری نداری؟

سکوت کردم و خداحافظی کرد.

بعد از پایان تماس دلم گرفت و اشک چشمانم را تر کرد. رضا همیشه در صحبت هایش از افسردگی صحبت می کرد اما این دفعه می دانستم شدت افسردگیش بیشتر از روزهای دیگر است. باز هم خوب بود حداقل من در کنار خانواده ام هستم اما او تنها ی تنها بود افسرده بدون وجود یک لحظه شادی.

همان شب موقع خواب در کمدم را باز کردم هنوز وسایلم را در کمدم گذاشته بودم و آن ها را با خود نبرده بودم تمام یادگاری های رضا را در کمدم توی یک صندوقچه ی کوچک قفل دار پنهان کرده بودم.

با دیدنشان اشک از هر دو چشمانم پایین چکید در جعبه ی موسیقی را گشودم و به یاد رضای محزون و افسرده گریه سراغم آمد و گریان به خواب رفتم. فردا صبح بعد از کلاس با تلفن همراه رضا تماس گرفتم.
-رضا سلام.

-سلام افسانه حالت چه طوره؟

-من خوبم. تو چه طوری؟ حالت بهتر نشد.

-نه. بهتر که نمی شه. بدتر هم می شه.

-رضا این طوری نمی شه. تا کی می خوایی تنها باشی.

-من تنهایی رو دوست دارم.

-مگه می شه! هیچ آدمی تنهایی رو دوست نداره.

-بله. اما وقتی تو تقدیرت فقط تنهایی نوشته شده دیگه خودتم بهش عادت می کنی.

-رضا تو نباید این طوری فکر کنی. راستش ازدواج می تونه انسان رو از تنهایی در بیاره

عصبی داد زد: چرا این حرفو زدی؟

تلفن را از گوشم فاصله دام و گفتم: یواشتر چرا داد می زنی
-چون بی ربط حرف زدی.

-چرا بی ربط! مگه من چی گفتم منظورم این بود که به زندگی امیدوار باش.

-من چه طوری بدون تو به زندگی امیدوار باشم. چه طوری بعد از تو به ازدواج فکر کنم. فکر می کنی اگه خودت تونستی به خاطر لجبازی با من و مادرم ازدواج کنی من می تونم به خاطر تنهایی ازدواج کنم.

بغض گلویم را فشرد و گفتم:

-آدمی مریضی و هزار تا بدبختی داره. تو اون جا تنهایی نباید کسی رو داشته باشی که بتونه.

-افسانه. چه طور می تونی این حرف ها رو بگی. بله باید هم برات آسون باشه. خودت در کمال ناباوری ازدواج کردی و ...

-من این حرف ها رو به خاطر خودت می گم. ببین رضا اصلن تو کدوم شهر هستی؟ یعنی اون جا کسی نیست که.

عصبی فریاد زد: باز گفت ؛ باز گفت. ساکت شو دیگه...

-رضا!

-بسه. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم دیگه هم نمی خوام با من تماس بگیری و دل بسوزونی.

تلفن را قطع کرد. قلبم به شدت می تپید و دلم گرفته بود رفتم و روی یک نیمکت نشستم تا اندکی آرام بگیرم. دوباره با تلفن همراهش تماس گرفتم اما پاسخ نداد. به این ترتیب رضا با من قهر کرد.

روزهایم در کنار خانواده ام سپری می شد در حالی که فکر امانم را بریده بود فکر گذشته ؛ تنهایی وقهر رضا، خواب نداشتنم و وقتی هم به خواب می رفتم کابوس می دیدم.

توی اتاق مشغول درس خواندن بودم که تمام فکر و ذکرم پیش رضا بود. تلفن همراه را برداشتم و با تلفنش تماس گرفتم. اما باز هم پاسخی نداد. برایش پیام فرستادم : رضا ببخش. معذرت می خوام باور کن به خاطر خودت گفتم.

منتظر پاسخش ماندم اما پاسخی دریافت نکردم دوباره برایش فرستادم. چندین بار برایش فرستادم. پشت سرهم. نوشتم: اگر نبخشی تمام روز همین پیام را برایت تکراری می فرستم.

اما باز پاسخی دریافت نکردم عصبی از جا بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که تلفن همراه به صدا در آمد با ذوق دکمه ی پاسخ را را فشردم.

-الو

-الو سلام افسانه.

-سلام سیاوش حالت خوبه؟

-هرچه قدر شما برسید!

-طعنه بهم نزن. خب من بی وفا تو چرا بی وفاتر از من شدی.

-تلفنت یک بند اشغاله.

قلبم هری ریخت و گفتم: خب، بچه های دانشگاه هستن استاد می خواد...

-باشه. نمی خواد توضیح بدی. شام خوردی؟

-نه.

-خب آماده باش بریم رستوران.

-یعنی خوب شدی؟

-چه عجب احوال ما رو هم پرسیدی؟

-بس کن دیگه سیاوش.

-باشه. پس منتظر باش.

-حتمن. خداحافظ

تلفن را گوشه ای گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم: مامان سیاوش زنگ زد گفت

برای شام می ریم بیرون

-به سلامتی.

رفتم توی اتاق و تصمیم گرفتم وسایلم را که با خود نبرده بودم ببرم. صندوقچه

ام را باز بیرون آوردم و درون کوله پشتی ام گذاشتم. می خواستم دیگر هیچ

وقت یادگاری هایم را از خودم جدا نکنم. حین آرایش بودم که صدای زنگ در

آمد و چند دقیقه بعد سیاوش وارد شد.

-سلام.

-سلام بفرماید داخل.

-ممنون ایشالا یه فرصت دیگه.

-خواهش می کنم بفرمایید. شکر خدا بهترید؟

-بله. خدا را شکر.

بعد صدای اشکان آمد و که با او روبوسی کرد و با اصرار ازش خواستند بنشینند.

از اتاق که بیرون آمدم. خودش از جا بلند شد و با من دست داد و روبوسی کرد.

-سلام. حالت چه طوره؟

-خوبم. خوش اومدی.

کنارش نشستم و گفتم: خوشحالم که خوبی.

مادر از جا بلند شد و گفت: من می رم یه چیزی بیارم بخوریم.

-خواهش می کنم زحمت نکشید.

-چه زحمتی، سیاوش آقا شما هم مثل اشکان

سیاوش نگاهی به اشکان انداخت و گفت: خب اشکان خان حالت چه طوره؟

-خوبم.

-باید هم خوب باشی. برادر خانم بامعرفت...

یکی به بازویش زد و زمزمه وار گفتم: سیاوش خواهش می کنم به قول مادرت

بی معنی نشو.

اشکان گفت: افسانه چی می گین؟

سیاوش خندید و گفت: خب اشکان، این چند روزی که این خانم این جا بود نصیحتش کردی که توی خونه این قدر نق نزنه. قانع ؛ مطیع و با ادب باشه.
-یه چیز ی رو فراموش کردی آقا سیاوش.

-خب چی؟

-ازت کار نکشه.

سیاوش با خنده گفت: پس حسابی از دل من خبر داری.

-بله کیه که ندونه مردها بعد از ازدواج چی ها که نمی کشن.

نگاهی به اشکان انداختم و گفتم: اشکان این خودتی!

اشکان با احتیاط گفت: البته تقصیر خودته سیاوش آقا. اگر از همون اول با عرضه بودی حالا این طوری نمی شد.

بلافاصله گفتم:

-تو با عرضه باش. مثل دامادتون نباش. اشکان خان.

مادر با سینی میوه آمد و سیاوش گفت: آقا اسفندیار چه طورن؟

-شکر خدا.

مادرم همین طور که صحبت می کرد به من اشاره داد تا برای سیاوش میوه پوست بگیرم اما تمام فکرم پیش رضا بود. دوست نداشتم قهرمان بیش از این ادامه پیدا کند مادر آن قدر ضایع اشاره داد که سیاوش فهمید پرتقالی را برداشت و بعد از پوست گرفتن چهار قسمت کرد و هر کدام به یکی از ما داد.

مادر با شرمندگی گفت:

-خودتون بخورید. شما که همه رو قسمت کردید.

-نه خواهش می کنم بفرمایید.

بعد از چند دقیقه از جا بلند شد و گفت: افسانه عزیزم بهتره بریم.

-باشه. الان می یام.

اشکان و سیاوش رفتند توی حیاط کوله پشتیم را برداشتم و حین پوشیدن کفش هایم بودم که مادر نگاهی به اشکان و سیاوش انداخت که داشتند صحبت می کردند بعد با سرزنش رو به من گفت:

- چرا هرچی بهت اشاره می کنم محل نمی داری.

-شما چرا این قدر هم ضایع اشاره می کنی مامان.

-اون یه پرتقال رو چهار قسمت کرد و به ما داد. وقتی هم که از اتاق اومدی بیرون دیدم چه قدر یخ باهاش رفتار کردی. باید یاد بگیری چه طوری با شوهرت رفتار کنی.

-منظورت چیه مامان.

-ازدواج کردن آسونه اما شوهر داریه و دریای علم.

حوصله ی نصیحت های مادرم در مورد رفتارم با سیاوش را نداشتم سریع گفتم:

-باشه. مامان. باشه.

مادرم را بوسیدم و از هم خداحافظی کردیم. وقتی سوار ماشین شدم سیاوشگفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور

بقییه راه را در سکوت گذرانیدیم و بعد از آن هر دو وارد رستوران شدیم و روبه روی یکدیگر نشستیم.

-خب افسانه ی من حالت چه طوره؟

-من خوبم. حنانه و مادرت چه طورن؟

-بهت سلام رسوندن. حالا چی می خوری؟

-خب معلومه پیتزا.

-بله این که سوال پرسیدن نداره. اما عزیزم فکر کنم این جا باید بگی جوجه کباب.

خندیدم و گفتم: پس جوجه کباب.

بعد از سفارش غذا به من نگریست و گفت:

- باور نمی کنی این چند روزه که نبودى چه قدر دلم برات تنگ شده.

بعد از توى جیب کتتش جعبه اى را بیرون آورد و روى میز گذاشت.

-این چیه؟

-برای یه خانمی که دلش برای من تنگ نشده بود.

-پس برای من نیست چون من که دلم برات تنگ شده بود. راستشو بگو تو این

چند روزی که خونه ی مادرم بودم کدوم خانمه که ...

-اه افسانه نگو!

-چی رو نگم...

-اسم یه خانم دیگه رو

خندیدم و جعبه را برداشتم درش را گشودم و با دیدن گردن بند زیبای طلای سفید ذوق زده گفتم:

-ممنونم. دستت درد نکنه.

-می خوام همیشه بپوشیش.

-حتمن. البته تا زمانی که یکی دیگه بخری.

-مبارکت باشه.

حین خوردن بودیم که تلفن همراهم به صدا درآمد. هول شدم و به سیاوش که مشغول بود نگریستم. بعد تلفنم را از توی کوله پشتی بیرون آوردم و به شماره ی حک شده نگریستم. با دیدن شماره ی رضا قلبم هری ریخت و دستپاچه به سیاوش نگریستم.

-چی شد عزیزم چرا جواب نمی دی؟

من ومن کنان گفتم: مرضیه است.

-خب ببین چی می گه.

-حتمن می خواد در مورد نمایشگاه نقاشی صحبت کنه. ولش کن بعد خودم باهاش تماس می گیرم. حالا می خوایم در کنار هم باشیم.

تلفن همراه را روی سکوت گذاشتم و در حالی که قلبم از استرس تند تند می تپید آن را روی میز گذاشتم و خودم را مشغول خوردن کردم و گفتم: چه خوش مزه است.

در همین حین بود که رضا دوباره تماس گرفت. لرزش تلفن همراه روی میز آن قدر شدید بود که هم صدا می داد هم حرکت می کرد. سیاوش به من نگریست و گفت: حتمن کار مهمی داره.

هول شده بودم و اسید معده ام بالا زد دستم را با دستمال کاغذی پاک کردم و تلفن را برداشتم و گفتم:

-این مرضیه چه قدر وقت شناسه!

دکمه ی قطع را فشردم و با لبخندی ساختگی گفتم: اه ... قطع کرد.

تلفن را گذاشتم و یک لیوان دوغ برای خود ریختم ترسیده بودم وحس می کردم شک کرده. چون همان موقع پیام کوتاهی آمد که باز دستپاچه شدم آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-براش پیام می فرستم که بعد باهاش تماس می گیرم. تلفن را برداشتم رضا نوشته بود:

-چرا گوشی رو بر نمی داری مگه نمی خواستی.ببخشمت.

فرستادم: ببخشید با سیاوش رفتیم بیرون. رستوران هستیم.

فرستاد:وایی شک نکرده؟

فرستادم: نه اما دیگه پیام نفرست.

داشتم کلمات را می نوشتم که سیاوش گفت: افسانه. یه امشب رو اومدیم بیرون

تا باهم باشیم. اون قدر با تلفن همراهت ور رفتی که نفهمیدیم چی خوردیم.

تلفن همراه را توی کوله ام گذاشتم و گفتم: ببخشید.

-خب اگه کار مهمی دارید تلفن کن تا این قدر مجبور نباشی یه دستت به تلفن

باشه یه دستت هم قاشق غذا.

ترسیده بودم و نمی دانستم چه بگویم:

- حالا چرا ناراحت می شی. چند تا سوال پرسید جوابش رو دادم نکنه گناه

کردم.

-این چه حرفیه که می زنی. من منظورم اینه که خودت داری اذیت می شی.

-مثلن اومدیم رستوران که خوش باشیم اما بهونه می یاری که چرا با تلفن ور

می ری.

اشک از چشمانم جاری شد و به صورتش نگریستم. با تعجب گفت: افسانه!

در واقع داشتم از استرس گریه می کردم. دستمال کاغذی را از جعبه بیرون

کشید و گفت:

- اشکاتو پاک کن.من که حرفی نزدم تو چرا این قدر زود رنجی!

دستمال کاغذی را از دستش گرفتم و ادامه داد:

-افسانه ی من عزیزم. اگه حرفی زدم می خواستم غذات سرد نشه. ببخشید.

اشک هایم را پاک کردم و با لبخند بهش نگریستم و گفتم: دست خودم نبود.

برایم یک لیوان آب ریخت و داد دستم و گفت:

-خواهش می کنم بخورعزیزم.

اضطراب زیادی بهم دست داده بود اما خوشحال بودم بالاخره رضا با من آشتی

کرد واین که به خانه ی خودم برگشتم.

صبح همان روز با تلفن همراه رضا تماس گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی

گفتم:

-چی شد رضا تو که گفتی دیگه نمی خوایی با من صحبت کنی.

-آخه دیدم نمی تونم ناراحتت کنم.

-خوبه. خوشحالم کردی.

-پس رستوران بودید.

-آره حالش خوب شد و برگشتیم خونه امون.

-خوبه. راستی دیگه حق نداری در مورد ازدواج من صحبت کنی ها.

-باشه. چند بار می گی. خب من ...

-همین که گفتم. من تا آخر عمرم می خوام تنها بمونم.

-دیگه نیبیم در مورد مرگ صحبت کنی.

-باشه.

-فعلم کاری نداری می خوام برم سر کلاس.

-نه خداحافظ

هر وقت رضا با روحیه صحبت می کرد خوشحال می شدم و وقتی ناراحت بود من هم غمگین می شدم.

فصل دهم

یک ی از همان روزها وقتی توی اتاق نشسته بودم و داشتم کتاب می خواندم سیاوش وارد شد و با اعتراض گفت:

-خواست کجاست. تلفن داره زنگ می خوره.

از جا بلند شدم و رفتم سراغ تلفن. مادر بود بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-افسانه دایی ت زنگ زد و گفت؛ که حال زن دایی اصلن خوش نیست.

با شنیدن نام زن دایی عصبی شدم و گفتم:

-خب.

-خب که چی مادر. دایی اصرار کرد که یه تماس باهاش بگیری. افسانه یه تلفن

حداقل به دایی ت بزن راه دوری که نمی ره.

-مامان چرا این حرفو می زنی تو که مثل من از زبون مار اون نیش خوردی.

-خودم هم دلم ازش پره اما به خاطر برادرم. آخه خیلی اصرار کرد.

-باشه بذار کمی فکر کنم.

بعد از پایان تماس سیاوش کنارم نشست و گفت : چیزی شده؟

در حالی که ناخن هایم را عصبی می جویدم گفتم: هیچی.

دستم را گرفت و گفت: نکن.

بهش نگریستم و ادامه داد: کسی مریض شده؟

-آره زن دایی.

حس کردم رنگ چهره اش عوض شد من و من کنان گفتم:
-مامان زنگ زد که حالش خوب نیست ازم خواست که یه تماسی بگیرم.
کمی آرام شد سپس گوشی تلفن را برداشت و داد دستم:
-بیا بگیر. شماره بگیر.

-اما...

-خواهش می کنم افسانه جان.

تلفن را از دستش گرفتم و گفتم: فقط با دایی حرف می زنم.
-باشه.

قلبم داشت از جا کنده می شد بعد از احوالپرسی دایی گفتم:

-افسانه فکر نمی کردم تماس بگیری. حال زن دایی اصلن خوب نیست همه ش
گریه می کنه و قلبش مریضه. چند وقت پیش ازم خواسته بود برم دنبال رضا
بگردم اما هیچ خبری ازش نیست.

قلبم تند تند به دیواره ی سینه ام می زد.

-مگه سر کار نمی ره.

-اون جا هم سر زدم می گن مرخصی گرفته و از اون روز به بعد دیگه نرفته .
افسانه زن دایی ت می گه نباید قلب تو رو می شکونده.

-این حرف ها دیگه چه فایده ای داره.

-درسته اون پشیمونه و ازت می خواد که ببخشیش شاید یه گشایشی تو
زندگیش بشه.

پوزخندی بر لب نشاندم او مرا بدبخت کرده بود:

-چی بگم.

-افسانه زن دایی همیشه همین طور بوده اگه حرفی هم می زده همون موقع
پشیمون می شده یه کم نادونه درست مثل رضا.

-نمی دونم شاید به زمان نیاز دارم.

وقتی تماس پایان پذیرفت. اشک به سراغم آمد. سیاوش با ناراحتی گفت:

-افسانه داری گریه می کنی عزیزم.

سپس عصبی گفت:

-من از گریه بدم می یاد.

اشک هایم را پاک کردم و به صورتش نگریستم.

-ببخش تو با این تلفن اذیت شدی.

-اما فکر می کنم تو بیشتر اذیت شدی.

-مهم نیست. ما همیشه با این خانواده مشکل داشتیم.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق نشستم دوست داشتم تنها باشم. من هیچ وقت نمی توانستم گذشته را فراموش کنم و حالا مجبور بودم خودم را به بی تفاوتی بزنم.

صبح وقتی داشتم می رفتم دانشگاه به خیلی چیزها فکر کردم هیچ کس نمی دانست من با رضا صحبت می کنم باید می فهمیدم آدرس رضا کجاست. یا این که به دایی می گفتم که رضا سالم است. داشتم دیوانه می شدم. با تلفن همراه رضا تماس گرفتم:

-الو رضا.

-سلام افسانه حالت خوبه.

-رضا گوش کن. حق نداری تلفنو قطع کنی تا وقتی همه ی حرفام تموم نشده.

-چی شده افسانه.

-رضا خواهش می کنم حداقل یه تلفن به خانواده ت بزن. پدر و مادرت دارن سر این جریان از بین می رن. اونا نگران تو هستن.

-حالمو بهم زدی.

محکم و قاطع گفتم: قرار شد به حرفام گوش بدی. رضا حال مادرت خوب نیست می گن قلبش درد می کنه و دایم تو بیمارستانه.

صدایش عوض شد و انگار داشت پشت تلفن گریه می کرد.

-ببین کی داره برای اون دلسوزی می کنه افسانه تو چه طور می تونی اینا رو بگی. یعنی به همین زودی یادت رفته اون خانم چی بهت گفت. چه تهمتیه بهت زد. از همه مهمتر منو تو رو از هم جدا کرد. اینا کافی نیست که تو ازش متنفر باشی.

-رضا من هیچ وقت نمی بخشمش اما. موضوع تو فرق می کنه اون مادرتوست.

عصبی داد زد: هیچ فرقی نمی کنه. مثل این که تو باورت نمی شه که چه زندگی بدی دارم.

سپس آرام تر گفتم: افسانه. حال مادرم خوبه اون هیچیش نیست. فقط عذاب وجدان داره. که این خیلی هم طبیعیه من تعجب می کنم که چرا تازه وجدانش بیدار شده هرچه قدر وجدانش ناراحت باشه کمه. این ذره ای از عذابیه که من و تو داریم می کشیم.

آن قدر گفت و گفت که حس کردم الان تلفن همراهم توی گوشم آتش می گیرد و مجبور شدم بدون خداحافظی تلفن را قطع کنم. وقتی که به حرف هایش فکر می کردم بیش تر از زن دایی متنفر می شدم او به همه بد کرده بود.

وقتی داشتم به خانه برمی گشتم تلفن همراهم به صدا در آمد:
-الو...

-الو سلام افسانه.

با شنیدن صدای زن دایی عصبی گفتم: من حرفی ندارم با شما حرف بزنم.
-خواهش می کنم افسانه. بذار باها ت حرف بزنم.

-چی می خوایی بگی. تمام حرف هات جز کنایه و طعنه نیست حرف فقط می زنی که دل بشکونی.

میان گریه گفت: می خوام این دفعه دل به دست بیارم.
-من هیچ وقت دلم باشما صاف نمی شه.

تلفن را قطع و بعد خاموش کردم.

مادرم هرچه اصرار می کرد که زن دایی را ببخشم قبول نمی کردم. دایم با هم جرو بحث داشتیم. یکی از همان روز ها که به خانه ی مادری رفته بودم. مادر مثل هربار بحث زن دایی را به میان کشید و از من خواست او را ببخشم.
-نه. امکان نداره.

-چرا نمی فهمی افسانه چرا این قدر کینه ای هستی. حداقل تو ظاهر قضیه بگو که بخشیدیش.

-من حس خوبی نسبت به اون خانم ندارم حتی دوست ندارم زن دایی صدایش کنم. اون باعث شد که من یه عمر بدبخت باشم.

-تو خودت خواستی که با سیاوش ازدواج کنی. چرا احساس بدبختی. معتاده! شراب خواره! دزد ربا خوار یا این که اخلاقت بده.

با دادگفتم: بسه مامان. نمی خواد مثال قاتل و دزد و مفسد و خلافکارو منافق ردیف کنی...

- تازه برو خدا را شکر کن که مرد بسیار مناسبیه و به معنای واقعی کلمه مرده. اصلن می دونی چیه حالا که فکرشو می کنم سیاوش واقعن لیاقت بالاتر از اینا رو داره تو و ما اونو بدبخت کردیم. انگور خوب نصیب شغال می شه افسانه خانم. به نظر من یه تار موی سیاوش می ارزه به اون رضای...

گر گرفتم و با عصبانیت داد زدم : چرا؟

-برای این که اون قدر غیرت نداشت که نیاد دم در خونه ت و اون حرفا رو بزنه.
برای این که مردی نبود که بمونه و بجنگه برای این که مادرو پدر نمی فهمه
یعنی چی. افسانه چشمتو باز کن بین زن کی شدی و شانس آوردی که زن چه
کسی نشدی.

گریستم و گفتم :بسه دیگه مامان تو حق نداری این حرف ها رو بگی!

-همه تون مثل هم هستید زن دایی ت هم یکی مثل خودت.

بلند شدم و کیفم را با عصبانیت برداشتم و از خانه بیرون زدم. آن قدر عصبی
بودم که نفهمیدم چه شد فقط شبح ماشینی را دیدم که با سرعت می آمد و
بعد میان هوا و زمین قرار گرفتم و محکم روی آسفالت خیابان کوبیده شدم و
صدای فریاد دلخراشم گوش فلک را کر کرد.

فصل یازدهم

وقتی چشمانم را رو به این دنیا گشودم که با تمام وجود مرگ را دریافته بودم.
دو سه باری پلک زدم باور نداشتم زندگی دوباره.

اولین کسی که بعد از پرستارها بالای سرم حاضر شد مادر بود. با صدایی گنگ و
نامفهوم گفت:

-افسانه...

فقط اشک می ریختم و باور نداشتم می توانم دوباره مادرم را ببینم.

-مامان...

گریستم و مادر با التماس گفت: افسانه تو نباید خودتو اذیت کنی.

فقط گریه می کردم و مادر به دستم بوسه می زد.

-عزیزم. تنها دخترم نمی دونی چه قدر دعا کردم تا دوباره به زندگی برگردی.

هر دو فقط اشک می ریختیم تا این که پرستار آمد و از مادرم خواست تا برای
آرامش من بیرون برود.

با تزریق دارو کمی آرام شدم. بعد از آن

وقتی سیاوش به ملاقاتم آمد دستم را گرفت فشرد و بوسید اشک از چشمانش
پایین ریخت و چشمان من هم ناباورانه به او می نگریست.

با ناراحتی و درد گفتم: سیاوش. چه بلایی سرم اومده؟

-نگران نباش عزیزم حالت خوب می شه و برمی گردی خونه.

-سیاوش. باورم نمی شه.

لبخندی مهربان بر لب نشانند و اشکش پایین ریخت و گفت:
-خدا را شکر. افسانه.

در حالی که مزه ی شور اشکم را می فهمیدم به چشمان نگران و مهربانش زل زدم وقتی برای اولین بار توی صورت سیاوش دقیق شدم صورت محزون و دل شکسته اش را دیدم که با ریش هایش توام شده بود تا به حال ندیده بودم ریش یا سیبیل داشته باشد. ابروهایی پر پشت داشت که گوشه ای از آن شکسته بود چشم ها و موهایش مشکی بودو حس می کردم چه قدر دلم برایش تنگ شده است. تا به حال این قدر نگاهش نکرده بودم.

فکر و اندیشه ی مرگ یک لحظه رهایم نمی کرد و وقتی فهمیدم که هفت ماه توی کما بودم مو به تنم سیخ شد. تمام بدنم خرد شده بود و شکسته بود. پدرم را که دیدم با گریه گفتم:

- بابا. انگار قرار نیست تو زندگیم آرامش داشته باشم.

دستم را در دست مهربانش گرفت و با لحنی مهربان اما غمگین گفت:

-تو باید خدا را شکر کنی افسانه. خطر بزرگی از سرت گذشته.

وقتی اشکان به دیدنم آمد گریست با دیدن اشک هایش جگرم را آتش زدند و من هم مثل ابر بهار گریه کردم.

نتوانستیم با هم صحبت کنیم فقط ناباورانه بهم می نگریستیم که بعد اشکان با خواهش پدرم رفت بیرون.

و برای این که من آرام بگیرم خودش هم دیگر نیامد.

کم کم به بخش منتقل شدم و سعی داشتم پاهایم را تکان دهم اما فایده ای نداشت. کما برایم تجربه ای سخت اما جدیدی بود. به مرگ خیلی نزدیک بودم. در این مدت هر کس را که دوست داشتم دوباره ببینم به ملاقاتم آمدند. اشکان کنارم روی تخت نشست و گفت:

-این مدتی که تو کما بودی من خیلی دعا کردم تا بهوش بیای.

اشک از چشمانم پایین ریخت و اشکان با دیدن اشک هایم ناراحت شد:

-گریه نکن افسانه. من الان خیلی خوشحالم که دوباره می تونم باهات حرف بزنم و ببینمت.

-خب من هم همین طور.

نگاهی به حنانه انداختم و دستم را به سویش دراز کردم در حالی که اشک می ریخت آمد و دستم را گرفت:

-افسانه ی خودم. نمی دونی چی به ما گذشت تا خدا تو رو دوباره به ما داد.
-خوشحالم که می بینمت.

-دوست دارم زودتر برگردی خونه می خوام برات خواهر شوهر بازی در بیارم.
مادر سیاوش هم خندید و گفت: من هم مادر شوهر بازی.
خندیدم و گفتم: من آماده م. تا عروس باشم.
همه خندیدند.

خاله ها هم یکی پس از دیگری مرا بوسیدند و فقط می گفتند خدا را شکر.
بعد از آن وقتی داشت ساعت ملاقات تمام می شد. سیاوش وارد اتاق شد. با دیدنش دلم پر کشید به سویش.

با گله گفتم: حالا باید بیای.

-معذرت می خوام عزیزم.

آمد کنارم ایستاد و دیگران با خداحافظی رفتند.

-چرا زودتر نیمدی؟

-گفتم که معذرت می خوام می خواستم کسی نباشه.

اشک از چشمانم جاری شد و دل سیاوش به حالم سوخت.
-سیاوش.

-بله عزیزم.

-من دیگه نمی تونم راه برم.

جاخورد آب دهانش را قورت داد و گفت:

-کی اینو گفته!

-کسی نگفته من دیگه نمی تونم پاهامو تگون بدم.

-این طور نیست عزیزم حالت خوب می شه.

-نه. نه.. اگه قراره نتونم راه برم می خوام بمیرم. کاش مرده بودم سیاوش.

-این حرف ها چیه که می زنی اینا ناشکریه.

-می خوام بمیرم. می خوام بمیرم.

دستم را گرفت و گفت: آروم باش. آروم باش. افسانه. این حرف ها چیه که می زنی.

-حتمن به خاطر همینه که تو دیر اومدی. لابد نمی خوایی زن فلج داشته باشی.

با لحنی مهربان اما سرزنش آلود گفت:

-افسانه.

-حق داری.

روی برگرداندم و اشک هایم بالش را خیس کرده بود.

سیاوش با دستان مهربانش سرم را نوازش کرد و گفت:

-اول این که هیچ وقت این طور نیست. من تو رو دوست دارم. تو همه ی خوشبختی منی. در هر شرایطی هم که هستی تاج سر منی. دوم این که تو حالت خوب می شه.

-نه. من دیگه حالم خوب نمی شه.

-توالان افسرده شدی. درست نیست با این فکر خودتو اذیت کنی. باید امید داشته باشی. من بدون تو نمی تونم زندگی کنم. تو رو با تمام وجودم دوست دارم.

-از کجا مطمئن باشم.

دستم را بوسید و گفت: مطمئن باش.

-نه باید قسم بخوری، که یار و همدم و غمخوار من باشی. حتی با وجود پاهای فلج من.

-افسانه. دکتر هیچ وقت نگفته که تو دیگه نمی تونی راه بری. من بهت قول می دم که دوباره سرپا می شی. اما به روح پدرم قسم می خورم که تنهات نمی ذارم.

اشک از چشمانم پایین چکید و پلک هایم را روی هم گذاشتم. راستش دیگه امیدم را از دست داده بودم. فقط اشک می ریختم و اشک می ریختم. یک روز هنگام استراحت بودم که در اتاق باز شد.

باورم نمی شد کسی که در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد کسی جز زن دایی نبود. پیر، شکسته و بیمار. آرام آرام آمد کنار تخت ایستاد از دیدنش قلبم به تپش افتاد و گلوله گلوله اشک می ریختم. گریان دستم را در دست گرفت و بوسید. به چهره ی غمگین و بهت زده اش نگریستم او میان گریه گفت:

- عزیزم افسانه. خوشحالم بهوش اومدی و من دوباره می تونم ببینمت. خیلی وقته که پشیمونم افسانه. پشیمون. حلالم کن دختر. حلال! نمی دونی چه قدر از خدا می خواستم به من فرصتی بده که بتونم ازت عذر خواهی کنم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و زن دایی ادامه داد:

- نمی دونی چه قدر برات دعا کردم. چه قدر زجه زدم تا تو بهوش بیای.

از خودم بدم آمد او با این سن و سال و اوضاع جسمی و روحی بیمارش آمده بود و از من معذرت خواهی می کرد بعد از آن برخورد نادرست من.

-بگو منو بخشیدی افسانه. خدا بخشیده منو. چون به دعاهام توجه کرد و تو بهوش اومدی تو هم ببخش.

پلک هایم را گشودم و مژه زدم تا اشک هایم زودتر پایین بریزند. دستش را در دست گرفتم و با لبخند به او نگریستم. ناباورانه به من نگریست فکرش را هم نمی کرد دستش را بگیرم. به یک باره آرام گرفت حالا قلب و روح خودم هم آرام گرفت.

شاید این تصادف تلنگری بود که به خودبیایم. وقتی به خانه برگشتم سیاوش گفت:

-قربونت برم افسانه ببین خونه تمییزه تا به امید خدا که حال خودت خوب شد یعنی بهتر شد باز خودت دوباره برقص بندازی.

یک دفعه زدم زیر گریه آمد کنار ویلچر نشست و گفت:

-عزیزم چرا گریه می کنی. نکنه من حرف بدی زدم.

-فکر نکنم دیگه حالم خوب بشه.

سیاوش بغض کرد و مادرم روی برگرداند تا اشک هایش را نبینم.

-این چه حرفیه عزیزم. باز که گفتی. دکتر گفته به زودی حالت خوب می شه و می تونی راه بری حتی بدوی.

کمک کرد روی تخت خوابیدم.

-خودم غلامتم افسانه ی عزیزم.

مادرم روی تخت نشست و دستی به سرو صورتم کشید: عزیزم می خواستم بیای خونه ی خودمون اما سیاوش آقا گفت که اون جا ساخته. پس اومدی خونه ی خودت. منم اون قدر این جا می مونم تا حالت خوب خوب بشه.

-نه مادر من حالم خوب نمی شه.

-باز که گفتی خیلی ها شرایطشون از تو سخت تر بوده اما به خدا امید داشتن و خوبشون شده.

با تمام وجود گریستم و گفتم:

-مامان انگار بخت منو با قلم سیاه نوشتن. تصور کن من برای همیشه فلج شدم.

گریه امان مادر را برید تعادلش را از دست داد و می خواست از شدت ناراحتی بیفتد. سیاوش آمد، بازوی مادرم را گرفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشیند. سپس رو به حنانه گفت:

- حنانه. یه لیوان آب بیار عزیزم.

-چشم داداش.

آمد و دستم را گرفت و گفت: افسانه. افسانه ی سیاوش. گوش کن...

با ناراحتی ازش روی برگرداندم و گفتم:

-من گفتم که نمی خوام زنده باشم. من ...آه خدا...من پاهامومی خوام...خدایا...

سعی کرد مرا آرام کند و با لحنی مهربان وبغض آلود گفت:

-افسانه..یه کم گوش کن بین چی می گم.

-می خوایی چی بگی. کاش هرگز بهوش نیمده بودم تا حالا شاهد این همه ناراحتی باشم. خدایا تو به دعاهای بقییه گوش دادی اما به فکر من نبودی.

-افسانه. دکتر گفته. با عملی که روی پاهات انجام داده خوب می شه. با تمرین و فیزیوتراپی و امید...

-دروغ می گی. من زنی شدم که نمی تونم راه برم کسی که دیگه خیلی کارها از ش بر نمی یا د اون وقت اولین کسی که منو دور می اندازه تو هستی.

-باور کن این نیست.

-چرا هست. تا به حال هرکس به من قول داده یا قسم خورده دروغ از آب در اومده. خدایا می خواستی عقوبت گناهان منو بدی. آره. آره می دونم.

آن قدر گریه کردم و بی تابی تا به خواب رفتم. روحیه ام را باخته بودم دایم کابوس می دیدم و تب می کردم. ناله می کردم و زجه می زدم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و جمله ی پدر را بارها و بارها تکرار می کردم. باید خدا را شکر گفت.

باید امید وار بود.

باید توکل کرد.

همیشه در کنار این جملات باید هم وجود داشت. کما تجربه ی جدیدی بود که پشت سر گذاشته بودم احساس می کردم کاملن مرده بودم. مرگ و دیگه هیچ!

وحالا که چشمانم را گشوده بودم زندگی بود.

همیشه صحنه ی تصادف سراغم می آمد و به مرگ فکر می کردم.

با ترس گردنم را بالا می آوردم و به پاهایم می نگریستم و اشک می ریختم.

افسرده شده بودم. سیاوش کنارم نشست و گفت:

-عزیزم گلای تو بالکن خشک شدن و منتظرن تو بهشون آب بدی. گنجشکای توی اون درخت منتظر تو هستن.

-من خودم یه گل شکسته م. یه گنجشک که پرهاشو از دست داده.

-بلند شو. بلند شو عزیزم تا ببرمت توی بالکن.

-نمی خوام. نمی خوام. برو تنهام بذار

-من تنهات نمی دارم

-پس حرف الکی نزن.

-حرف الکی!

-بله حرف الکی. من دلم خونه. دوست دارم بمیرم. حاله از این زندگی بهم می خوره و این زندگی رو نمی خوام.

-افسانه خواهش می کنم، به جای این که به چیزای منفی فکر کنی کمی مثبت اندیش باش.

-من توی این زندگی چیز مثبتی نمی بینم.

-اگه کمی درست فکر کنی می بینی.

بغض گلویم را فشرده و با ناراحتی و سرزنش گفتم:

-تو اصلن درک نداری.

دستم را دردست گرفت و گفت:

-شاید باور نکنی با وجود این مشکل برای تو، کمر من هم شکست منم هر دو پاهامو از دست دادم و پاهام جونی ندارن.

-آخه خدا که می خواست من این طور باشم چرا بهوش اومدم.

-افسانه شاید به زمان نیاز داری که بتونی بفهمی چرا. اما مطمئن باش حکمت داره.

عصبی و ناراحت ازش روی برگرداندم. او ادامه داد:

-من از یه چیزی عصبی می شم اون هم اینه که تو چرا حاضر نیستی بفهمی که پاهات خوب می شه.

-من نفهم نیستم. دروغ می گی.

-من! خدا نکنه. منو دروغ.

-آره دروغ! تو یه دروغ گویی.

با اندکی اخم به من نگریست و با ناراحتی ادامه دادم:

-چون مجبوری. چون باید دروغ بگی.

-چرا؟

-دروغ می گوی که منو آرام کنی.

-نه اصلن این طور نیست.

-اتفاقن همین طوره. چون دوستم داری. نمی خوایی ناراحت باشم.

-افسانه جان. افسانه ی سیاوش کمی فکر کن من چه دروغ بگم چه نگم اگه

پاهات خوب نشه تو باید حقیقتو می پذیرفتی.

فریاد زدم:

-برو برو بیرون و تنهام بذار.

سرم را زیر پتو پنهان کردم و صدای در را شنیدم که از اتاق بیرون رفت.

فردای همان روز یکی از کتاب هایم را آورد و گفت: افسانه. مدتی که توی کما

بودی رو از دانشگاه برات مرخصی گرفتیم. ترم جدید در راهه همین طوری هم

از بچه ها عقب افتادی. دیگه نباید بیشتر از این عقب بیفتی.

کتاب را روی پایم گذاشت و گفت:

-اما نگران نباش می تونی از این به بعد ترم تابستونه هم بگیری.

کتاب را پرت کردم و با فریاد گفتم:

-مثل این که تو دلت خیلی خوشه.

بعد با پوزخند و لحنی سرزنش آمیز گفتم: من تو چه شرایطی هستم و تو چی

می گوی.

-افسانه چرا درک نمی کنی خیلی ها تو شرایط بدتر از تو بودن و هستن اما

دارن زندگی می کنن. اصلن می خوایی یه سر به بهزیستی یا بیمارستان ها

بزنی.

-همچین می گوی انگار من خودم توی بیمارستان نبودم. اصلن یادت رفته رشته

ی تحصیلی من چی بوده؟

با گریه ادامه دادم: پس الان هم رو چی نشستیم!

-کسایی بودن و هستن که آرزو دارن حتی بتونن گردنشون رو تکون بدن.

کسایی هستن که با وجود مشکلات جسمی که دارن رفتن دانشگاه ، ورزشکار

ومدال آورن سر کار هستن و حتی ازدواج کردن و دارن زندگی می کنن. افسانه

تو خیلی ناشکری خیلی.

-توسپاسگذار باش.

-بله که هستم. همیشه بودم. خدا را شکر همیشه شکرگذار و تسلیم اراده ی خدا بودم.

عاجزانه گفتم: دست از سرم بردار. این قدر بهم گیر نده. سیاوش کلافه م کردی.

-دست از سرت بر نمی دارم اون قدر به قول خودت گیر می دم تا اون دیواری رو که به دور خودت کشیدی بشکنی.
-تو اصلن درک نداری.

-افسانه. افسانه ی عزیزم. همه مشکل دارن حتی خیلی بدتر و بیشتر. اما می دونی چیه مشکل آدمای اینه که فکر می کنن فقط خودشون بدترین مشکلو دارن یکی ظرفیتش و صبرش بیشتره یکی کمتره.

میان گریه گفتم: داری نمک به زخمم می پاشی.

آمد و پایین پایم نشست و با لحنی مهربان گفت:

-خدا نکنه عزیزم. من حتی نمک به زخم دشمنم هم نمی زنم دیگه چه برسه به عزیزترین کسم.
با ناله گفتم:

-موندم چرا هرچی بدبختی تو این دنیا هست دامن منو می گیره. مگه من چه گناهی مرتکب شدم که مستحق این همه بدبختی باید باشم. چه طوری می تونم یه روز خوش داشته باشم. خدایا، مگه یه انسان چه قدر می تونه صبر داشته باشه.

-به جای این که این قدر شکوه و ناراحتی کنی، دستات رو با دل صاف ببر بالا و با خدا حرف بزن.

-تو فکر می کنی فقط خودت با خدا حرف می زنی.

-این طوری! این طوری با خدا حرف می زنی. همه ش با زبون گله و شکایت!

-برو.. برو بیرون.

از اتاق بیرون رفت و بلند گریستم. تمام روزهایم به همین صورت می گذشت.

یک روز آن قدر بی تابی کردم تا پدرم بهم سرم وصل کرد تا بخوابم. حنانه و سیاوش کنارم نشسته بودند و من فقط اشک می ریختم.

حنانه دستم را در دست گرفت و گفت: افسانه. تو رو خدا سعی کن حالت خوب بشه. مگه من تو این دنیا چند تا زن داداش دارم که مثل خواهرم می مونه.

به سقف خیره شده بودم و به حرف هایش گوش می دادم:

-باید حالت خوب بشه تا دوباره باهم بریم پارک پیاده روی. توی اتوبوس واحد بشینیم و همه ی ایستگاه ها رو بریم و برگردیم.
سیاوش از جا بلند شد و از توی کمد چیزی را بیرون آورد به حنانه نگریست و حنانه زبر لب گفت:

-قرآن پدر...

قرآن را از دست سیاوش گرفت و بویید و بوسید.

سیاوش گفت: افسانه. تو به من گفتی که تا به حال هرکس بهت قول داده یا قسم خورده دروغ بوده من هم به تو قول دادم که پاهات خوب می شه و من تا آخر عمر تنهات نمی دارم.

قرآن را از دست خواهرش گرفت و گفت: این قرآنه، که هرسه تای ما بهش اعتقاد داریم.

از میان پرده ی اشک به قرآنی که در دست سیاوش بود نگریستم. آن را بوسید و گفت:

-من به قرآن قسم می خورم که تو حالت خوب می شه. من هم در هرشرایطی تنهات نمی دارم.

-تو از کجا مطمئنی که پای من خوب می شه.

-از خدایی که بالا سرته.

این جمله را گفت و قرآن را کنار بالشم گذاشت و از آن جا رفت. حنانه هم عروسک ریحانه و مجتبی را کنارم گذاشت و رفت. به حرف هایشان اندیشیدم. چشمانم را آرام برهم گذاشتم انگار کمی آرام شده بودم.

شب با آرامش خاصی خواب رفتم شاید اولین شبی بود که این قدر آرام به خواب رفتم. وقتی هم خیلی آرام پلک هایم را گشودم در کمال ناباوری داشتند اذان می گفتند اشک از چشمانم جاری شد سر برگرداندم تا شوهرم را ببینم دیدم او روی تخت نشسته و سر در گریبان فرو برده و دارد اشک می ریزد توی تاریکی اشک های پاکش را ندیدم اما از صدای نفسش و این که آب بینیش را بالا می کشید فهمیدم دارد اشک می ریزد. نفسم تنگ شد و جگرم کباب شد گلویم سوخت و اشک هایم گلوله گلوله جاری شدند. نمی دانم چرا داشت گریه می کرد شاید هم داشت برای من عاجزانه گریه می کرد و از خدا سلامتیم را می خواست. پس این طور که معلوم بود او هر شب در خفا گریه می کرد چون صبح که از خواب بیدار می شدم چشمانش خسته و قرمز بود و من فکر می

کردم لابد به خاطر خستگی است. تحمل دیدن گریه اش را نداشتم بی سرو صدا سر به زیر پتو بردم و خودم هم با جگری پاره پاره اشک ریختم و از خدا خواستم بار دیگر آرامش را به زندگی مان برگرداند.

هرکسی به نوبت خودش سعی می کرد تا مرا به زندگی امیدوار کند.

همه ی خانواده برای شاد کردن من از هیچ کوششی دریغ نمی کردند. راستش از وقتی آن قرآن کنار بالشم قرار گرفته بود و فهمیده بودم سیاوش این قدر اذیت است دیگر بی تابی نمی کردم. دلم نمی خواست بیش از این ناراحت باشد گاهی اوقات از خودم بدم می آمد او با ازدواج با من سختی ها و مشکلات زیادی پیدا کرده بود در حالی که می توانست با دختری با لیاقت آرامش داشته باشد.

زمانی که برای معاینه با دکتر رفتیم سیاوش رو به دکتر گفت:

-آقای دکتر اگه لطف کنید برایش هم توضیح بدید که به زودی پاهاش بهبودی خودشو پیدا می کنه.

با هیجان زل زدم به دهان دکتر که داشت برایم توضیح می داد که به این دلیل و آن دلیل پزشکی من سلامتی پاهایم را به دست می آوردم. دکتر مرا با صحبت هایش امیدوار ساخت و گفت:

-البته امید به خدا و توکل به خودش از همه چی مهمتره.

با گفته های دکتر دلم قرص شد بالاخره او دکتر بود و می توانست تشخیص دهد.

در طول مسیر خانه به صحبت های دکتر فکر می کردم با خود می گفتم یعنی امیدی هست.

وقتی وارد خانه شدیم. سیاوش گفت:

-خب خانم افسانه. دکتر هم دروغ می گه؟

-شاید

-اون چه دلیلی برای دروغ گویی داره.

با لبخند بهش نگریستم و گفتم: شاید تو بهش گفتی که دروغ بگی.

-حیف که دلم نمی یاد وگرنه نشونت می دادم که دروغ گو کیه؟

-مثلن می خوایی چی کار کنی.

-هیچی.

خندیدم و ادامه داد: من دیگه باید برم. الان حنانه می یاد تا تنها نباشی.

از جا بلند شد و می خواست برود که دستش را گرفتم و بوسیدم.

-سیاوش به خاطر همه چی ازت ممنونم.

سرم را نوازش کرد، بوسید و با خداحافظی رفت.

وقتی تنها شدم گریه سراغم آمد شرمسار بودم.

از خودم و گذشته ام بدم می آمد و با خودم می گفتم که ای کاش او این قدر مهربان نبود حداقل من این قدر شرمنده و از خود بی زار نمی شدم. یک لحظه دلم پر کشید به سوی علایق گذشته ام. چرخ هایم را راه انداختم و رفتم توی بالکن و به گلدان ها نگریستم هیچ کدام خشک نشده بودند می دانستم خود سیاوش به آن ها آب می دهد نگاهی به درخت کردم که گنجشک ها درونش جیک جیک می کردند لبخندی بر لب نشاندم و از بالکن بیرون رفتم می خواستم به خودم به گلدان ها آب بدهم رفتم توی آشپزخانه به سختی تنگ را آوردم و پر از آب کردم و به سمت بالکن رفتم و یکی یکی به گلدان ها آب دادم. چند نفس عمیق کشیدم و یکی از گل ها را بویدم.

نگاهی به کاسه پر از آبی که گوشه ی بالکن گذاشته بودم و مقداری برنج که کنارش ریخته بود. خنده ام گرفت حتمن کار سیاوش یا حنانه بود.

از توی بالکن بیرون آمدم، درش را بستم و رفتم توی اتاق همین که وارد اتاق شدم چشمم افتاد به قاب عکس پدر سیاوش و سجاده ای که کنارش بود حسی مبهم مرا به سویش کشاند و رفتم تا سجاده را از روی قفسه بردارم. به کمک دستانم از جا بلند شدم و سعی کردم روی پاهایم بایستم و چند قدمی را راه بروم که روی زمین افتادم و صدای جیغ و گریه ام بالا رفت. احساس ضعف و ناتوانی وجودم را فرا گرفت.

-خدا، خدا... سیاوش. کجا رفتی سیاوش؟. حنانه....

گریه سر دادم و رو به خدا گفتم: خدا کمک کن خدا کمک کن تا بتونم راه برم. خدای مهربونم. من به لطف و کرمات احتیاج دارم. منو به خاطر همه ی ناشکری ها. اشتباهاتم ببخش...

دقیقه ای بعد بود که صدای در آمد ساکت شدم و گوش دادم:

-افسانه...

با ناله گفتم: حنانه من این جام.

حنانه وارد اتاق شد و با دیدنم حنانه به طرفم دوید و با گریه گفت: افسانه. بمیرم. الهی من بمیرم.

-چیزی نیست، حنانه جان آرام باش و کمک کن بشینم روی تخت.

کمک کرد از جا بلند شوم و روی تخت نشستم. نگاهی به من انداخت و گفت:

-چه بلایی سرت اومده؟ بمیرم افسانه جان...

-گفتم که حنانه چیزی نیست.

-سیاوش چرا تنهات گذاشته!

-عزیزم این قدر خودتو عذاب نده. فقط یه لیوان آب برام بیار.

حنانه بلند شد و شتابان برایم آب آورد.

-آخه می خواستی چی کار کنی؟

بعد از خوردن آب دستش را گرفتم و به چهره ی معصومش نگریستم و گفتم:

-حنانه به گلدونا آب دادم.

لبخندی بر چهره اش نشست و گفت: خیلی خوبه عزیزم. خیلی خوبه...

مرا در آغوش کشید و گفت: ایشالا از این بهتر می شی.

کمک کرد بخوابم و برایم یک بالش آورد و زیر سرم گذاشت.

-عزیزم سعی کن کمی استراحت کنی.

وقتی چشمانم را روی هم گذاشتم انگار مدت ها بود که به خواب نرفته بودم.

چون چشم هایم را که گشودم سیاوش به خانه آمده بود و میان خواب و بیداری

می شنیدم که حنانه می گفت:

-چرا تنهات گذاشتی؟

-چرا چی شده؟

-می پرسى چی شده!

-وقتی من اومدم افتاده بود پایین.

-بمیرم. افسانه...

-کجا؟ خوابیده.

-چیزیش شده؟

-نتونستی یه کم صبر کنی تا من پیام بعد بری.

-آخه من فکر کردم تو زود خودتو می رسونی. نمی دونستم معطل می کنی.

-من هم فکر نمی کردم تو برا چند دقیقه ول کنی و بری.

-دیرم شده بود حنانه باید می رفتم.

-تو که دیگه دیرت شده بود کمی دیگه هم صبر می کردی تا من برسم.

از توی اتاق فریاد زدم:

-بس کنین سیاوش، حنانه عزیزم خواهش می کنم.

هر دوبه اتاق آمدند و ساکت به من نگریستند. سیاوش آمد و با مهربانی کنارم نشست و گفت:

-افسانه، منو ببخش عزیزم. ببینم چیزیت که نشده؟

-نه. دیگه دعوا نکنین.

حنانه با عصبانیت گفت: اما...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم: این تنها بودن برای من لازم بود.

به سیاوش نگریستم و گفتم: رفتم توی بالکن.

سیاوش با لبخند به من نگریست و ناباورانه گفت: تو رفتی توی بالکن!

با لبخند به صورت مهربانش نگریستم و گفتم: اگه می خوایی تا دیگه نرم.

-خیلی خوشحالم کردی افسانه...

می خواست مرا در آغوش بکشد که مانع شدم با تعجب به من نگریست و گفتم:

-مگه تو قول ندادی که هیچ وقت تنهام نداری.

-گفتم که ببخش افسانه جان.

-نه قبول نیست.

-پس چی؟

-هیچی ببخش. همین!

-غلط کردم حالا خوبه.

-برای جریمه هم باید ظرف های امشبو خودت بشوری.

-باشه.

صدای اعتراض حنانه بلند شد و گفت: داداش!

-مگه چی شد حنانه جان!

-هیچی. غلط کردم که می گی ظرف هم می خوایی بشوری. از کی تا به حال

این همه زن ذلیل شدی.

سیاوش به من نگریست و گفت:

-خواهرم راست می گه. من اهل هیچ کدوم نیستم.

با سرزنش رو به حنانه گفتم:

-حنانه خانم! حالا دیگه داری برای من خواهر شوهر بازی در می یاری. خب من

به خاطر خودت گفتم که امشب نخوایی این همه ظرف بشوری.

-ای وای من هم چه از مرحله پرتم.

-تو همیشه از مرحله پرتی نمی دونم چه طوری دانشگاه قبول شدی!

-افسانه. چرا این طوری می گی!

-بیخس حنانه خانم. ناراحت نشو.

-قربونت برم افسانه جان که وقتی سرحالی خیلی با حال می شی وقتی هم که ناامیدی و افسرده با یه من عسل هم نمی شه خوردت.

شب در حالی که صورتم عرق کرده بود از خواب بیدار شدم، روی برگرداندم و با دیدن سیاوش که هنوز خواب بود تعجب کردم چه طور امکان داشت که اذان باشد و او هنوز خواب باشد. دستم را آرام روی صورتش گذاشتم. خیس بود جا خورد و نفسش تند تند رفت و آمد با تعجب و بعضی آلود گفتم:

-سیاوش تو گریه کردی!

با صدایی گرفته و خفه گفت: نه.

سعی کردم از جا بلند شوم. کمکم کرد و سپس سر به زیر افکند.

- تو داشتی گریه می کردی.

-می گم نه. عرق کرده بودم

-دروغ نگو سیاوش. تو چرا گریه می کنی؟

سکوت میانمان نشست و من در حالی که اشک می ریختم گفتم:

-باشه اگه می خواهی نگو. اما تو همه ش به من می گی صبر داشته باش و بهم

امیدواری می دی اما...

-اما چی افسانه. من هنوزم به تو می گم صبور باش و امیدوار.

-من معتقدم اگه کسی حرفی می زنه باید خودش هم بهش عمل کنه یعنی این که وقتی به من می گی صبور باش یا این که امیدار خودت هم باید همین طوری باشی نه برای من بگی خودت هیچ.

سیاوش سکوت کرد و من روی برگرداندم. بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت.

حالا حس می کردم با تمام وجود به سیاوش و محبت هایش نیاز دارم تشنه ی محبت شده بودم. او هم کم نمی گذاشت. همان طور که احترام زیادی برای مادرش قائل بود برای مادر من هم همین طور. نمی گذاشت آب توی دل هیچ کدام از ما تکان بخورد. حالا فهمیده بودم که با چه خانواده ی خوبی وصلت کرده ایم. می دانستم خدا به من این فرصت را داده است تا گذشته ها را جبران کنم.

تنهایی باعث شد که هم با خدای خود صحبت کنم هم این که بدانم باید بر مشکلات پیروز شوم. شاید هم سیاوش مخصوصن می خواست من آن روز در خانه تنها بمانم.

سیاوش هر کجا که لازم بود خودش مرا جابه جا می کرد می گفت:

- این طوری بهتره پس فردا یکی هم می خواد شماها رو برا کمرتون ببره دکتر. شرمنده بودم و حالا با تمام وجود شناخته بودش.

وقتی می دیدمش تنم گرم می گرفت و دلم پر می زد به سویش تشنه ی دیدارش بودم و از همه ی دنیا فقط خودش را می خواستم.

تنها مشکلم پاهایم بود دوست داشتم بار دیگر بتوانم راه بروم یا حتی به قول سیاوش بدوم.

مادر داشت قاشق قاشق غذا دهانم می ریخت که سیاوش وارد اتاق شد و گفت: نمی خوره؟

مادر با لبخند گفت: نه.

آمد نشست بشقاب و قاشق را از دست مادر گرفت و گفت:

- اگه بخوایی این طور ادامه بدی دیرتر خوبت می شه.

قاشق را پر کرد و به دهانم گذاشت.

دقیقه ای بعد مادر به بهانه ای رفت بیرون به صورتش خیره شدم و گفتم: سیاوش.

-بگو عزیزم.

-تو باید منو ببخشی.

چشمانم از اشک پر شد.

-بخشیدم. گریه نکن.

-دارم جدی می گم. گوش کن.

بغضم را فرو خوردم و با صدایی لرزان گفتم:

-من همه چی داشتم اما احساس می کردم هیچی ندارم و همیشه ناشکر بودم

من هیچ وقت خوبی های تو و خانواده ات رو ندیدم من هیچ وقت این همه نعمت هایی رو که خدا در اختیارم گذاشته بود رو ندیدم.

تو رو بدبخت کردم سیاوش!

-این چه حرفیه که می زنی.

لحظه ای سکوت میانمان طنین افکند و بعد با لحنی مهربان گفتم: عزیزم دوستت دارم.

تا این جمله را شنید رنگ چهره اش عوض شد و عضلات صورتش جمع شد حس کردم احساساتی شد و قلبش به تپش افتاد. می دانستم مدت هاست به دنبال شنیدن این جمله است.

باید جبران می کردم و برای همیشه به شوهرم عشق می ورزیدم و وفادار می ماندم. از خدا می خواستم به من این فرصت را بدهد تا بتوانم گذشته ام را جبران کنم. سیاوش مرا می برد آزمایش، دکتر، فیزیوتراپی و دایم از امید صحبت می کرد از این که باید به خدا توکل کرد و همه چیز را به خودش سپرد.

یک روز که تازه از دکتر به خانه بر می گشتیم سیاوش گفت:

-همه چی داره به خوبی پیش می ره افسانه.

-راستش اصلن باور نمی کنم.

-اینا همه لطف خداست که نصیب شده.

-درسته.

دایم به سجاده و قرآن فکرمی کردم دوست داشتم با خدای خودم طور دیگری صحبت کنم آن طور که خودش گفته. اما از خدا خجالت می کشیدم. با خودم فکر می کردم با چه رویی باید به درگاهش بروم من با این همه سیاهی و ناشکری و همه ی گناهانم. در همین افکار غوطه ور بودم که تلفن همراهش به صدا در آمد مشغول صحبت با تلفن همراهش بود که پشت چراغ قرمز دخترکی با روسری آبی در حالی که کمی از موهای فر مشکیش بیرون از روسریش بود آمد و صورتش را به پنجره ای که طرف سیاوش بود چسباند صورت با نمک و آفتاب سوخته ای داشت. گل قرمز را بالا آورد و از حرکت لبش هم می توانستم تشخیص دهم که می گوید:

-آقا بخر برای خانمت. آقا، بخر!

به سیاوش نگریستم که همچنان گرم صحبت بود به دختر اشاره دادم تا بیاید طرف من.

دختر دوید و آمد طرف من شیشه را پایین آوردم و داشت می گفت:

-یکی ازم بخر.

با لبخند از توی کیفم اسکناسی بیرون آوردم و به دختر دادم. او با خوشحالی یک شاخه گل به دستم داد و با دعای خیر رفت.

گل را بوییدم و به سیاوش نگریستم. به تماسش پایان داد و حرکت کرد.
-کی بود؟

-آقای مهدیان بود.

-چی می گفت.

-هیچی خودت که شنیدی. در مورد ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که گل را روی پایش گذاشتم. از این حرکت من جا خورد و بعد با لبخندی مهربان گفت: این گل واسه منه؟
با خنده گفتم: پس واسه کیه؟!
-ممنونم عزیزم.

-این به خاطر همه ی مهربونی هات. شاید هیچ وقت نتونم محبت هات رو جبران کنم.

-اگه کمک کنی وزودتر حالت خب بشه برای من بهترین کار رو کردی.

-راستش من در کنار تو هیچ وقت احساس غم نمی کنم.

-خوشحالم.

-از خوشحالی تو هم من خوشحالم.

دوستش داشتم و حاضر بودم همه ی دنیایم را بدهم اما با سیاوش باشم. سیاوش و خانواده اش واقعا برای من زحمت می کشیدند شاید یک بار هم ندیدم یکی از آن ها زبان به گله و شکایت باز کنند. صبور بودند. درست مثل خانواده ی خودم دوستم داشتند و برایم ارزش قائل بودند. می گویند موقع سختی و مشکلات طرف مقابل را باید شناخت!

حنانه هم بیشتر اوقات خانه مان بود وقتی او را می دیدم به یاد رفتارهای سرد گذشته بغض راه گلویم را می بست.

-حنانه جان منو ببخش تو خیلی تو زحمت افتادی.

-خواهش می کنم عزیزم.

با صدایی لرزان گفتم:

-حنانه، من شرمنده ی تو هستم تو بهترین دوست من بودی و هستی حالا هم جای خواهر منی اما من رفتار خوبی با تو نداشتم.

- خواهش می کنم خودتو ناراحت نکن. باید سعی کنی زودتر حالت خوب بشه تا زمان مسابقه ی دادشم باید سرپا بشی اون تو شرایط بدی داره تمرین می کنه. لبخندی بر لب نشاندم و دستش را صمیمانه فشردم.

- راستی از مهدی باقری چه خبر؟

- تو فکر می کنی اون قدر بی معرفت هست که تو این شرایطی که داشتیم از ازدواج حرف بزنه.

- نه منظورم اینه که از صمیم قلب برات دعا می کنم تا بتونی به عشقت برسی. البته اگه به صلاح باشه.

با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت: ازت ممنونم.

بعضی مواقع خانوادگی می رفتیم باغچه. سیاوش ویلچرم را هول می داد و گوشه گوشه ی باغ را به من نشان می داد می گفت: نگاه کن افسانه این جا چه قدر بلبل داره.

- آره.

- راستی نمی خوایی از این طبیعت و بلبل ها نقاشی بکشی.

- نقاشی! من خیلی وقته که نقاشی نکشیدم فکر نکنم دیگه بتونم اون آدم سابق بشم.

- باز از این حرف ها زدی.

- معذرت می خوام. دست خودم نیست.

- پس باید سعی کنی نقاشی بکشی.

- سیاوش همه چی که باید نمی شه.

- حرف نباشه. توچه طور می تونی با یه ورزشکار این طوری حرف بزنی. باید نقاش بکشی.

- الان باید چی بگم.

خندید و گفت: باید بگی چشم.

خندیدم و گفتم: چشم.

فردای همان روز وقتی سیاوش به خانه برگشت توی دستش پر از خرید بود حنا به استقبالش رفت و کمک کرد وسایل را بیاورد داخل.

- اینا چین داداش.

- مقوا الر، کنته، محوکن، پاستیل گچی وهرچی که برای نقاشی، خانم نقاش خودم لازم باشه.

با لبخند به او نگریدم. آمد و روی مبل کنارم نشست:

-افسانه باید سعی کنی نقاشی بکشی.

بعد از توی یک پلاستیک جعبه ای را بیرون آورد و گفت:

- برات گوشی خریدم اون یکی تو تصادف از بین رفت. اینم یه هدیه ی دیگه.

جعبه را داد دستم با خوشحالی به صورتش نگریدم بعد چشمم به مادر افتاد

که نگاه اشک بار و معنی دارش به من دوخته بود می دانستم دارد به بزرگی

روح این خانواده فکر می کند و به من که چه قدر ناشکر بوده ام.

بغض راه گلویم را فشرده سیاوش که متوجه شد گفت: افسانه!

خودم را کنترل کردم و گفتم: ممنونم. ببخشید.

با کمک و دلداری های سیاوش و خانواده عالم روز به روز بهتر می شد. حالا باور

نکردنی بود می توانستم با کمک عصا راه بروم و این را مدیون خدا هستم.

سیاوش در حالی که مرا از دکتر به خانه می آورد گفت:

-افسانه. خدا را شکر عزیزم. باید دایم بگی خدا را شکر باید دایم بگم خدا را

شکر.

-باورت نمی شه. که چه قدر از این بابت خوشحالم.

-ایشالا روزی برسه که بتونی بدون عصا راه بری.

-خدا یعنی می شه.

-چرا نشه. عزیزم.

وقتی وارد خانه شدم. اعضای خانواده با خوشحالی به سمتم آمدند و با من

روبوسی کردند. با کمک عصا رفتم روی کانپه نشستم.

مادرم اسپند دود می کرد و دور سرم می گرفت. سیاوش خندید و به شوخی

گفت:

-چه خبره. همه افسانه خانمو تحویل می گیرن.

-تو دیگه افتادی تو کوزه آقای سیاوش.

-هیچ وقت. شوهر من همیشه عزیزه.

-جناب عالی باید هم این قدر تعریف شوهرت کنی.

-حالا بذار خودت شوهر کنی. می فهمی.

مادرم آمد و اسپند را دور سر سیاوش گرفت و بعد سر او را بوسید و گفت:

-سیاوش آقا به خاطر همه چی ازت ممنونم. ایشالا همیشه تنت سالم باشه.

نگاهی به مادر جون انداختم و گفتم:

-مادر جون حدیث، خواهش می کنم منو تحویل بگیر.
 همه خندیدند حدیث خانم آمدو مرا بوسید و گفت:
 -عزیزم. بهترین عروس، عروس خودم هست.
 -اگه شما ها رو نداشتم فکرش رو هم نمی کردم بتونم دوام بیارم.
 آن شب همه دور هم تا ساعت ها گفتیم و خندیدیم. به قول حنانه هم جشن شکم بود هم بهبودی پاهای من.
 سیاوش دایم سعی می کرد مرا مجبور کند تا راه بروم یک شب عصا را داد دستم و گفت:
 -خب عزیزم تنبلی رو بذار کنار بلند شو راه برو.
 -نه سیاوش عزیزم خواهش می کنم.
 -من خواهش می کنم عزیزم. بلند شو. چند قدم راه برو.
 -سیاوش نمی تونم.
 -نمی تونم نداریم. باید بلندشی.
 -راست می گه افسانه بلند شو دیگه.
 سیاوش از جا بلند شد و چند قدمی از من دور شد سپس از توی جیبش یک چک پول پنجاه تومانی بیرون آورد و گفت:
 -اشکان دوست داری افسانه راه بره.
 -آره.
 -خب اگه تا این جا اومد این مال تو.
 نگاهی به اشکان انداختم و پولی که توی دست سیاوش بود.
 -بلند شو افسانه...
 -آجی خواهش می کنم. تو رو خدا.
 خندیدم و عصایم را برداشتم و گفتم:
 -ببین منو مجبور به چه کارایی می کنین.
 سعی کردم روی پاهایم بایستم صدای تشویق های اشکان بالا رفت که التماس هم در آن موج می زد.
 چند قدمی راه رفتم و سیاوش یک قدم عقب رفت صدای اعتراضم بلند شد و گفتم:
 -سیاوش بی انصافی نکن.
 -باشه. خب بیا دیگه.

-دیگه نمی تونم پاهام درد می گیره.

-یه کم دیگه.

-آجی خواهش می کنم.

شروع کردم به قدم برداشتن خودم هم از این که می توانستم راه بروم به هیجان آمده بودم و تشویق های سیاوش و اشکان بهم بیشتر کمک می کرد.

قدم های آخر را خودم را با جیغ کوتاهی توی آغوش سیاوش انداختم او مرا محکم در آغوش کشید و صدای خنده ی سیاوش و من در هم آمیخت اشکان از این موقعیت استفاده کرد و پول را از توی دست سیاوش قاپید و رفت.

-خیلی خوشحالم عزیزم.

کمک کرد تا روی صندلی بنشینم و گفت:

-بیا بشین عزیزم. دیدی همه ش می گفتم امکان نداره! دیدی چه قدر ناشکری می کردی.

-خدایا شکرت. شکرت خدا که منو به آرزوم رسوندی.

-خدا را شکر که تو رو دوباره به من داد.

از ته دل خوشحال بودم و می خندیدم. خنده ای که بعد از مدت ها بر لبانم می نشست ارزش زیادی برایم داشت.

شب هنگام خواب نگاهی به سیاوش انداختم که با آرامش در خواب بود. روزهای خوبی را پشت سر می گذاشتم و امیدم به نتیجه نشست بود که از این بابت مدیون خدا بودم. دلم پر کشید به سوی خدا که حالا صمیمانه می پرستیدمش و حسرت روزهایی را می خوردم که از یادش غافل بودم.

نگاهی به سجاده ی سیاوش که روی قفسه بود انداختم. یادم می آید زمانی را که سیاوش را بارها و بارها حین نماز خواندن دیده بودم و وقتی به من می گفت با خدا حرف بزن. توجهی نداشتم.

حالا با تمام وجود دوست داشتم برای اولین بار طعم و لذت با خدا حرف زدن را بچشم. حسی مرا به سوی سجاده می کشاند. نگاهی به عصایم که کنار تخت بود انداختم. آرام از جا بلند شدم و خدا خدا می کردم که سیاوش از خواب نپرد عصا را آرام برداشتم و سعی کردم از جا بلند شوم. آن قدر از این که می توانستم راه بروم خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم.

آرام آرام با کمک عصا قدم برداشتم در حالی که اضطراب بیدار شدن سیاوش را داشتم. حسی مبهم و شیرین وجودم را فراگرفته بود سجاده را از روی قفسه

برداشتتم. لبخندی بر لبانم نشست. یادم می آید چه قدر دوست داشتیم بتوانیم بدون این که به کسی بگوییم بتوانیم سجاده را از روی قفسه بردارم. سجاده را بوییدم و بوسیدم.

اشک از چشمانم جاری شد و قرآن پدر سیاوش را برداشتم بوسیدم و بوییدم. بعد آرام آرام به سمت در رفتم.

-افسانه. کجا؟

قلبم هری ریخت.

-بخواب سیاوش جان. می خوام برم دستشویی.

روی تخت نشست و گفت:

-بذار پیام کمکت.

-نه گفتم بخواب.

-مگه می شه!

خواست از جا بلند شود که با التماس اما محکم گفتم:

-نه. نه سیاوش جان می خوام خودم برم.

-باشه. باشه عزیزم.

-حتی نمی خوام بیای پشت سرم.

-باشه. فقط مواظب خودت باش.

از اتاق خارج شدم و نفس راحتی کشیدم. دوست داشتم خودم با خدای خودم تنها باشم.

رفتم توی اتاقی که اسمش را کارگاه نقاشی گذاشته بودیم. در را بستیم و قفل کردم. حس خوبی داشتم و لبخند بر لب نشاندم. سجاده را با احترام گوشه ای از اتاق گذاشتم و از توی کشوی میز روسری سفید و چادر سفیدم را بیرون آوردم و سر کردم. آمدم و کنار سجاده نشتم در حالی که اشک چشمانم را پر کرده بود روسری و چادرم را سر کردم سجاده را پهن کردم و گلی را که آن روز به سیاوش داده بودم توی سجاده بود. قرآن را بوسیدم و کنار سجاده گذاشتم. بعد دستانم را بالا بردم و گفتم:

-خدایا ممنونم. خدایا هزاران بار ممنونم. خدایا دوستت دارم هزاران بار دوستت

دارم. تو به من همه چی دادی و من چشمانم را بسته بودم.

پیشانی روی مهر گذاشتم و آرام آرام گریستم.

دل امشب چه بی قرار خداست

دلہ امشب چقدر دلتنگ دعاست
دلہ امشب چه قدر روحانی است
حال دل از نگاه من پیدااست
توافق پرید مرغ نگاهم و دید
شعله روشنی در آن سوهاست
چه کسی سر به کوه بنهاده
شاید آنجا کسی به یاد خداست
باز سجاده ی من امشب نیز
شاهد اشک های بی پرواست

(یاد خدا از کتاب راز شقایق . مرحوم سهیلا یونسی)

این گونه بود که اولین نماز را خواندم.

احساس خوبی داشتم که حاضر نبودم آن را با هیچ چیز دیگر توی دنیا عوض کنم. صبح را با حوصله و امیدی تازه آغاز کردم. حین خوردن صبحانه بودم که سیاوش با نگاهی مهربان به من نگریست و سپس به من لبخند زد. هول شدم و به چشمان مشکی و مهربانش نگریستم و سپس سر به زیر افکندم حس کردم می داند حتمن بعد از این که دیر کردم آمده و همه چیز را دیده.

از آن شب به بعد هر وقت می خواستم نماز بخوانم به بهانه ای می رفتم توی اتاق و بدون این که کسی بفهمد نماز را می خواندم. نقاشی را هم شروع کرده بودم می خواستم طرح شوهرم سیاوش را بکشم اما دوست نداشتم بفهمد یک روز وقتی داشتم نقاشی اش را می کشیدم سر زده آمد توی اتاق و من سریع روزنامه را روی طرح کشیدم.

-چی بود؟

-هیچی.

-مگه می شه.

مقوا را برداشت و صدای من بالا رفت از جا بلند شدم و سیاوش که سعی مرا دید چند قدمی عقب رفت و دنبالش راه افتادم.

-سیاوش مقوا رو بده.

-می خوام ببینم چی می کشیدی.

می خواست طرح را نگاه کند که جیغ کشیدم سیاوش با اعتراض گفت:

-جیغ نزن.

-جیغ می زنم چون می دونم بدت می یاد طرح رو بذار تا جیغ نزنم.
مقوا را گذاشت و من با عجله آن را برداشتم.

-افسانه خوشحالم که داری نقاشی می کشی.
-خواهش می کنم.

-برو بیرون.

-برای چی؟

-می گم برو وگرنه جیغ می زنم.

-باشه!

از اتاق رفت بیرون و به طرحم نگریستم آن را برداشتم دوست نداشتم چیزی بفهمد می خواستم آن را یک دفعه بهش هدیه بدهم.

حالم روز به روز رو به بهبودی بود تا این که یک عصر در حالی که داشتم نقاشی تمرین می کردم. سیاوش کنارم نشست و گفت: خب عزیزم جواب این یکی آزمایش هم که خوب در اومده تو افسانه ی عزیز من می تونی به زودی راه بری. دیگه چی می گی.

با قلمو که با کنته سیاه شده بود روی بینیش کشیدم و گفتم: هیچی.

-افسانه؛ چی کار کردی! حالا می خوام برم توی کوچه.

-معذرت می خوام.

-همین.

-آخه داشتم فکر می کردم اگه بخوام تو رو نقاشی کنم. بینیت خیلی کار می بره.

خندید و گفت: دستت درد نکنه.

سپس نگاهی به مادرش که توی آشپزخانه بود انداخت و گفت:

- می بینی مامان هنوز هیچی نشده از بینی پسر ت ایراد می گیره.

-نفهمم کسی به پسر من چیزی بگه. پسر من از هر لحاظ مناسبه.

-من تسلیم. شما دونفرید و مامان من نیست.

-حالا فکر کردی مامانت این جا بود طرفدار تو بود! اون طرفدار دامادشه.

-خب حنا که طرفدار منه.

-باز هم فرقی نداره. سه نفر به دونفر.

بلند شد و با خداحافظی رفت. مادر جون با لیوان آب پرتقال آمد و کنارم نشست و گفت:

-بیا عزیزم اینو بخور.

نگاهی به چشمان مهربانش انداختم و گفتم: ممنونم.

او را در آغوش کشیدم.

حالا دیگر بعد از مدت ها می توانستم راه بروم و به خاطر این مسئله بسیار خوشحال بودم.

خانواده قرار گذاشته بودند تا برای بهبودی من یک جشن بگیرند. من هم طرح صورت سیاوش را به پایان رسانده بودم و می خواستم شب جشن به او هدیه کنم اما نمی دانستم چه وقت می خواهند جشن بگیرند.

یک شب وقتی همه دور هم جمع بودیم. سیاوش به خانه برگشت توی دستش جعبه ی کیک بود. حنانه با استقبالش رفت و گفت:

-داداش کیکو آوردی.

-آره بگیرش.

من با تعجب گفتم: چی شده. تولد کیه؟

مادرجون نگاهی به من انداخت و گفت: مگه حتمن باید تولدی باشه که کیکه هم باشه.

اشکان گفت: به مناسبت این که تو حالت خوب شده می خوایم جشن بگیریم. جشن شکم.

همه خندیدند و شادی وجودم را فراگرفت سیاوش کنارم نشست و گفت:

-دیدی بهت گفتم بالاخره حالت کاملن خوب می شه.

-ممنونم سیاوش اگه الان می تونم راه برم اینو مدیون تو و خانواده م هستم.

-البته خدا رو فراموش نکنی.

-خدا که اگه یه عمر بندگیشو کنم بازهم کمه.

حین خوردن کیک بودیم که هرکدام کادوهایشان را به من دادند. بعد نگاه ها به سمت سیاوش رفت. اشکان گفت:

-باید دید اصل کاری چی خریده.

من و حنانه خندیدم. سیاوش لبخندی بر لب نشانده و بسته ای را به من داد و گفت: سند این جا.

همه به هیجان آمدیم. حنانه گفت: سیاوش، این قدر کادو بود که بخری. خب طلا می خریدی. بهترین کادو برای یه زن طلاست.

-برای چی حنانه جون.

- برای این که فکرشو کردی اگه انداختت بیرون کجا می خوایی بری؟
 همه خندیدیم و سیاوش گفت: یعنی شما هم راهم نمی دید.
 -نه.

باز خندیدیم مادر جون حدیث هم طبق معمول که روی پسرش حساس بود
 گفت:

- این چه حرفیه. پسر من اون قدرها داره که محتاج هیچ کدومتون نباشه.

-سیاوش تاج سر و سرورمنه. من جرات چنین کارایی ندارم.

باز خندیدیم.

فکر کردم دیگه وقتش است تا من هم هدیه ام رابه سیاوش بدهم. با عذر
 خواهی رفتم توی اتاق و قاب صورت نقاشی شده ی سیاوش را که توی کمد
 پنهان کرده بودم بیرون آوردم و به آن نگریستم واقعا طرح زیبایی شده بود.
 وقتی از اتاق خارج شدم صدای هیجان همه بلند شد. رفتم کنار سیاوش که در
 تمام مدت داشت به من می نگریست:

-تقدیم به بهترین همسر دنیا

قاب را از دست من گرفت و گفت: واقعا غیر منتظره بودازت ممنونم.
 همه به افتخارمان دست زدند و سیاوش گفت:

-خب افسانه جان یادته بهت قول دادم که بریم و دریا رو ببینیم.

با لبخند سر به نشانه ی تایید فرود آوردم

-فردا صبح بعد از صبحانه حرکت می کنیم. می ریم و زود برمی گردیم.

-چرا، بیشتر نمونیم.

-نه همین جوری هم کلی عقب هستم از بچه ها.

-ویلا.

-نه عزیزم. ویلا کجا بود! همون جایی که همه ی مردم می رن.

خندیدم و گفتم: خیلی هم خوبه.

مادرش گفت: به سلامتی برگردید.

اشکان با اعتراض گفت:

-منم می یام

مادر با عصبانیت گفت: تو دیگه کجا؟

روبه مادر گفتم: ماما چی کارش داری.

دستی بر سر اشکان کشیدم و گفتم: ایشالا یه روز دیگه همه با هم می ریم.

آخر شب وقتی مهمان ها می خواستند بروند گفتم:

-خواهش می کنم نرید.

مادر لبخندی بر لب نشانید وگفت: چرا؟

-آخه...

-مثل این که تو این مدت به وجود ما عادت کردی افسانه جان خب بالاخره ما باید یه روزی بریم دیگه...

-خواهش می کنم بذارید امشب رو هم دور هم باشیم.

سیاوش هم گفت:

-آره خوش می گذره. همه تشک ها رو پهن می کنیم توی هال و می خوابیم.

-اما شما فردا می خوابین برید مسافرت.

-چه ربطی داره. خب ما فردا می ریم شما هم بعد از رفتن ما برید خونه هاتون.

قبول کردند و کنارمان ماندند. پدرم هم از راه داروخانه آمد خانه مان آن شب تا دیر وقت بیدار بودیم و مادر جون حدیث دایم غر می زد و می گفت: سیاوش تو برو بگیر بخواب فردا می خوابی رانندگی کنی باید سرحال باشی.

سیاوش هم می گفت باشه. اما دلش نمی آمد جمع ما را ترک کند. باز مادر جون حدیث با حرص می گفت: سیاوش مگه نمی شنوی چی می گم. تو با بقیه فرق می کنی. برو بخواب.

-مامان باشه.

-می گی باشه اما پشت گوش می اندازی.

-سیاوش خب راست می گه مامانت.

-باشه شما دوتا.

این دفعه مادر هم گفت: سیاوش آقا بهتره شما برین تو اتاق بخوابین.

سیاوش از جا بلند شد وگفت: باشه همه ی شما درست می گین.

بعد رفت خوابید. ما هم تا ساعت ها کنار هم بودیم و می خندیدیم و شاد بودیم. صبح همه با خوشحالی ما را راهی کردند. موقع رفتن همه شان را بوسیدم و از زحماتشان تشکر کردم. مادرش دایم به سیاوش سفارش می کرد که حواسش به رانندگی باشد. توی ماشین که نشستم بعد از بستن کمر بند ایمنی سیاوش ماشین را روشن کرد. باز صحنه ی تصادف به ذهنم آمد چنانم را بستم و استرس وجودم را پر کرد.

-چی شد عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: هیچی.

-اگه اذیت می شی چشمتو ببند و بخواب تا برسیم. یا این که برو صندلی عقب بشین.

-نه گاهی اوقات این طوری می شم. فقط یه خواهشی ازت دارم.

-بگو عزیزم.

-تند رانندگی نکن و حواست به جاده باشه.

-باشه عزیزم. می دونی مادر از دیشب تا حالا چند بار سفارش کرده.

-دستش درد نکنه.

وقتی حرکت کردیم پشت سرم را نگریدم اشکان آب ریخت و بقیه دست تکان دادند.

برایشان دست تکان دادم و گفتم: حس می کنم که چه خانواده ی خوبی دارم.

-همین طوره عزیزم...

در طول مسیر وقتی سیاوش می دید اذیت می شوم گفت:

-چشمتو ببند تا کمی آرام شی.

-باشه.

چشمانم را روی هم گذاشتم.

شاید هیچ گاه از یادم نرود ظهر بود که سیاوش ماشین را خاموش کرد و گفت:

-افسانه، این هم دریا.

از پشت پنجره ی ماشین به طرح آبی دریا نگریدم و بعد از ماشین پیاده شدم و با چشمانی خیره به دور دست ها نگاه کردم. تا به حال همچین منظره ای ندیده بودم.

-سیاوش نگاه کن چه قشنگه.

همین طور که داشت از ماشین پیاده می شد گفت: همین طوره.

رفت به سمت صندوق عقب ماشین. با اعتراض گفتم:

-سیاوش چی کار می کنی؟

-خب می خوام وسایلو بیارم. موکتو پهن کنم.

-نه اول بریم.

نگاهی به من انداخت و گفت: برو.

-نه با هم.

-برو من هم اومدم.

با خوشحالی به سمت دریا رفتم که سیاوش گفت: افسانه.

روی برگرداندم و گفتم: جانم.

-از اون طرف برو پله داره می ری پایین.

گفتم چشم و به سمت پله ها رفتم.

کفش هایم را از پایم بیرون آوردم و به دست گرفتم. روی شن ها قدم برداشتم.

به موج های خروشان نگریستم.

به سمت موج ها دویدم. دویدم آن هم توی ساحل دریا روی شن ها و ماسه های دریا.

از ته دل می خندیدم و فقط می گفتم: خدایا شکر.

موج ها به پاهایم می خورد و بر می گشت و من از شادی اشک می ریختم.

سیاوش آمد در حالی که پاچه های شلوارش را بالا زده بود. با شادی و صدایی

لرزان گفتم:

-سیاوش، سیاوش جان، نگاه کن. همون چیزی که گفتم. همون چیزی که آرزوم بود.

به دور خودم چرخیدم و بعد دویدم. سیاوش خندید و به دنبالم دوید و گفت:

-آره دارم می بینم عزیزم. فقط جو گیر نشو و اون جلو نرو.

آب دریا گرم بود شور و خروشان. بعد از شادی و هیجان توی ساحل نشستیم و

سیاوش روبه رویم نشست و گفت:

-ببین عظمت خدا رو.

-دریا چه زیباست.

-به زیبایی تو.

-به سخاوت و مهربانی تو.

-این روزها رو هیچ وقت یادم نمی ره.

-همه ش به خاطر وجود توست که من تونستم این بحران رو پشت سر

بزارم. حرفات و رفتارت منو به زندگی امید وار کرد. فهمیدم که از مشکلات

نباید ترسید و با ایمان به خدا و ایمان به توان خود زندگی و تلاش کنم و منتظر

معجزه ی خداوند باشم.

-ممنونم. از این که این طوری فکر می کنی. تو برای من یه افسانه ای افسانه

خانم.

از جا بلند شدم و سیاوش با تعجب گفت:

-کجا افسانه؟

اسمش را بر ساحل نوشتم ایستاد کنارم و بالبخند به آن نگریست. بعد از آن می خواستم اسم خودم را بنویسم که گفت: افسانه اسم خودت رو ننویس.

-برای چی؟

-می یان می بینن.

خندیدم و گفتم: آخه کی منو می شناسه.

بازویم را گرفت و گفت: برو کنار.

رفتم کنارو با اعتراض گفتم: سیاوش!

خم شد و نام مرا نوشت بعد با خنده گفت: می خواستم خودم بنویسم.

خندیدم و گفتم: از دست تو!

-افسانه جان من گرسنه م بهتره بریم یه چیزی بخوریم.

-باشه.

هر دو به سمت ماشین حرکت کردیم. از من خواست تا روی صندلی ماشین بنشینم.

-صندلی خیس می شه.

سیاوش موکت را روی صندلی گذاشت و گفت: بشین روی این.

نشستم. و از توی صندوق عقب ماشین بشکه ی آب آورد و روی پاهایم ریخت

که شلی شده بودند. خندیدم و گفتم: ممنون. می دونی تصمیم گرفتم یه

اکفاریوم بزرگ پر از ماهی های کوچولو داشته باشم.

سیاوش گفت: خیلی هم خوبه.

بعد رفت و موکت را زیر یک آلاچیق پهن کرد و سبد را از توی صندوق عقب

آورد و گفت:

-کفشتو بپوش بیا. خیلی باد می یاد.

ازجا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

-سیاوش دوباره هم می یایم.

-آره. یه بار هم می ریم دریای گناوه.

-عالی شد. خلیج فارس!

-منو دوستانم زیاد رفتیم.

- با مهدی باقری؟

ساندویچ کالباس را دستم داد و گفت: بخور.

-سیاوش، بذار مهدی باقری یه بار دیگه بیاد خواستگاری حنانه.

همچنان ساکت ماند و من گفتم: به نظرم اونا هم زوج خوشبختی می شن.
به سکوتش ادامه داد و گفتم:

-باز می خوایی مخالفت کنی. خواهش می کنم بذار تا حنانه هم طعم
خوشبختی رو بچشه. می دونی چه قدر گناه داره که نذاری دو تا جوون به هم
برسن.

به چشمان مهربانش نگریستم و با دیدن لبخندش گفتم: پس قبول کردی.
-باشه.

دستش را در دست گرفتم و گفتم: ممنونم. خوشحالم کردی.

-همین الان زنگ زنی به حنانه بگی. بذار برسیم بعد.

-باشه. هرچی تو بگی.

بعد از خوردن، ساعتش را نگریست و گفت:

-اذان گفتن.

وضو گرفت و مشغول خواندن نماز شد. همین طور که به نماز خواندنش می
نگریستم وسایل را جمع می کردم. مانده بودم که نمازم را چه کنم. وقتی
نمازش تمام شد بدون این که سجاده را جمع کند از جا بلند شد. با تعجب
گفتم: چرا جمع نکردی!

-مگه نمی خوایی بخونی؟

جا خوردم و به صورتش نگریستم.

-افسانه جان زود باش نمازتو بخون. کمی استراحت کنیم یه چای بخوریم و راه
بیفتیم.

-تو کی فهمیدی؟

لبخندی مهربان بر لب نشانده و گفتم: خیلی وقته. باورت نمی شه. خیلی
خوشحال شدم.

در سکوت سر به زیر افکندم و سیاوش ادامه داد:

-زودباش دیگه.

از جا بلند شد و رفت خودش را با تمییز کردن ماشین مشغول کرد به سجاده
نگریستم و لبخندی بر لب نشاندم. بعد بلند شدم و بشکه ی آب را برداشتم و
رفتم گوشه ی ماشین وضو گرفتم.

بعد مشغول خواندن شدم. همیشه سیاوش نماز می خواند و من به او می نگریستم حالا او به صحبت من و خدای خودم می نگریست. بعد از پایان نماز آمد و جلوی سجاده ام نشست و گل زیبایی را روی سجاده گذاشت و گفت:
-خوش به حالت!

لبخندی بر لب نشاندم و به صورت مهربانش نگریستم.

ساعتی بعد موقع رفتن دوباره نگاهی به دریا انداختم و با حسرت گفتم:

-سیاوش حالا که همه دارن می یان می ریم.

-عزیزم دوباره می یایم.

-آخه من غروب دریا رو خیلی دوست دارم.

-منم دوست دارم.

-یه کم دیگه هم صبر کنیم.

-باشه.

غروب دریا را که می نگریستم. به خاطر همه ی نعمت هایش سپاسگذار بوم. زندگی از نو آغاز شده بود و احساس خوبی داشتم.

موقع برگشتن در طول مسیر خواب بودم و وقتی بیدار شدم که به تهران رسیده بودیم. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم.

صبح با خوشحالی از جا بلند شدم و با تلفن همراه حنانه تماس گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

-به آرزوت رسیدی!

-چی!

-ای وای لابد می خوایی گیج بازار در بیاری. می گم به آرزوت رسیدی!

سکوت کرد و ادامه دادم: مگه در حال حاضر چند تا آرزو داری که داری فکر می کنی.

-خب اول این که تو بهوش می اومدی بعد پاهات بعد...

-ای بابا مثل این که نمی خوایی بفهمی سیاوش با ازدواجت با مهدی باقری موافقت کرد.

لحظه ای صدایی ازش نیامد بعد ناگاه از شادی فریاد کشید و شنیدم که مادرش از دور گفت:

-مرض حنانه مردم از ترس. چته؟

خندم گرفت و حنانه با شادی گفت: تو رو خدا بگو راست می گی.

-دیروز با سیاوش صحبت کردم اون موافقت کرد.

-خدایا شکرت.

-پس با این حساب یه عروسی در پیش داریم.

خندید و گفت: افسانه از همون اول می دونستم اگه تو ازش بخوایی نه نمی گه. تو افسارشو خوب بلدی.

-درست صحبت کن ببینم. افسار یعنی چی.

-ببخشید منظورم این بود که تو می دونستی چه طور باید راضیش کنی.

-من می رم به مامانم بگم نمی دونی چه قدر خوشحالم.

-باشه. فعلمن خداحافظ.

بعد از پایان تماس با مادرم تماس گرفتم و خبر رسیدنمان را بهش گفتم.

فصل دوازدهم

ترم جدید را آغاز کردم سعی و تلاشم این بود که واحدهای عقب مانده را جبران و به خوبی پشت سر بگذارم. زندگی را واقعن دوست داشتم و با همه ی وجود به خدای بالای سرم عشق می ورزیدم. احساس تازه ای داشتم که حاضر نبودم با هیچ چیز دیگری در این دنیا آن را عوض کنم.

یک روز وقتی مشغول درس خواندن بودم زنگ در به صدا در آمد.

وقتی در را گشودم و زن دایی با تن نحیفش وارد خانه شد. قلبم فرو ریخت.

بغض گلویم را فشرد و اشک صورتم را پر کرد با صدایی لرزان گفتم: زن دایی.

خوش اومدی.

آهسته و آرام وارد خانه شد دسته گل را دستم داد و گفت:

-سلام افسانه.

-سلام. چه گل زیبایی، ممنون.

-ببخش عزیزم باید زودتر از این ها می اومدم دیدنت.

-خواهش می کنم

با تعارف من رفت و روی کاناپه نشست. از چهره اش مشخص بود که بغض دارد

و می خواهد گریه کند.

حالش زیاد خوب نبود. انگار از آن روز که توی بیمارستان دیدمش حالش بدتر

شده بود. کمی باهم صحبت کردیم زندایی گریه کرد و گفت:

- رفتن رضا منو داغون کرده. نمی دونم داره چی کار می کنه. سالمه یا ...

-زن دایی این قدر گریه نکن. برات خوب نیست.

-چه طور. چه طور افسانه جان می تونم بی تفاوت باشم درحالی که از تنها فرزندم جدا هستم و خبری ازش ندارم.

ازوقتی رضا رفته دیگه یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. دایم گریه می کنم و از خدا می خوام یه کاری کنه من از رضای خودم با خبر بشم. بیاد پیشم و منو از این همه غم نجات بده. نمی دونم کجاست، چه می کنه. چی می خوره چی می پوشه. کجا می خوابه...

زن دایی هر کدام از این جملات را که می گفت یک دل سیر می گریست و دلم به حالش می سوخت حالم دگرگون شد و بسیار ناراحت و عصبی شدم. ازوقتی او را دیدم انگار به عالم دیگری رفتم.

تمام فکر و ذکرم را مشغول کرد و وقتی خوب می اندیشید می توانستم کاری کنم. آره باید برای زن دایی و دایی کاری می کردم. جبران گذشته برای خدا و سیاوش و تحویل رضا به زن دایی در ذهنم یک لحظه گم نمی شد.

شب وقتی می خواستم بخوابم باز چهره ی زن دایی آمد توی ذهنم دلم برایش می سوخت. در این مدت

تصمیمم را گرفته بودم و باید آن را عملی می کردم. یک روز وقتی کسی در خانه نبود با تلفن همراه رضا تماس گرفتم.

-سلام رضا.

رضا با شنیدن صدایم با هیجان و صدای بلند گفت:

-سلام افسانه این چند ماه کجا بودی چرا هرچی زنگ می زدم موبایلت خاموش بود. این شماره ی جدیدته؟ گفتم حتمی بچه دار شدی و یا دیگه دوست نداری با من تنها و بی کس صحبت کنی.

یا شاید اون مردک همه چی رو فهمیده..

از این که سیاوش را اون مردک خطاب کرد از عصبانیت گر گرفتم و با اعتراض گفتم: رضا.

خودش فهمید و بلافاصله گفت: چیه. باشه اون آقا.

سکوت کردم و او ادامه داد:

- بین افسانه من هرگز زبونم نمی چرخه بخوام به اون بگم شوهرت یا حتی اسمشو بگم.

دلم گرفت اما چاره ای نداشتم با لحنی محکم گفتم: می ذاری حرف بزنی یا نه.

با همان هیجان قبل گفت:

-بگو.

-رضا من تصادف کردم.

مدت طولانی مکث کرد و سپس با ناراحتی گفت:

-جدی!! وای نه خدا....

لحظه ای سکوت میانمان نشست حس کردم ناراحت و عصبی شده

-افسانه، افسانه متاسفم.

-من هفت ماه تو کما بودم.

بغض آلود گفت: بمیرم افسانه.

حس کردم دارد پشت تلفن گریه می کند و بعد تماس را پایان داد.

ازش چند روزی خبری نشد در این مدت دایم حرف ها و صورت زن دایی

جلوی چشمانم بود فکر برگشت رضا ذهنم را مشغول کرده بود باید بستر را

طوری فراهم می کردم که او به آغوش پدر و مادرش برگردد.

باز خودم با رضا تماس گرفتم و گفتم:

-رضا برگرد.

-نه افسانه.

-چرا؟ دست از لجبازی بردار. این طور فایده نداره.

تلفن را قطع می کرد و خاموش می کرد. ناامید شده بودم و دایم از خدا می

خواستم راهی پیش رویم بگذارد. از این که کم کم از روی ویلچر خلاصی پیدا

کرده بودم خوش حال بودم. حالا می دانستم خدا جواب دعاهایم را داده است.

نوبت من بود باید برای شادی یک مادر کاری می کردم برایم فرقی نداشت که

آن مادر قبلن چه بر سر من و زندگیم آورده است. باید کاری می کردم با خودم

می گفتم من به زندگی برگشته ام که توبه کنم. گذشته را جبران کنم. و این

که بتوانم آرزویم را برآورده کنم. یکی از همان روزهایی که عاجزانه از خدا می

خواستم راهی پیش رویم بگذارد. فروغ به خانه ام آمد دسته گل را دستم داد و

گفت:

-افسانه جان خوشحالم که حالت بهتر شده. توی داروخانه همه برات دعا می

کردن من که خیلی هم دوست داشتم ببینمت.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: ممنون نظر لطفونه.

-خواهش می کنم. نمی دونید تو این مدت چی به ما گذشت. آقای پاکروان اصلن توی داروخونه هوش و حواس نداشت و دایم ناراحت بود و غصه می خورد راستش هیچ وقت این طوری ندیده بودیمش.

همین طور که صحبت می کرد نگاهی به کلکسیون افتخارات سیاوش انداخت و سپس گفت:

-شوهرتون ورزشکاره؟

-آره.

-چه جالب برادر من هم عاشق فوتباله!

-جدی می گی!

-اون توی جزیره ی خارک کار می کنه اما با این وجود شب ها می رن و با دوست هاش فوتبال بازی می کنن. از بس عشق فوتبال داره بهش می گن ابوالفض مسی.

قلبم هری ریخت حس کردم اتاق دور سرم می چرخد من خواب می دیدم یا رویا.

دستش را فشردم و با التماس گفتم: فروغ دوباره بگو بهش چی می گفتن؟
- ابوالفض مسی!

قلبم از شادی می تپید و ناباورانه گفتم:

-فروغ قربونت برم. قربون خدا برم. تو، تو می تونی کمک کنی. می تونی گمشده ای رو به مادر مریض و افسرده ش برگردونی.

چشمانش بیشتر گرد شد و گفت: چی داری می گی افسانه خانم.

اشک از چشمانی پایین ریخت و ادامه دادم:

-قسم بخور. قسم بخور که هرچی برات می گم به کسی نگی. بعد هم باید کمک کنی. ازت خواهش می کنم. بگو بگو که قسم می خوری.

طوری با التماس و گریه می گفتم که شانه هایم را فشرد و گفت: باشه. باشه قسم می خورم.

قلبم آرام گرفت و گفتم:

-رضا پسردایی منه که به خاطر یه موضوع با مادرش برای همیشه قهره و رفته. هیچ کس هیچ خبر ازش نداره فقط یه مدت پیش یه تلفن به من زد و یه احوال از همه ی ما گرفت. چون من و رضا از بچگی باهم بزرگ شدیم و وقتی با هم صحبت کردیم اسم ابوالفضل مسی رو چند بار از دهنش شنیدم.

فروغ به فکر فرو رفت و بعد زمزمه وار گفت:

-پس این طور

- از برادرت بپرس آیا همخونه ای یا دوستی به اسم رضا داره اگه پرسید چرا این جریان رو که برات گفتم بهش بگو و توضیح بده مادرش منتظرشه و به خاطر دوری از اون مریضه.

-باشه. من این کار رو می کنم.

دستش را محکم در دست گرفتم و گفتم: فروغ یادت نره که تو قسم خوردی که این ماجرا رو به کسی نگی و در پیدا کردن رضا و برگشتش کمک کنی.

فروغ آب دهانش را قورت داد و بعد با اطمینان گفت: باشه. من هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می دم.

لبخندی بر لب نشاندم و به چشمانش نگریستم و بعد گفتم: ممنونم.

بعد از رفتن فروغ از جا بلند شدم و رفتم صورتم را آب زدم. باورم نمی شد دستانم از شدت هیجان می لرزید نمی دانستم با چه زبانی از خدا تشکر کنم.

اطلاعات فروغ کامل بود خودش بود رضا...

قرار شد با کمک ابوالفضل و خواهرش رضا را برگردانیم.

حالم خیلی خوب شده بود امید به دلم رخنه کرده بود. دایم با فروغ صحبت می کردیم

-حالا چی کار کنیم.

-می خوایی از ابوالفضل بخوایم برش گردونه.

-نه رضا خیلی خیلی کله شقه.

-من فکر می کنم باید آدرسو بدیم به پدرومادرش تا اونا خودشون برن اون جا و برش گردونن.

-راستش می ترسم دوباره بره جایی که دیگه هیچ کی ازش خبری نداشته باشه.

فروغ اون تا به حال با ابوالفضل درد دل نکره. چیزی نگفته؟

-ابوالفضل می گه بیشتر اوقات ناراحت و غمگینه. اولاش می گفت با خانواده ش قهر کرده اصلن باهمه قهره، با دنیا هم همین طور و هیچ وقت قصد آشتی رو نداره.

اضطراب داشتم و نمی دانستم راه درست کدام است داشتم دیوانه می شدم و از خدا می خواستم راه درست را پیش پایم بگذارد. می دانستم باید جانب احتیاط را رعایت کنیم و عجله نکنیم.

بعد از چند روز رضا با تلفن همراهم تماس گرفت.

-سلام رضا حالت چه طوره؟

-سلام افسانه. نمی دونی این چند روز چه قدر برام سخت بود همه اش برات گریه می کردم و غصه می خوردم. ابوالفضل همه ش می گفت چته اما نمی تونستم به کسی چیزی بگم از خودم بدم می یاد که نتونستم همسرت باشم و کنارت تو سختی ها کمکت باشم.

-نگران نباش رضا من حالا سالم هستم.

-دروغ می گی.

-خب چرا نمی یای این جا.

-نه. نه افسانه من نمی تونم پیام یعنی نمی خوام پیام.

-از وقتی شنیدم که تصادف کردی حال من اصلن خوب نیست.

-من هنوز بهبود پیدا نکردم. افسرده و ناراحتم.

-ایشالا که حالت خوب می شه.

هر بار صحبت برگشتن را می کردم ناراحت می شد و بحث را عوض می کرد.

فروغ دایم می گفت نباید وقت را هدر داد باید هرچه زودتر کاری کرد.

-خب می گی چی کار کنیم.

-کاش آدرسو می دادی به پدرومادرش.

-می ترسم یه حسی بهم می گه که اگه اونا برن اون جا ممکنه برای همیشه

فرار کنه. قلب زن دایی ام بیماره نمی تونه طاقت بیاره.

-حداقل به دایی ت بگو.

-ممکنه دایی بره و بخواد به زور متوسل بشه.

- پس بهشون بگو که اون سالمه. بی چاره ها دارن زجر می کشن.

وقتی سیاوش داشت مسابقه ی فوتبال تماشا می کرد فرصت را غنیمت شمردم

و گفتم:

-سیاوش منو می بری خونه ی دایی.

خواست از جا بلند شود که گفتم: نه عجله ندارم مسابقه رو تماشا کن بعد.

-نه. بذار آماده شم.

مرا به خانه ی دایی رساند دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و اضطراب داشتم.

از ماشین که پیاده می شدم گفتم: افسانه عزیزم.

نگاه عاشقم را به نگاه مهربانش دوختم: بله

-خیلی خوش حالم که سلامتیت برگشته.

-خوش حالی من بیشتر به خاطر اینه که ما باهم هستیم. خب حالا برو اما تند نری به خاطر فوتبال.

-چشم خانم چشم درشت من.

در که باز شد و من وارد خانه ی دایی شدم پایش را گذاشت روی گاز و رفت. با حسی غریب وارد خانه ی دایی شدم خانه شان دل مرده و غمگین بود. زن دایی تا مرا دید گریست در آغوشم گرفت و گفت:

-افسانه باور نمی کنم اومده باشی این جا.

-سلام زن دایی.

-سلام عزیزم بیا. بیا بشین تا نگاهت کنم.

پیر، شکسته و بیمار بود نگاهی به عکس قاب شده ی رضا انداختم که کنار تخت زن دایی گذاشته شده بود. دلم گرفت و بغض راه گلویم را بست. نتوانستم حقیقت را به او بگویم فقط گفتم:

-اومدم ببینمت.

-تو قلب بزرگی داری افسانه بی خود نیست که شدی عروس خانواده علی پور کجا و ما کجا!

بغض راه گلویم را گرفت قلب کینه ای و لج باز من کجا و قلب پاک و زلال خانواده علی پور.

-خوشحالم کردی افسانه از وقتی رضا رفته هیچ کس پاشو تو این خونه نداشته خودمم هم رنگ بیرونو ندیدم به جز اون روز که فهمیدم توی بیمارستان هستی. من اصلن زندگی خوبی ندارم حالا تنها آرزوم اینه که یه روز زنگ این در به صدا در بیاد و رضا برگرده.

اشک از چشمانم جاری شد. دستم را در دست گرفت و ادامه داد:

-عزیزم من به تو بد کردم. بار دیگه ازت می خوام که منو ببخشی. افسانه منو ببخیدی؟

دستش را نوازش کردم و گفتم:

-زن دایی بعد از موضوع تصادف و کما همه رو ببخشیدم امیدوارم خدا هم منو ببخشه.

-حتمن لیاقت اینو داشتی که خدا دوباره بهت یه فرصت دیگه ای داده تا زندگی کنی و بتونی اونایی که بهت بدی کردن رو ببخشی.

هرچه سعی کردم نتوانستم به زن دایی بگویم بعد از فوتبال سیاوش دنبالم آمد و برگشتم خانه.

-حالا بهت گفتم تند نرو آگه نمی گفتم پرواز می کردی.

-بیخش دست خودم نبود.

قلبم آرام نبود دلم می خواست کاری کنم تا قلب رنجور آن زن دل شکسته آرام بگیرد. تصویر غمزده ی صورتش در ذهنم گم نمی شد.

بعد از آن با تلفن همراه دایی تماس گرفتم و ازش خواستم فردا عصر به خانه ام بیاید.

تا صبح اضطراب داشتم فکر می کردم و راه می رفتم.

-افسانه نمی خوابی بخوابی.

-معذرت می خوام سیاوش بیدارت کردم.

-چته؟

-هیچی چیزی نیست می خوام نقاشی بکشم.

-باشه. اما یه کمی آرام تر عزیزم خب من می خوام بخوابم.

-باشه بیخش.

دست خودم نبود اضطراب امانم را بریده بود.

عصر وقتی دایی به خانه ام آمد حس کردم دایی من نیست و کس دیگری به جای او آمده لاغر، افسرده و ضعیف شده بود موهایش همه یک دست سفید شده بودند. سعی کردم بر خود مسلط باشم و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف میوه رو به دایی گفتم:

-دایی باید هرچی بهت می گم فقط گوش کنی و بهش عمل کنی و هیچ سوالی ازم نپرسی.

-بگو دایی من سراپا گوشم.

-دایی من می دونم رضا کجاست.

مثل برق گرفته ها از جا بلند شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده به من نگریست بعد با گریه گفت:

-رضا...رضای من...کجاست؟

-دایی قرار شد آرام باشی.

با لحنی ملتمس گفت: باشه. باشه من آرامم دایی. بگو، بگو عزیزم. بگو رضای من کجاست؟

-آگه بخواین این طوری بی تابی کنید من هیچ نمی گم.

با دستانی لرزان از توی تنگ که روی میز بود یک لیوان آب برای خود ریخت و خورد.

-دایی من از طریق برادر دوستم که توی داروخانه کار می کنه تونستم آدرس رضا رو پیدا کنم. رضا دوست برادر فروغ همکارمنه.

آب دهانش را قورت دادو گفت: اون کجاست ؟ سالمه؟

-بله نگران نباشین اون سالمه و توی خارک توی یه شرکت کار می کنه.

اشک بر پهناى صورتش نشست و دایم می گفت: خدا را شکر.

تمام هیکلش می لرزید و با التماس گفت: دایی آدرسو بده به من.

-دایی من این چند روز خیلی فکر کردم همه ی جوانبو در نظر گرفتم به شما حق می دم که برید دنبال رضا اما همه ی ما رضا رو خوب می شناسیم که چه اخلاقی داره. نکنه بخوایید برید اون جا و بر خوردی داشته باشید که رضا رو برای همیشه از دست بدیم.

سرش را مستاصل میان دستانش گرفت و گفت: دایی تو آدرسو بده فقط ببینمش. ببینم سالمه به خدا برای من و مادرش همین قدر که بدونیم سالمه کافیه چون می دونیم اون دیگه بر نمی گرده و چه اخلاقی داره.

آهی کشید و ادامه داد: حتی سابقه ی خودکشی هم داره.

با دایی صحبت کردم و در تمام مدت فقط اشک می ریخت و طبق قولی که به من داده بود چیزی ازم نپرسید.

اضطراب داشتم اما با خود می گفتم کم کم دارم به آرامش می رسم. من همین را می خواستم آرامش و جبران گذشته.

دایی برای دیدن رضا رفت. فقط دعا می کردم که اتفاق خاصی نیفتد و خدا می خواستم هرچه خیر است پیش آید. می ترسیدم و با خود می گفتم:

-ترس افسانه جان تو هرکاری که لازم بوده کردی از این جا به بعد رو بسپار به خدا.

آهی کشیدم و با تمام وجود خدا را صدا زدم.

وقتی دایی از خارک برگشت و به خانه ام آمد فقط می گریست.

-چی شده دایی؟

-افسانه من نتونستم رضا رو ببینم.

-مگه می شه دایی! برای چی؟

- نمی دونم دوستش می گفت چند روزیه که ازش خبری نیست. نکنه فهمیده.
- نه امکان نداره دایی.

دستم را گرفت و با التماس گفت: دایی افسانه خواهش می کنم تو می تونی کمک کنی. من قول دادم که ازت در مورد جزئیات این که چه طور فهمیدی نپرسم اما ازت می خوام همون طور که آدرسو پیدا کردی همون طور هم می تونی رضا رو برگردونی. اون به حرف تو گوش می ده.

رنگ از چهره ام پریید دایی حدس زده بود که ممکن است شماره ی رضا را داشته باشم.

اما من چه طور می توانستم به دایی بگویم که او در تمام این مدت به التماس هایم برای برگشت توجهی نکرده.

-افسانه به خاطر یه مادر مریض و چشم انتظار این کارو بکن رضا به خاطر جدایی از تو گذاشت رفت شاید هم به خاطر تو برگرده. مادرش می گه زندگیش تاریک و پر از غم و غصه است. به جان شوهرت سیاوش به جان پدر و مادرت.
-باشه. باشه دایی.

دایی آرام شد و به خانه اش برگشت وقتی خوب فکرش را می کردم برایم عجیب بود که رضا به خانه نرفته حتی دیگر با من هم تماسی نمی گرفت و هر چه با تلفن همراهش تماس می گرفتم جواب نمی داد. دلم شور می زد و با خود می گفتم: نکنه بلایی سرش اومده.

از فروغ خواستم که از برادرش بخواهد که هر وقت رضا به خانه برگشت به ما اطلاع دهد. بی صبرانه منتظر یک خبر بودم. دلم آشوب بود و از خدا می خواستم کاری کند.

تا این که از ابوالفضل خبر رسید که رضا به خانه برگشته اما حال خوشی ندارد. دوباره چندین بار با تلفن همراهش تماس گرفتم هر بار خاموش بود. تا شب که خوابیده بودم تلفن همراهم شروع به لرزش کرد. آرام از جا بلند شدم تا سیاوش بیدار نشود در این مدت دیگر این قدر خسته بود که وقتی به خانه برمی گشت می خوابید. از اتاق بیرون رفتم و با تلفن پاسخ دادم.

-الو سلام افسانه.

بهترین فرصت بود اما می ترسیدم سیاوش بیدار شود رفتم توی اتاق نقاشیم. در را قفل کردم:

-الو رضا تویی.

-آره عزیزم.

صدایم عوض شد و به گریه افتادم حالا برای رضا نقش بازی می کردم:

-رضایم، خیلی بی انصافی. تو فهمیدی که من تصادف کردم و توی کما بودم حتی این که فلج شدم. ازت خواستم که بیای و منو ببینی اما تو با بی رحمی تمام احساسات منو نادیده گرفتی. رضا اون موقع فرق می کرد که من به یه تلفن ساده هم راضی بودم الان تو شرایط سختی هستم. آرزوم اینه که فقط یه بار دیگه تو رو ببینم دیگه هیچی نمی خوام.

با گریه گفت: افسانه از خودم بدم می یاد می دونی چیه این چند روزه خیلی با خودم کلنجار رفتم همه ش فکر می کردم اگه برای همیشه تو از دست می رفتی من چی کار می کردم.

-رضایم خویایی منو ببینی.

سکوت میانمان نشست حس کردم دارد فکر می کند و باید ادامه دهم با گریه گفتم:

-رضا تنها آرزوم اینه که بار دیگه بتونم تو رو ببینم. دیگه هیچ امیدیه به زندگی ندارم. افسرده و رنجور هستم اگه تو رو هم نبینم دیگه بدتر. اگه قبول نکنی خودمو می کشم.

رضا با شنیدن این جملات مستاصل گفت:

-باشه. باشه.

از شادی وجودم لبریز شد باورنمی کردم. بعد هر دو با گریه به تماس پایان دادیم. با تمام وجود خدا را شکر گفتم. صبح با رضا تماس گرفتم.

-سلام رضا.

-سلام افسانه چی شده صبح به این زودی.

-خواستم تماس بگیرم نکنه پشیمون بشی.

-تو فقط این چیزو ازم خواستی تنها کاریه که می تونم برات انجام بدم.

-ممنونم رضا. مطمئن باش بزرگترین چیزو به من دادی. دوست داشتم فقط تو رو یه بار دیگه ببینم.

-افسانه جان. ابوالفضل می خواد چند روز دیگه برگرده. یعنی عادت داره که هر چند وقت یک بار یه خانواده ش سر بزنه من هم باهش می یام همدیگه می بینیم بعد می رم خونه ی ابوالفضل. تو هم برمی گردی خونه. گوش کن افسانه، اومدن من فقط به اندازه ی دیدن تو است فقط خودت تو. نه کس دیگه ای.

مطمئن باش اگه احساس کنم یا ببینم کس دیگه ای همراه تو اومده همون جا می ذارم می رم یه جایی که دیگه دست هیچ کس بهم نرسه یا این که بلایی سر خودم می یارم. تو که دیگه منو شناختی و خوب می دونی منظورم از کس دیگه ای چه کسانی هستن.

باورم نمی شد هول شده بودم و با دستپاچگی گفتم: باشه. رضا.

-مطمئن باشم.

-مطمئن باش. مطمئن.

بعد از پایان تماس اشک توی چشمانم جمع شد باور نداشتم رضا می خواهد برگردد حالا تمام دست و پایم می لرزید از شوهرم خجالت می کشیدم اما مجبور بودم تنها فکر و ذکر من این بود که رضا را به کانون خانواده برگردانم. بعد از آن با فروغ تماس گرفتم و موضوع برگشت رضا را برایش شرح دادم و قرار شد ابوالفضل وقتی رضا در خانه شان مهمان است او را نگه دارد تا زن دایی ودایی برسند.

فروغ خندید و گفت: افسانه درست مثل تو فیلما.

-واقعا دستتون درد نکنه تو و برادرت خیلی کمک کردین.

-فعلن اصل ماجرا مونده.

-اضطراب دارم فروغ می ترسم.

-نترس افسانه به امید خدا که همه چی درست می شه.

دلیم مثل سیر و سرکه می جوشید تاب دیدن چهره ی سیاوش را نداشتم اما با این جمله که رضا را به مادر بیمارش می رسانم خودم را تسکین می دادم. دایم بار رضا تماس می گرفتم و ازش می خواستم هرچه زودتر بیاید. ساعت و تاریخ آمدنش را می پرسیدم.

فصل سیزدهم

بالاخره روز موعود فرا رسید با تاکسی تلفنی به ترمینال رفتم. اضطراب داشتم و قلبم مثل گنجشکی اسیر می تپید حس می کردم رگ دستم را می کشند دستم خیلی درد می کرد بعد از تصادف هر وقت عصبی یا ناراحت می شدم دستم به شدت درد می گرفت.

رضا آمد و از دور دیدمش اما نه آن رضای گذشته این رضا کجا و آن رضا کجا. در اوج جوانی پیر شده بود حتی موهایش کم پشت شده بود. اشک در چشمانم حلقه زد و رضا در حالی که حواسش به همه جا بود لبخندی تلخ بر لب داشت.

ابوالفضل را دیدم که چیزی در گوش رضا گفت و سپس همان جا ایستاد و رضا به طرف من آمد. برای مدتی به یکدیگر خیره شدیم و اشک در چشمان هردوی ما حلقه زد قلبم به شدت می تپید و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم: سلام رضا.

-سلام افسانه.

میان بغض و اندوه گفتم: باور نمی کنم رضا.

آهی کشید و ادامه داد:

-حتمن می خوایی بگی که چه قدر پیر و شکسته شدم عشق تو منو به این روز انداخت. خوشحالم که سالمی.

-منم خوشحالم که تو رو می بینم. رضا ممنونم. ممنون.

-من همون رضایی هستم که به عشق تو همه چی رو گذاشت و رفت. اما تو چی کار کردی تو در عوض با یه مرد پولدار و با پرستیژ ازدواج کردی.

اشک از چشمانم پایین ریخت و دستم را روی قلبم گذاشتم: رضا الان وقت این حرف ها نیست.

-آه. راست می گی. ببخشید عزیزم. خب الان سالمی مشکلی نداری.

-گاهی اوقات سرگیجه دارم واضطراب دارم هنوز بدنم درد می کنه. می دونی چیه رضا دوست داشتم فراموشی بگیرم و همه چی رو فراموش کنم.

-حتی من.

-نمی دونم. نمی دونم. به هر حال من گذشته ی خوبی نداشتم.

-الان و آینده ی خوبی هم نداری. چه قدر لاغر شدی افسانه اصلن اون روحیه ی گذشته رو نداری.

سر به زیر انداختم و گفتم : تو هم همین طور.

رضا آهی کشید و دستش را در موهایش فرو برد:

-آره ...

-تاکی می مونی.

-نمی دونم گفتم که اوادم فقط تو رو ببینم و برم.

دستم را گرفتم و آثار درد در چهره ام نمایان شد.

-چی شد

-هیچی. فکر می کنم مال تصادف باشه.

-عزیزم تو الان خسته ای بهتره دیگه از هم خداحافظی کنیم. گرچه دوست ندارم از هم جدا بشیم اما چاره ای نیست این جا موندن درست نیست. شاید دو روزی بمونم اون وقت دوباره همدیگه رو می بینیم.

-بازهم ممنونم که اجازه دادی ببینمت.

-من به خاطر آرامش خودم اومدم می خواستم برای آخرین بار ببینمت. می خوایی برات تاکسی تلفنی بگیرم.

-نه ممنون به راننده گفتم همون جا بایسته تا من برگردم.

-افسانه جان بدون که تا ابد توی ذهن من باقی خواهی موند.

موقع خداحافظی نیم نگاهی به ابوالفضل انداختم تا مطمئن شوم او با سر اشاره داد نگران نباشم.

توی ماشین سر به پنجره گذاشتم و اشک می ریختم.

تلفن همراهم به صدا در آمد: الو افسانه جان. دایی.

-سلام دایی رضا الان رفت خونه ی دوستش شما هم تا یک ساعت دیگه راه بیفتید.

-خدا خیرت بده دایی. زن دایی دل تو دلش نیست همه ش دعوات می کنه.

-تشکر لازم نیست دایی فقط خدا کنه رضا سر عقل بیاد.

بعد از این که تماس پایان پذیرفت تلفن همراهم دوباره به صدا در آمد فروغ بود:

-سلام افسانه. ابوالفضل و رضا دارن می یان خونه ی ما قرار شده رضا امشب رو خونه ی ما بخوابه.

-ممنونم خیلی خوب شد. فعلم خداحافظ

با دایی تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم قرار شد ساعت نه شب دایی و زن دایی بروند آن جا.

به خانه برگشتم حالا احساس می کردم شانه هایم سبک شده اند. روی کاناپه نشستم و به عکس خودم که توی صفحه ی تلویزیون افتاده بود زل زدم.

نمی دانم چه قدر طول کشید که با شنیدن چرخش کلید توی قفل از خیال بیرون آمدم. سیاوش وارد خانه شد با کفش. رفت توی آشپزخانه در یخچال را باز کرد. از جا بلند شدم و با اعتراض گفتم:

-سیاوش با کفش اون هم توی آشپزخانه.

یک لیوان آب برای خود ریخت و لاجرعه سرکشید و سپس بقیه اش را روی سر خود خالی کرد. قلبم ریخت.

-بیا بشین کارت دارم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: این دستوره یا خواهش.

با صدایی محکم گفت: گفتم بیا.

جاخوردم و با صدایی لرزان گفتم: چشم.

وقتی رفتم توی آشپزخانه با طعنه و لحنی تلخ و سرد گفت:

-تو و پسردایی ت توی ترمینال چی کار می کردین.

رنگ از صورتم پریید. آب دهانم را قورت دادم و به صورتش که از خشم کبود شده بود نگریستم.

-حرف بزن. باید وقتی قرار می داشتی به این فکر می کردی که شوهرت یه اتوبوس داره و گذاشته زیر پای دوتا راننده این اتوبوس هم خرابی و هزارتا کوفت و زهر مار داره نه.

رنگم زرد شد و به نفس نفس افتادم.

-البته تو فکر می کردی ما فقط یه لودر داریم که از پدرمون به ارث رسیده.

-من...من.

زد توی صورتم و از صندلی پرت شدم پایین و کلیپسم از شدت سیلی از هم باز شد. انگار منتظر بود کلمه ای بگویم.

-بی آبروی خیانت کار!

ترسیده بودم و گریه می کردم سعی کردم از جا بلند شوم در حالی که با گریه گفتم:

-من بی آبرو نیستم.

انگار قرار بود با هر کلامی یکی بخورم. خون آب دهان و آب بینی همراه با اشک راه افتاد.

-برات همه چی رو می گم...

-خفه شو. آبرومو بردی. چی می خوایی بگی. بار اول فرق می کرد فکر می کردم اگه چیزی بوده مال گذشته ی تو بوده و گذشته ها گذشته. از همه مهم تر تو اهل خیانت نیستی. همه ی دروغاتو تحمل کردم چون فکر می کردم نشستی و

داری زندگیتو می کنی و آبرو رو می فهمی یعنی چی!

میان گریه با صدایی لرزان گفتم:

- چیزی نگو که بعدش پشیمون بشی. دامن تو می گیره.
وحشی شده بود بدنم درد می کرد سیلی یکی ، دوتا، سه تا...
صدایش گرفت و اشک صورتش را پر کرد و با عصبانیت گفت:
-بکشمت...نه ... نه قتل نه...
دست و پاتو می شکونم ...نه ...نه اون قدر بدبخت نیستم که...
خودت ...خودت بگو چی کار کنم.
با التماس و گریه گفتم: اگر هم می خوایی منو بکشی بکش اما حق نداری منو
بی آبرو خطاب کنی چون آبروم رو بیشتر از جونم دوست دارم اما قبلش بذار
حرف بزنم. همه شو می گم.
- باید برای همیشه گم شی.
-هرکاری می خوایی بکن من از خونه م نمی رم چون کاری نکردم.
زد توی دهانم و فریاد زد: باز می گه کاری نکردم.
بعد به ناگاه گریست: آخه کی باور می کنه... این طوری فایده نداره شایدم
خودمو خلاص کردم.
میان پرده ی اشک دیدم که توی کسوهای آشپزخانه دنبال چیزی می گردد.
به سختی از جا بلند شدم و جیغ بلندی کشیدم و به پایش افتادم از جیغ من
جا خورد و خشکش زد.
-تورو خدا نه.به پدرت فکر کردی، که از خودکشی حرف می زنی!
پاهایش سست شد و روی زمین زانو زد و نگاه خیسش را از من برگرداند:
-می دنی یه مرد کی گریه می کنه. وقتی که روحش اذیت بشه تو همه چی منو
نابود کردی. تو آبرومو. غیرت و شرفمو نشونه رفتی.
با گریه و ملتمسانه گفتم:
-این طور نیست.
خواستم شانه هایش را که حالا می لرزید بگیرم خودش را از من دور کرد و
گفت:
- برو. ازت متنفرم. حالم از خودم بهم می خوره. خودبی غیرتم.
-این چه حرفیه که می زنی.
سعی داشتم آرامش کنم تا شاید به حرف هایم گوش کند اما گوش نمی داد
یعنی در شرایطی نبود که بتواند گوش کند. از جا بلند شد حالی که می گفت:

-من بی غیرت باید از این خونه برم آخه این جا رو به نام کسی زدم که فکر می کردم آسمون باز شده و افتاده زمین.

کلید خانه را پرت کرد توی دیوار و رفت. برای همیشه!

تمام بدنم درد می کرد از همه مهمتر قلبم بود که سوزن سوزن می شد نگاهی به عقربه ی ساعت انداختم ساعت نه و نیم بود حالا زن دایی به آرزویش رسیده بود در حالی که زندگی من از هم پاشیده بود لبخندی تلخ بر لب نشاندم و با دست هایی لرزان پاهایم را نوازش کردم حس می کردم دوباره فلج شده ام. سرم داغ بود و همه ی بدنم درد می کرد. فقط گریه می کردم و و باور نداشتم. فکر کنم تا خود سحر گریه می کردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

صبح با شنیدن صدای تلفن از خواب پریدم. به محض این که چشم باز کردم با به یاد آوردن خاطره ی دیشب بغض گلویم را فشرده باورم نمی شد. سیاوش همه چیز را دیده بود! آخه چه طور ممکن بود این اتوبوس چرا باید الان خراب می شد. بعد خودم را سرزنش می کردم که نباید در همچین مکانی این ریسک بزرگ را می کردم اما من از کجا می دانستم که سیاوش اتوبوس هم دارد با ناراحتی از جا بلند شدم و خودم را به سوی تلفن کشاندم. شماره ی فروغ روی تلفن افتاده بود. حتمن می خواست در مورد رضا و خانواده اش صحبت کند دگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

من زندگی خوبی نداشتم همیشه چشمانم پر از اشک بود فکر می کردم دیگر غم از زندگی می رود و شادی جایش می آید. اما همه اش رویا بود و خیال. حالا باید چه می گفتم و چه طور سرم را جلوی پدر و مادرم بالا بگیرم.

اشک از چشمانم پایین ریخت. سیاوش دیگر حرف هایم را باور نداشت دوستش داشتم و عاشق و دیوانه اش بودم. اما نمی دانم چرا هر کسی را که دیوانه وار دوستش دارم باید روزی از دست بدهم.

باید سیاوش را پیدا می کردم و قبل از آن که به اقدامی انجام دهد برایش توضیح می دادم. حاضر بودم هر کاری کنم تا باورم کند. تلفن را برداشتم و چند باری با تلفن همراهش تماس گرفتم اما تلفنش خاموش بود می دانستم او به دلیل موقعیتی که دارد نباید تلفنش خاموش باشد و بالاخره باید آن را روشن کند دایم با خودم فکر می کردم وقتی سیاوش شکایت می کند و طلاقم می دهد همه چیز مشخص می شد و من بی گناه گناهکار شده بودم.

داشتم دیوانه می شدم. با ناراحتی از جا بلند شدم و و رفتم توی دستشویی تا آبی به صورتم بزنم. تلفن دایم زنگ می خورد و صدایش اعصابم را بهم می ریخت. آب سرد را باز کردم و به صورتم پاشیدم. درد گرفت و حس بدی بهم دست داد. سر بلند کردم و با دیدن صورت کبودم آینه حق هق هق گریه سر دادم و با عصبانیت و دلی شکسته مشتی محکم به آینه کوبیدم و تصویر صورت رنجورم هزار تکه شد. با ناراحتی و گریه از دستشویی بیرون آمدم و خودم را گوشه ای انداختم. و باز گریه کردم.

خودم را در خانه مبحوس کرده بودم و فقط اشک می ریختم. حتی گذر زمان را نیز از یاد برده بودم. نمی دانم چه ساعتی از روز بود که صدای زنگ در آمد. قلبم هری ریخت و رفتم طرف، به امید این که سیاوش پشت در است. مادر وارد خانه شد و با دیدن صورتم چهره اش زرد شد و مات و مبهوت به من نگریست. کنار رفتم و داخل آمد. به صورتم نگریست و اشک از چشمانش پایین چکید:

-چی شده؟

سکوت کردم و سر به زیر افکندم درحالی که شوری اشک صورت کبودم را می سوزاند.

-سرچی؟ دستش بشکنه نامرد تو تازه حالت خوب شده بود.

-هیچی.

دستم را محکم گرفت و با تشر گفت:

-پس چی می خوایی بگی آقای که مثلن مرام پهلوانی داره مست بوده یا شیشه و کراک کشیده که این طوری دستش رو تو بلند شده. امانه اینی که من دیدمش اهل این چیزا نیست. پس عصبیه. دست بزن داره.

-مامان دستمو ول کن. شکست.

-حرف بزن.

اشک از چشمانم جاری شد و آرام گفتم:

-چی بگم.

مادر گریست و گفت: امروز صبح زن داییت زنگ زد و گفت؛ تو باعث شدی رضا برگرده نمی دونی خودمو با چه عجله ای رسوندم این جا تا ازت بپرسم چه جور. اما ای کاش کور می شدم و تو رو این طوری نمی دیدم.

با صدایی گرفته گفتم:

-می دونی چیه مامان گناه من این بود که کمک کردم رضا برگرده.

-یعنی چی!

-یعنی سیاوش بهم شک کرد و رفت.

سکوت میانمان طنین افکنند زیر لب گفتم: باید پیداش کنیم و همه چی رو براش توضیح بدیم.

-دایی و زن دایی می تونن براش توضیح بدن که تو...

-نه مامان من دوست ندارم احدی از این موضوع چیزی بفهمه.

مادر در سکوت اشک ریخت و بعد از آن سعی کرد کمک حالم باشد صبحانه درست کرد و با اصرار ازم خواست بخورم. رو به مادر گفتم:

-مامان بهتره تو دیگه بری خونه.

مادر با ناراحتی به من نگریست وگفت: برای چی؟

-چرا ناراحت می شی مادر من. خب من به خاطر این می گم که اگه بابا بفهمه، عصبی می شه و براش خوب نیست. حداقل یکی دوساعت بیا این جا و بعد برو.

مادر چهره ای ناراحت به خود گرفت و گفت: لابد دوست نداری من کنارت باشم.

-این چه حرفیه! مامان شما که این طوری نبودی. مگه یادت نیست بار اول بابا چه قدر اذیتش شد.

دستش را در دست گرفتم و با التماس گفتم: به خدا برا خود بابا می گم.

-باشه دخترم. گرچه برام سخته می رم خونه اما دوباره می یام.

-هروقت دوست داشتی بیا من به وجودت احتیاج دارم اما خونه هم برو. من نمی خوام بابا چیزی بفهمه.

مادرم رفت و باز تنها شدم. غصه و دلواپسی سراغم آمد. گریستم و با ناراحتی با خدای خود صحبت کردم و ازش گله کردم.

خدایا تو که می دانستی من چه نیتی دارم پس چرا. چرا درست وقتی می خواهم از زندگیم لذت ببرم و آرامش داشته باشم با شکست و دردسر های

بزرگی روبه رو می شم. دگر طاقت و امانم بریده.

آن قدر گریستم که حس کردم صدایم تا عرش آسمان ها هم رفت.

شب وقتی می خواستم بخوابم با شنیدن صدای تلفن از جا پریدم و با دیدن شماره ی سیاوش شادی وجودم را در بر گرفتم:

-الو سلام سیاوش.

-ساکت شو و فقط گوش کن.

-نه تو گوش کن.

-حتمن باید بگم خفه شو. مهریه ات آماده است البته طلاق بمونه برای بعد از...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و گفتم:

-چرا حرف تو سرت نمی ره می خوام باهات حرف بزوم.

-چی می خوایی بگی. باز یه مشت دروغ سر هم کنی و به اصطلاح خودت منو خر کنی.

-نه. اصلن این جووری نیست.

گوشی را گذاشت بدون این که کلمه ای از من بشنود. از شدت غم و اندوه قلبم درد می کرد و گریه به سراغم آمد و آن شب آن قدر ناراحت بودم که با خوردن قرص خواب به خواب رفتم. صبح تا چشم باز کردم به یاد مشکلم بغض گلویم را فشرده باید کاری می کردم این طور دست روی دست گذاشتن فایده ای نداشت. با تلفن همراه حنا تماس گرفتم.

-الو حنا.

-سلام.

-سیاوش اون جا نیمده؟

-نه.

-حنا تو مثل خواهر من هستی. اگه خبری داری به من بگو.

حنا بعد از کمی مکث با ناراحتی گفت:

-چی شده افسانه چرا دانشگاه نبودی. هرچی زنگ می زدم چرا گوشی رو بر نمی داری. سیاوش هم که به مامان گفته دیگه حاضر نیست یک لحظه هم تو رو ببینه. دیگه هم خونه ی ما نمی یاد. نمی بینمش.

با اندوه گفتم: تو هم همین اعتقادو داری نمی خوایی منو ببینی؟

-راستش نه. من تا ندونم قضیه چیه که نمی تونم قضاوت کنم. سیاوش بیشتر با مامان حرف می زنه. شده عین برج زهر مار هرچی ازش می پرسیم چی شده جواب نمی ده می گه به تو مربوط نیست! چی شده حداقل تو بگو. گریه سراغم آمد و گفتم: آخه من چه طوری پشت تلفن به تو بگم.

-باشه می یام.

-زودتر بیا...

تلفن را قطع کردم و سرم را مستاصل میان دستانم گرفتم و گریستم.

وقتی حنانه به خانه ام آمد محکم در آغوشش گرفتم و بعد از آن کنارم نشست و بی مقدمه گفتم:

-حنانه قبل از هرچیز باید بهت اینو بگم که من برادرت رو دوست دارم و حاضرم براش بمیرم.

به چشمانم نگریست و با گریه گفت: الهی قربونت برم افسانه. چه بلایی سرت اومده.

بغض گلویم را فشرد و با ناراحتی گفتم:

-باید کمک کنی. اگه خبری یا شماره ای ازش داری به من بگو. من باید یه چیزایی رو براش توضیح بدم.

لحظه ای به من نگریست و اشک از چشمانش پایین ریخت.

-من نباید بدونم چی شده؟

-برات می گم . خواهش می کنم حنانه. فعلم چیزی نپرس. فقط کمک کن...

بلند شد و تلفن همراهش را آورد و با سیاوش تماس گرفت:

-سلام داداش. کجایی؟

گوش هایم سوت می کشید و چیزی از صحبت هایشان نمی شنیدم فقط دوست داشتم زودتر گوشی را به من بدهد. وقتی حنانه تلفن را دست من داد با

صدایی لرزان و بغض آلود گفتم: تا صدایم را شنید عصبی گفت:

-گوشی رو بده به حنانه.

با گریه فریاد زدم: سیاوش ، سیاوش ارواح خاک پدرت به حرفام گوش کن .قطع نکن.

پاهایم سست شد و روی مبل نشستم حنانه در حالی که اشک می ریخت کنارم نشست و دستم را گرفت . بغض خود را فرو نشاندم و گفتم:

-تو همون روزایی که زن دایی اصلن حالش خوب نبود و قلب مریضی داشت و

هر لحظه امکان داشت از دنیا بره وپسرش رو نبینه. من تصمیم گرفتم اونو به

خانواده اش برگردونم.من از قبل شماره ی رضا رو داشتم فقط باهاش حرف می

زدم از زندگیش می گفتم که خیلی غم انگیز بود من هم. من هم از زندگی

روزمره م بهش می گفتم. بعد از تصادف دیگه با خودم قرار گذاشتم که دیگه

باهم صحبت نکنیم اما دایی التماس کرد که من از رضا بخوام که برگرده.

صدای نفس هایش را می شنیدم که تند تند می رفت و می آمد. بغض آلود

گفت:

-دروغ می گی.

-نه دروغ نمی گم.

-باور کن من ازت خواهش می کنم. همین یه بار. برای آخرین بار.

-نه. من باور نمی کنم و سر حرف خودم هستم. حتی اگه یه روز هم به عمرم باقی مونده باشه طلاقت می دم اسمتو از شناسنامه م می اندازم بیرون همون طور که از تو قلبم انداختم بیرون

حس کردم قلبم سوزن سوزن شد. نمی دانم چه طور شد که از دهانم پریید:

-به خاطر بچه مون رحم کن.

خنده ی تلخی تحویلیم داد و گفت: تو دروغ گوی ماهری هستی. من احمق وقتی دکتر ایستاد و با تاسف گفت: ممکنه پاهاش خوب بشه اما هیچ وقت بچه دار نمی شه با خودم گفتم: عیبی نداره خدا بزرگه. حالا هم اگه دارم به خاطر موضوع بچه طلاقت می دم فقط به خاطر پدرته که بیچاره کمرش زیر این بی آبروی خرد می شه.

انگار آبی جوش ریختند توی صورتم. گوشه از توی دستم افتاد و داشتم از حال می رفتم که حنانه به طرفم دوید.

-چی شد افسانه.

وقتی دید حال درستی ندارم رفت و با آب قند آمد آب قند را به زور به خوردم داد و بعد زمزمه وار گفت:

- تو رو خدا حرف بزن. اون حرف هایی که در مورد پسردایی ت به سیاوش گفتم حقیقت داره؟

ناراحت حنانه را کنار زدم و با پاهایی سنگین از جا بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. باورم نمی شد، قلبم داشت تکه تکه می شد. خودم را روی تخت انداختم. این یکی را دیگر تحمل نداشتم.

حنانه آمد توی اتاق و با ناراحتی گفت: افسانه یه چیزی بگو.

با صدایی که انگار از توی چاه می آمد گفتم: چرا به من نگفتی.

عروسک ریحانه را از روی میز برداشتم و با گریه در آغوش گرفتم حنانه تا عروسک را دید رنگ صورتش عوض شد.

-افسانه متاسفم.

-همه تون می دونستید به جز من.

-فقط من و مادرم و سیاوش می دونیم. دیگه کسی نمی دونه!

در سکوت اشک ریختم و بعد از آن دیگر یک کلمه هم صحبت نکردم خانه شده بود عزا کده. زندگی را باخته بودم و حالا هم که فهمیده بودم از نعمت بچه هم محروم هستم. خدایا این همه داغ را کجای دلم بگذارم.

آبرویم را باخته بودم همه ی ارزش و اعتبارم زیر سوال رفته بود و بی گناه گناهکار شناخته شده بودم و حالا هم بچه دار نمی شدم مریض شدم و افتادم روی جا. مادرم برای پرستاری به خانه مان آمد در تمام مدت کنارم بود و پابه پای من اشک می ریخت. دلم برایش می سوخت شده بود مثل پوست و استخوان! مجبور بود به پدرم دروغ بگویم که بتواند کنار من باشد. از خودم متنفر بودم شاید پدرم مادرم اگر مرا نداشتند برایشان بهتر بود شده بودم مایه ی درد و غذاب آن ها. نمی دانستم موضوع بچه را به مادر بگویم یا نه. هرچه قدر می خواست دهانم بچرخد و بگویم نمی توانستم. مادر چون حدیث اصلن به خانه ام نمی آمد نمی دانستم آیا او همه ی ماجرا را می داند یا نه یا سیاوش به او هم گفته که به خاطر بچه می خواهد از من جدا شود. از این که او همه ی ماجرا را بداند تنم می لرزید و شرم زده می شدم. حنانه نمی گذاشت تنها باشم و غصه بخورم او هم می آمد و غذا می خرید و می گفت باید بخورم. دوست نداشت لحظه ای مرا تنها بگذارد.

یک روز بعد از تعطیل شدن از دانشگاه آمد خانه و مرا مجبور کرد از ساندویچی که خریده بخورم. بعد از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه و حین دم کردن چای گفت:

-افسانه مگه قرار نبود برام بگی؟

-چی بگم.

-اگه دوست نداری نگو. اما خب بالاخره ...

-من و پسردایی م می خواستیم تا قبل از اون روز مهمانی عید باهم ازواج کنیم. قرار بود اون مادرش رو راضی کنه تا بتونه بامن ازواج کنه. اما هیچ وقت نتونست.

حنانه از گفته های من کمی بهت زده به من نگریست بعد آمد و دستم را صمیمانه فشرد و گفت:

-منی دونم چی بگم من خواهر سیاوش هستم اما می تونم با همه ی وجود بگم متاسفم.

-تو مهمونی مادرش یه پیام کوتاه رو بهونه کرد و به من حرف های تنیدی زد بعد از اون روز، من هم با سیاوش ازدواج کردم.
اشک از چشمان حنانه پایین افتاد و گفت: پیام کوتاه!
-همون که تو فرستادی. اون به من تهمت زد و ...
بغضم ترکید و گریه کردم حنانه شرمسار مرا در آغوش کشید و گفت: من بمیرم واسه ت. من شرمنده م.
اشک هایم را پاک کرد و گفت: قربونت برم. منو ببخش.
-تو که تقصیری نداشتی. شاید بعدها یه بهونه ی دیگه می کرد.
-به هر حال من به خاطر همه چی از تو معذرت می خوام.
سکوت میانمان طنین افکند و وقتی اندکی آرام شدم حنانه گفت:
-اگه یه سوالی ازت بپرسم راستشو می گی؟
-بپرس
-افسانه خواهش می کنم بگو دوست داشتی این طوری نمی شد و حالا با پسردا...
نگذاشتم صحبتش تمام شود و با لحنی که با سرزنش همراه بود گفتم:
-این چه حرفیه که می زنی. من شوهرم رو به معنای واقعی کلمه دوست دارم.
در واقع عشق واقعی رو از اون یا د گرفتم.
-من باز هم می گم متاسفم واین که توکل کن به خدا.
سپس مرا در آغوش کشید و گریست.
روزهای بدی را پشت سر می گذاشتم. می رفتم توی آینه و به صورتم می نگریستم که هنوز درد می کرد و بغض گلویم را می فشرد شاید می توانستم با اندکی آرایش کبودیش را بپوشانم اما قلب تکه تکه شده ام هیچ مرهمی نداشت.
یک روز مادرم حین آشپزی گفت:
- افسانه اگه می خوایی من و بقیه می تونیم برای شوهرت توضیح بدیم که تو می خواستی رضا رو برگردونی.
-نه ماما اون بار هم گفتمی. خواهش می کنم من دوست ندارم کسی چیزی از زندگی من بدونه.
-خب حداقل بیا خونه ی ما. نمی داریم بابا بفهمه
-نه ماما من هیچ جا نمی یام. این جا خونه ی منه. خونه ی من و عشقم
سیاوش مگه این که بمیرم که دیگه این جا نباشم.

مادر با ناراحتی سر تکان داد و دیگر سکوت کرد.
زنگ در به صدا در آمد قلبم هری ریخت و به مادر نگریستم: یعنی کی می تونه
باشه.

-مامان خدا کنه سیاوش یا حنانه باشه. اما گه کس دیگه ای بود نباید چیزی
بفهمه.
-باشه.

مادر از جا بلند شد و به تصویر آیفن نگریست و بعد گفت:
-دایی و زن دایی هستن.

اضطراب سراغم آمد و بعد از جا بلند شدم و گفتم: مامان در رو باز کن تا من
بیام.

رفتم تا سرو رویم را مرتب کنم. توی آینه آرایش کردم و موهایم را شانه زدم
که مادر گفت:
-افسانه جان بیا.

وقتی از اتاق بیرون رفتم دایی دسته گل را دستم داد و زن دایی با من روبوسی
کرد:

-افسانه جان این گل تقدیم به تو که بهترین کار رو درحق ما کردی.
-خواهش می کنم چرا زحمت کشیدید.

با تعارف مادر روی مبل نشستند. رفتم توی آشپزخانه تا برایشان میوه بیاورم.
زن دایی انگار صد برابر با آن زن دایی قبلی تفاوت داشت. روحیه اش شاد و
بشاش شده بود مانند و روسری نو پوشیده بود و می خندید. با ظرف میوه
کنارشان نشستم.

دایی هم که مثل زن دایی از خوش حالی در پوست خود نمی گنجید بسته ای
کادو پیچ شده را به من داد و گفت:

-این به خاطر زحمتیه که برای ما کشیدی.

کادو را از دایی گرفتم و گفتم: چه نیازی به این کارا بود دایی جان.
زیر چشمی به مادر نگریستم که بغض کرده بود.

زن دایی پرسید: آقای علی پور کجا هستن؟

دستپاچه شدم اما مادر جواب داد: درگیر اردوی مسابقات هستن.

من هم در تکمیل حرف های مادر گفتم: بله. راستی میوه بخورید.

-باز هم می گم افسانه جان تو کار بزرگی در حق ما کردی ایشالا هرچی از خدا می خواهی بهت بده.

بغض گلویم را فشرده همان موقع خواستم آرزوهایم را بگویم. نمی دانستم بچه را زودتر بگویم یا مشکل جدیدم را.

اما هر دو هم زمان از ذهنم گذشت.

آن ها از همه چیز گفتند از لحظه ی دیدار با رضا تا همین امروز که به دیدن من آمده اند.

زن دایی گفت:

-وقتی رضا منو دید اول بهت زده بهم نگاه کرد فکرشو نمی کرد زنگ در به صدا در بیاد و من و پدرش بریم داخل. وقتی هم به خودش اومد که می خواست بره. اما دید در قفله همون موقع با گریه صداش زدم و ازش خواستم نره. انگار پاهاش سست شده همون جا ایستاد و گریه کرد از اون روز تا به حال همه ش مهمون داریم همه می خوان بیان و رضا رو ببینن.

آن ها حرف می زدند اما من چیزی نمی شنیدم بغض گلویم را می فشرد و به این فکر می کردم که زندگی را باختیم ام. بعد از رفتن آن دو من و مادر بی صدا اشک می ریختیم هر دو به این فکر می کردیم که روزگار چه برایمان رقم زده است.

-می دونی مادر درست همون لحظه که اونا خوشحال بودند من داشتم بی گناه محکوم می شدم.

مادر دست به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا خودت می دونی دخترم بی گناه بود پس خودت کمکش کن.

آهی کشیدم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

شب با گریه سر بر بالش گذاشتم. مادر آمد توی اتاق و کنارم خوابید:

-مامان چرا نرفتی؟

-زنگ زدم به بابات و گفتم سیاوش رفته مسافرت و تو تنهایی.

-چرا دروغ گفتی؟

-به نظرت دروغ گفتم! تو واقعن تنهایی.

- همه ی آرزوهایم بر باد رفت.

از او روی برگرداندم و عروسکم را پنهانی در آغوش کشیدم آرزوی داشتن بچه که هیچ کس از آن خبر نداشت. قلبم را می سوزاند.

فصل چهاردهم

صبح در سکوت مرگ باری مشغول خوردن صبحانه بودیم که زنگ در به صدا در آمد. از جا بلند شدم و در را به روی حنانه گشودم. حنانه با سرعت آمد داخل خانه و گفت: افسانه.

با دیدن مادرم سر به زیر انداخت و زمزمه وار گفت: سلام. شرمنده م. مادر آهسته سلامی گفت و رفت توی آشپزخانه. من حنانه را به داخل دعوت کردم و گفتم: چی شده؟
-من یه فکری کردم افسانه
-چه فکری؟

-بهبتره بریم سراغ مربیش آقای مهدیان. آره امشب می ریم خونه ش.
کمی به ذهنم فشار آوردم و بعد گفتم: این آقای مهدیان همون کسی نیست که سیاوش خیلی دوستش داره.

حنانه لبخندی بر لب نشانده و گفت: آره خودشه.
با ناراحتی روی برگرداندم و رفتم توی اتاق. حنانه که از این حرکت من تعجب کرده بود به دنبالم راه افتاد و آمد توی اتاق من گوشه ای نشسته بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم حنانه با تعجب گفت:
- افسانه، نمی خوایی بریم سراغ آقای مهدیان.

عروسکم را بغل گرفتم و سکوت کردم. آمد کنارم نشست و گفت:
-لابد می خوایی بگی دیگه چه فرقی می کنه. منو ببخش که این حرفو می زنه اون تو رو با همه ی نواقصت می خواست با قلبی که سرد و خشک که خالی از محبت بود با پاهایی که روی ویلچر بود زنی که ممکنه هرگز بچه دار نشه. اما تو چی هیچ وقت دوستش نداشتی.

با تمام وجود فریاد زدم: دوستش دارم و حاضرم براش بمیرم.
از داد من نترسید و برعکس لبخندی بر لب نشانده و بعد محکم و با صدایی بلند گفت:

-پس ثابت کن. هر طور که شده تلاش کن و به دستش بیار.
با صدای بلند گریستم. او هم گریست و میان گریه گفتم: هیچ وقت نفهمیدم که چه روح بزرگی داره.

-تو هم روح بزرگی داری تو باعث شدی یه مادر و پدر زجر کشیده به آرزوشون برس.

-چه فایده ای داره! زندگی خودم از هم پاشید.

-اجر خودتو این طوری از بین نبر افسانه جان.

-مگه غیر از اینه خب من به خاطر این موضوع تو این دردسر افتادم وگرنه سیاوش بزرگتر از این حرف ها بود که بخواد از نقص من استفاده کنه و به خاطر بچه منو طلاق بده.

-درتمام مدت خدا هروقت خواستی بیراهه بری یا این که مشکلی داشتی کمکت کرده این دفعه هم کمکت می کنه.افسانه، خواهش می کنم به حرف های من گوش کن.

مادرم آمد توی اتاق و زمزمه وار گفت: حنانه راست می گه شاید فرصت خوبی باشه.

وقتی به خانه ی آقای مهدیان رفتیم دلم مثل سر و سرکه می جوشید.

-من اضطراب دارم حنانه.

-نگران نباش عزیزم من اطمینان دارم که موفق می شیم.

در باز شد و همسر آقای مهدیان با احوالپرسی ما را دعوت کرد.

-بفرمایید.

حنانه پرسید: آقای مهدیان کجاست؟

-برای کاری رفتن. دیگه باید پیداش بشه.

-ازخودتون پذیرایی کنید.

-ممنون. خانم مهدیان اجازه هست تا آقای مهدیان می یان من اتاق ایشون رو به افسانه نشون بدم.

-بله. بفرمایید.

وقتی با حنانه وارد اتاق مهدیان شدیم. اولین چیزی که نظر من را جلب کرد کلکسیون بود. که علاونه بر افتخارات عکس های قاب شده هم در آن بود. عکس دوران جبهه و بعد عکس های شاگردانش با دیدن عکس سیاوش دلم گرفت و بغض گلویم را فشرد. حنانه عکس پدرش را به من نشان داد و لبخند بر لب نشاند.

-آقای مهدیان، سیاوش رو خیلی دوست داره آخه می گه بوی پدرمو می ده.

من فقط پدرم رو توی عکس ها دیدم اما احساس می کنم همیشه و هر جا در کنار منه و تنهام نمی داره.

به عکس پدر حنانه خیره شدم که خانم مهدیان با ظرف میوه آمد و گفت:

- شما که میوه هاتون رو نخوردید.

کمی مشغول صحبت شدیم که حنانه آهسته گفت:

- افسانه کاش می رفتیم دیگه داره دیر وقت می شه.

- راست می گی اما کاش یه کم دیگه می موندیم

- آخه دیگه دیر شده

- باشه.

همین که خواستم بگویم دیگه رفع زحمت می کنیم صدای زنگ در آمد.

- مثل این که اومدن

از جا بلند شد و رفت در را باز کند. نگاهی به حنانه انداختم و گفتم:

- چه خوب شد می خواستیم دیگه بریم. خدا کنه که کمک کنه.

- خدا کنه.

آقای مهدیان مرد کاملی بود با موهایی سفید که رگه هایی از مشکی هم داشت

لاغر و قد بلند بود. با دیدن حنانه شروع به احوال پرسی کرد بعد از آن حنانه

مرا معرفی کرد:

- ایشون هم خانم سیاوش هستند.

- حالتون چه طوره خانم.

- ممنونم خوبم.

- خدا را شکر که رفع کسالت شده یادم می یاد زمانی که شما توی کما بودید

سیاوش خیلی اذیت می شد.

باز بغض گلویم را فشرد. آقای مهدیان با خوش رویی نشست و گفت:

- خوش اومدین. حتمن خیلی منتظر موندید عذر می خوام.

- آقای مهدیان راستش ما برای یه موضوع مهم مزاحم شما شدیم.

- بله من در خدمت هستم. بفرمایید

- می خوام بدونم داداشم کجاست؟

آقای مهدیان مستاصل دستی به سرو صورتش کشید و گفت:

- خواهش می کنم نپرسید.

- چرا؟

- نمی دونم خودش خواسته.

- دلیلشو نگفته.

- نه.

قلبم به تپش افتاد و بغض گلویم را فشرده گفتم: خواهش می کنم آقای مهدیان بگید...

- فقط می تونم بگم که سیاوش با بچه ها برای تمرین رفتن یه جایی که...

- کجا آقای مهدیان؟

حنانه دستم را گرفت و ازم خواست آرام باشم. بعد رو به آقای مهدیان گفت:

- آقای مهدیان سیاوش چیزی نگفته؟ حرفی نزده؟

- نه دخترم. سیاوش عادت نداره که زندگیشو بگه یا این که بخواد حرفی بزنه.

حنانه از جا بلند شد و گفت: ببخشید که مزاحم شدیم. دیگه باید بریم. ممنون

با عصبانیت و اضطراب به حنانه نگریستم. آقای مهدیان گفت:

- هیچی هم که نخوردید. الان خودم براتون میوه پوست می گیرم.

حنانه گفت: ممنون ما دیگه باید بریم.

از جا بلند شد و آقای مهدیان با ناراحتی گفت: مگه من می دارم.

- نه دیگه دیر وقته. باید بریم. همین طوریش هم مزاحم شما شدیم.

- پس سهم میوه هاتونو بذارید تو کیفتون برید.

- ممنون اگه زحمت بکشید و یه تاکسی تلفنی بگیرید ممنون می شیم.

توی ماشین که نشستیم روبه حنانه گفتم:

- برای چی نداشتی تا ازش بخوام سیاوش کجاست.

سکوت کردو حرفی نزد. با عصبانیت گفتم: چرا حرف نمی زنی. چرا؟ هان! اون

می دونست کجاست؟

زمزمه وار گفت:

- یه دقیقه آرام باش.

بعد آرام تر گفتم: خودم هم می دونستم که می دونه کجاست.

عصبی گفتم: پس چرا اصرار نکردی. پس چرا نداشتی من حرف بزنم.

دستم را گرفت و به راننده اشاره کرد و آهسته گفت: ساکت باش، یه کمی.

با عصبانیت دندان هایم را بر هم فشردم و سکوت کردم. وقتی به خانه

رسیدیدیم. مادر به استقبالمان آمد و گفت:

- چی شد؟

با عصبانیت گفتم: هیچی! از این خانم بپرس.

- افسانه بهت گفتم مطمئن باش.

- چه طوری؟

-اون نمی خواست بگه که سیاوش کجاست چون خودسیاوش ازش خواسته بود نگه.

-اگه کمی اصرار می کردیم می گفت.

-اشتباه می کنی افسانه خانم. آقای مهدیان اگه قول یا قسمی می خوره سر حرف خودش می مونه.

اشک از چشمانم پایین چکید و گفتم: یعنی نمی خواست کمک کنه.

-مگه نشنیدی چی گفت. گفت با بچه ها رفته برای تمرین از این جمله ش می شه فهمید که خودش هم می ره کنارشون.

سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

-داری به چی فکر می کنی.

-اون هم می خواست یه چیزی رو به ما بفهمونه و هم این که سر قولش بمونه.

سپس لبخندی بر لب نشاند و گفت: فکر می کنم می تونم یه کاری کنم.

-چه کاری؟

-تو فقط توکل کن به خدا.

دستم را در دست فشرد و گفت:

-بهتره بری بخوابی. امید وار باش.

مادرم دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

-حنانه راست می گه، بهتره بری بخوابی خیلی خسته ای.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق سعی کردم بخوابم. اما خواب کجا؟ حتی اگر هم به خواب می رفتم. کابوس می دیدم.

مجبور بودم با روحیه ی بدی که داشتم دانشگاه هم بروم. چون اصلن دوست نداشتم بیش از این از کلاس و درس هایم عقب بیفتم. یک روز وقتی از دانشگاه برگشتم. حین گرم کردن غذا بودم که زنگ در به صدا در آمد. سریع و با عجله رفتم و در را باز کردم. حنانه تند تند وارد خانه شد و نفس نفس می زد.

-سلام.

-سلام چته؟ تو که از من بدتری! چرا این قدر عجله داری؟

-باید بریم

-منظورت چیه؟

-سوال نپرس باید بریم.

-خب کجا؟

-از مهدی شنیدم که رفته شمال ، کنار دریا
-چه طور؟

-نمی دونم. مهدی گفت که اگه بخواین می تونه ما رو ببره اون جا.

با سرزنش و ناراحتی گفتم: چرا به مهدی گفتی؟

-افسانه. یعنی هنوز منو نشناختی. آخه من رفتم چی به مهدی گفتم!!

در سکوت به چشمانش نگریستم و او ادامه داد:

-فقط ازش خواستم اگه می دونه سیاوش کجاست بگه.

-خب.

-اون شب آقای مهدیان گفت، که با بچه ها رفته . یعنی اشاره ای کرد که ما می

تونیم سراغ دوستاش بریم. صمیمی ترین دوستش هم که مهدی هست.

صورتش را بوسیدم و گفتم: ممنونم.

-تازه مهدی هم نمی خواست بگه.

خندیدم و با شیطنت گفتم: حتمن به خاطر تو زیر قولش زده.

خندید اما سعی کرد خودش را کنترل کند با جدیت گفت: زود باش دیگه.

-چی کار کنم.

-وایی افسانه چرا گیج بازی درمی یاری. برو به مادرت زنگ بزن و بهش بگو می

خوایم بریم تا من برم یه چیزی آماده کنم برای خوردن بریم دیگه.

-تو نمی خواهی به مادرت بگی.

-بعد بهش می گم. وقتو از دست نده.

دستپاچه رفتم سراغ تلفن و با مادرم صحبت کردم. بعد کنار حنانه که توی

آشپزخانه بود ایستادم و گفتم:

-مامانم گفت عصر می یاد این جا می مونه تا برگردیم می گه دلم طاقت نمی

یاره. یه چیز ساده ببریم. من که اصلن گرسنه م نیست. چیزی نمی خورم

-یعنی چی چیزی نمی خورم. نباید جون داشته باشیم تا ...

-باشه.

رفتم و در یخچال را گشودم و قوطی پنیر و گوجه و خیار را برداشتم و گفتم: اینا

خوبه. بریم دیگه.

با لبخند به من نگریست و گفت: خوبه. من می رم به مهدی زنگ بزنم.

حس امید وجودم را پر کرد و دایم از خدا می خواستم کمک کند. کلید

صندوقچه ام را از توی کمد بیرون آوردم در آن را باز کردم و به درونش

نگریستم پر بود از دفتر. سالنامه ام را که حاوی همه ی خاطراتم بود را بیرون آوردم آهی کشیدم و درش را بستم. صندوقچه را سر جایش گذاشتم و سالنامه را توی کوله پشتیم انداختم. رفتم در کمد را گشودم دوست داشتم بهترین ها را بپوشم. مانتو آبی بلندی را که سیاوش برایم هدیه خریده بود را بیرون آوردم و همان شلوار لی و شال خوش رنگم را روبه روی آینه ایستادم و با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم و آرایشی ملایم کردم. حنانه دوید، آمد توی اتاق و گفت:

-افسانه چی کار می کنی زودباش دیگه.

کوله پشتیم را برداشتم. با عجه و قلبی سرشار از امید راهی شدم.

مهدی با دیدنم سر به زیر افکند و گفت:

-سلام

-سلام آقای باقری. حنانه راست می گه؟

-بله. سیاوش رفته ویلای پسرعموی من!

حنانه با اعتراض گفت: شما می دونستی و به من نمی گفتی!

-شرمنده م نکنید حنانه خانم. سیاوش دوست نداشت کسی بدون کجاست!

-بسه دیگه خواهش می کنم. عجله کنید آقای باقری.

رفتم سوار ماشین شدم و رو به حنانه که هنوز ایستاده بود گفتم:

-بیا دیگه.

حنانه آمد و کنارم نشست و گفت: درها رو قفل کردی.

-آره

مهدی آمد و سوار شد سپس با شرم گفت:

-می بخشید حنانه خانم می شه تشریف بیارید جلو بشینید.

-چرا؟

-آخه. این طوری یه جوریه! می خوامیم بریم تو جاده اون وقت نمی گن...

نگذاشتم صحبتش تمام شود و رو به حنانه گفتم: برو...

حنانه طبق خواسته ی من عمل کرد وقتی مهدی راه افتاد انگار ته دلم خالی

شد پلک هایم را روی هم گذاشتم و شروع کردم به دعا خواندن.

حنانه گفت: سیاوش چیزی نگفته؟

-مثلن چی

-من نمی دونم خب دارم از شما سوال می پرسم.

-یه مدت بود که آمادگی لازمو نداشت. من وسياوش برای این مسابقات آسیایی زحمت زیادی کشیدیم و سیاوش گفت تا بیاد روی فرم خیلی وقت می بره. آخه نمی دونم چرا یه مدت آماده ی آماده است یه مدت هایی هم...

-چی دارین می گین!

-خب مگه نگفتید سیاوش...

-هیچی اصلن ولش کن. حواستون به رانندگی باشه.

اشک از چشمانم پایین افتاد حاضر بودم همه چیزم را بدهم اما بار دیگر زندگی به رویم لبخند بزند. بی قرار و دلواپس بودم. در طول مسیر هر چه حنا نه اصرار کرد تا لقمه ای نان و پنیر بخورم راضی نشدم. دوست داشتم زودتر برسیم و من سیاوش را ببینم.

-نمی تونم حنا نه میل ندارم

-آخه این طوری که نمی شه.

-راست می گه افسانه خانم حداقل یه لقمه بخورید.

-اگه نخوری آقا مهدی هم اجازه ی رفتن نداره.

به زور وادارم کرد از نان و پنیر بخورم. دل توی دلم نبود بی قرار بودم و می دانستم آخرین فرصت است و دایم از خدا می خواستم آن را از دست ندهم.

ساعتی بعد مهدی، ماشین را روبه روی یک ویلا نگه داشت و گفت:

-این جاست.

با عجله در ماشین را باز کردم و می خواستم از پیاده شوم که مهدی گفت:

-افسانه خانم، کجا؟

با نگاهی تند به او نگریستم. او با من و من گفت:

-خب حداقل بذارید. اول من برم و یه مقدمه چینی...

حنا نه گفت: آقا مهدی راست می گه.

-لطفن سوار شید

با اکراه سوار ماشین شدم. دلم آشوب بود و اضطراب یک لحظه راحت نمی گذاشت. مهدی کلید را از توی جیبش بیرون آورد و در را گشود بعد ماشین را داخل ویلا برد و موقع پیاده شدن گفت:

-خواهش می کنم همین جا بشینید تا خبرتون کنم.

در همین حین حنا نه از ماشین پیاده شد و مهدی با دیدنش اعتراض آلود گفت:

-حنا نه خانم. مگه نشنیدید من چی گفتم.

-می دونم.خب می خوام بشینم پیش افسانه.

-بله.معذرت می خوام.

حنانه کنارم نشست و دستم را که از اضطراب یخ زده بود در دست فشرد و گفت:

-نگران نباش افسانه جون. همه چی درست می شه.

-خدا از دهنش بشنوه

دستش را صمیمانه فشردم و گفتم: دعا کن.

دقیقه ای بعد مهدی با شانه هایی افتاده آمد و قبل از آن که ما چیزی بگوییم گفت:

-شرمنده م

سکوت کرد و حنانه گفت: حرف بزنید آقا مهدی. بودش یا نه؟ چی گفت؟

-معذرت می خوام افسانه خانم اما گفت که نمی خواد شما رو ببینه.

-یعنی چه؟

-یعنی همین که شنیدید عصبانی شد و تازه کلی هم به من بدو بیراه نثارم کرد.

احساس کردم فشارم به یک باره زد بالا و سنگی از آسمان افتاد توی سرم.

سالنامه ام را برداشتم و با عصبانیت از ماشین پیاده شدم در حالی که با ناله می

گفتم: امکان نداره.باید منو ببینه.

حنانه آمد، مرا گرفت وگفت:

-کجا افسانه ممکنه عصبانی بشه!

با گریه گفتم: ولم کن. من باید باهاش حرف بزنم.

-بیا، نرو

درحالی که می خواستم خودم را از دستش رها کنم گفتم:

-من این قدر راه نیمدم که بگه برو ول کنم و برم.

مهدی جلو آمد و رو به حنانه گفت:

-ولش کن بره حنانه.

-برا چی مگه خودت الان پیش سیاوش نبودی. مگه نگفتی عصبانی بود.

-خب الانم می گم، اما بذار بره

همان طور که داشتند صحبت می کردند با عجله خودم را رها ساختم و دویدم. شنیدم که حنانه هم می خواست با من بیاید که مهدی داد زد: کجا حنانه. گفتم بذار بره.

دویدم و وقتی دیدمش کنار دریا نشسته بود و چهره اش مغموم و عصبی بود با صدایی غمگین و لرزان گفتم:

-سیاوش

بدون آن که روی برگرداند گفت: برو. نمی خوام ببینمت.

-من این قدر راه رو نیمدم که این جوابو از تو بشنوم.

-انتظار داشتی بهت بگم خوش اومدی!

اشک از چشمانم پایین افتاد و با التماس گفتم: نه اما انتظار دارم به حرفم گوش بدی.

عصبی بلند شد و ترسیدم. با عصبانیت گفت: با کی اومدی؟ با اون حنانه و مهدی. دختره ی بی چشم و رو...

حس کردم می خواهد با حنانه دعوا کند دویدم و بازویش را گرفتم و گفتم: صبر کن.

با دستش مرا کنار زد و افتادم و میان گریه گفتم: کاری به اون نداشته باش. اون به خاطر من این کار رو کرده.

پوزخندی بر لب نشانده و گفت: حتمن خبر نداره که چه دوست و خواهر شوهری داره. وگرنه هیچ وقت همچین کاری رو نمی کرد.

از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم:

-اون همه چی رو می دونه.

به طعنه گفت:

-مطمئنی همه چی رو بهش گفتی؟

-بله. بله که همه چی رو می دونه!

-پس بهتره بگم خیلی بی غیرت شده که هنوز با همچین آدمی همکاره.

-اون هیچ هم بی غیرت نیست می دونی چیه اون به همه ی حرف های من گوش داد اما تو بدون این که به من فرصت بدی قضاوت کردی. کجای دنیا تو دادگاهشون کسی رو متهم می کنن و حتا بهش فرصت دفاع هم نمی دن. تو چه طور می خوایی در مقابل خدای خودت جواب گو باشی.

-فرصت! یک مشت دروغ که گوش دادن نداره.

-اشتباه می کنی. به خدا اشتباه می کنی!

-تو، تمام زندگیت با من بر پایه ی دروغ بوده. مگه بار اول با دروغات منو خام خودت نکردی! اون روزهایی که دایم با من برای روشن گراییی و فکر باز بحث داشتی. بهت نگفتم که از نظر من زیبایی و آراستگی عیبی نداره اما حیا و شرف و آبرو خیلی مهمه.

بعد حس کردم یک لحظه توجهش به ظاهر من جلب شد و بعد با پوزخند به من نگریست.

با حق هق گریه گفتم: تو چه طور می تونی این حرف ها رو بگی.

-می دونم از چی می ترسی. نترس من حتا به مادرم هم گفتم تو رو به خاطر بچه نمی خوام.

با شنیدن این جمله اندکی آرام شدم برایم خیلی مهم بود که مادرجون حدیث چیزی از این ماجرا نفهمیده باشد بعد با التماس گفتم:

- سیاوش تو با حرفات منو تکه تکه کردی من ازت گله و شکایت زیاد دارم که همه رو می برم پیش پدرت و خدایی که بالای سرته.

-خب باشه، بگو، چی می خوایی بگی!

نگاهم را به دریا دوختم و با بغض گفتم: من نمی خوام بگم که تو این زندگی بی تقصیرم. اما بعد از تصادف آدم دیگه ای شدم و دیگه اشتباهات گذشته م رو تکرار نکردم. اما تمام روزهایی که داشتم با خوشی زندگی می کردم یه مادر بود که هر لحظه ی زندگیش مثل یه کابوس بود. حتی لحظه ای نبود که چهره ی رنجور اون مادر جلوی چشمم نباشه. آخه مگه می شه انسان بود و به ندای قلب و وجدان گوش نداد.

سالنامه ام را نشانش دادم و گفتم: همه چی تو این نوشته شده.

زد توی صورتتم از شدت سیلی اش افتادم روی و سالنامه از دستم رها شد و افتاد عصبی گفت:

-بسه دیگه. دیگه نمی خوام به ادامه دروغات گوش کنم. تو جواب اعتماد منو با خیانت دادی. من دیگه به تو اعتماد ندارم.

بعد بازویم را گرفت و بلندم کرد و گفت: بلند شو برو گم شو.

همین طور که مرا کشان کشان می برد از پشت پرده ی اشک به سالنامه ام نگریستم که با برگ هایی پاره توی گل ها افتاده بود و هر آن امکان داشت موج های دریا آن را با خود ببرد. جلوی چشمان ناباور مهدی و حنانه مرا کنار

ماشین انداخت و با عصبانیت رو به حنانه گفت: تو واسه چی راه افتادی با این مهدی اومدی این جا.

-خب من.

با ترس به سیاوش نگریست و حرفی بزند که سیلی محکمی خورد و جیغش بالا رفت.

-تو غلط کردی. بشین تو ماشین زود باش.

مهدی دوید و بازوی سیاوش را گرفت و گفت: ولشون کن سیاوش.

-برای چی اینا رو آوردی این جا!

سیاوش با مهدی کمی درگیر شد اما مهدی تکان نمی خورد و اجازه می داد او عصبانیتش را خالی کند.

سیاوش در ماشین را گشود و گفت: برید.

هرسه بهت زده فقط او را می نگریستیم.

آمد سمت من و بازویم را گرفت و برد طرف در ماشین و محکم به در برخورد کردم:

-بیا برو.

با ناله فریاد زدم:

-من هیچ جا نمی رم.

دستش را بلند کرد و دستم را روی صورتم گرفت و گفتم: هرچی دلت می خواد بزن نمی رم.

می خواست بزند که مهدی به دادم رسید آمد و آمد گرفتنش و گفت:

-آروم باش. باشه. باشه می ریم.

او را برد کناری و بعد رو به من گفت: سوارشید. خواهش می کنم.

حنانه آمد و مرا با گریه در آغوش کشید و گفت: بیا.

سیاوش که خون خورش را می خورد مهدی را به سمت در ماشین برد و فریاد زد:

-برو وگرنه مجبورم بزنم و مجبوری بزنی.

با یک حرکت خشن دست مهدی را گرفت و کوباند به ماشین و گفت:

-تو بی خود کردی اینا رو آوردی این جا. غلط کردی با این حنانه اومدی این جا.

زودباش ببر اینا رو.

گریه امانم را برید و ماشین حرکت کرد و وقتی داشت از ویلا خارج می شد با چشمان گریان روی برگرداندم و از پشت شیشه ی عقب ماشین به سیاوش نگریستم. آخرین امیدم هم از دست رفت. بعد از طی کمی از مسیر مهدی کنار یک فروشگاه ننگه داشت و با ناراحتی به من و حنانه نگریست. از جعبه ی دستمال کاغذی را به سمت حنانه گرفت و گفت: بفرمایید.

حنانه جعبه را گرفت و بعد از آن که خون بینی اش را تمییز کرد جعبه را به من داد اما من توجهی نکردم. خودش با دستمال بینی و اشک های مرا تمییز کرد. درحالی که اشک می ریخت گفت:

-متاسفم. احتمال می دادم این طوری بشه.

فقط در سکوت اشک می ریختم و سینه ام از غم می سوخت. مهدی گفت:

-می خواهم یه آبی به دست و صورتتون بزنید.

کسی چیزی نگفت سری با تاسف تکان داد و از ماشین پیاده شد و رفت. حنانه با صدایی لرزان گفت:

-بمیرم برای قلب شکسته ت.

مهدی با آب میوه پاکتی رسیدو آن ها را به حنانه داد و گفت: بهتره بخورید.

سوار شد و حرکت کرد. من بهت زده به نقطه ای خیره شده بودم و در طول مسیر دایم اشک می ریختم و به بخت خودم نفرین و لعنت می فرستادم. هیچ کس سخن نمی گفت و من بودم و اشک و آه.

وقتی به تهران رسیدیم مهدی گفت: کجا بریم؟

حنانه به من نگریست. همچنان بهت زده سرم را به پنجره ماشین تکیه داده بودم. گفت:

-بریم خونه ی سیاوش

-باشه.

-ممنونم خیلی زحمت کشیدید.

-متاسفم. دوست نداشتم این طوری بشه.

-دیدید که شمر هم جلودارش نبود. شما خیلی کمک کردید. دستتون درد نکنه. من افسانه رو می برم تو خونه اگه زحمتی نیست من رو هم برسونید خونه ی خودمون.

-بله چشم.

حنانه کمک کرد تا از ماشین پیاده شوم بعد زنگ در را فشرد و وقتی مادرم در را گشود با دیدنم گفت:

-افسانه چی شده؟

- اصلن حالش خوب نیست. به نتیجه نرسیدیم!

مادرم ناراحت گفت: بمیرم.

کمک کردند تا روی تخت بخوابم و آن قدر غصه داشتم و بی جان بودم که نفهمیدم دیگر چه شد.

فصل پانزدهم

بعد از آن روز به خانه ی پدری برگشتم. دگر خانه ام بدون سیاوش سرد و سوت و کور بود احساس می کردم خانه متعلق به ارواح است. وقتی به خانه ی پدری برگشتم غم مضاعفی را تحمل می کردم حالا دیگر غصه ی بچه هم به آن اضافه شده بود. سیاوش گفته بود که می خواهد به خاطر بچه مرا طلاق دهد. هرکس می فهمید سیاوش از تعجب می کرد و می گفت: سیاوش همچین مرامی نداره. اطرافیان غصه می خوردند به خاطر این که بچه دار نمی شوم اما هیچ کس خبر نداشت چه در دل و روح من می گذرد. دایم جمله ی سیاوش را که گفته بود:

- اگه بچه دار نشدنت رو بهونه کردم به خاطر اینه که بابات زیر بار این

با خود تکرار می کردم و می زدم زیر گریه. به یاد صحنه ی افتادن سالنامه ام اشک می ریختم و قلبم از شدت غم درد می گرفت. پدرم وقتی ماجرا را شنید مدتی طولانی سکوت کرد و بعد با عصبانیت گفت: به جهنم!

فقط همین کلمه را گفت. اما درونش غوغا بود و غصه می خورد.

رفتم توی انبار عروسک های دروان بچگی ام را که توی یک جعبه بود بیرون آوردم و در حالی که به آن ها می نگریستم اشک می ریختم و با خود می گفتم:

-دگر سیاوش بر نخواهد گشت.

همه را آوردم و توی اتاق چیدم هر روز به آن ها می نگریستم و باخودم حرف می زدم. مادرم دست روی شانیه ام می گذاشت و می گفت: افسانه نمی دونم چی بگم. خیلی برات غصه می خورم. نمی دونم برای کدوم مشکلت گریه کنی. اما، اما ناراحت نباش بالاخره می فهمه که تو منظوری نداشتی. دلم روشنه که این موضوع حل می شه. تازه افسانه جان خدا را شکر علم پیشرفت کرده. هرمشکلی هم راه حل خوشو داره.

لبخندی گنگ بر لب می نشاندم و به نقطه ای خیره می شدم. من بودم و خیالی واهی وجود بچه ای را در خود احساس می کردم شاید دیوانه شده بودم اما اسم هم برایش انتخاب کرده بودم.
-ریحانه.

با خدای خود صحبت می کردم و می گفتم : امیدم را کامل از دست داده ام. تنها با یاد خدا آرامش داشتم. از خدامی خواستم کمک کند نام همه ی ائمه را صدا می زدم و طلب کمک می کردم. سرسجاده ام ساعت ها می گریستم و از خدای خودم گله داشتم. در همان روزها یاد حرف های سیاوش می افتادم که می گفت من همیشه با پدرم صحبت می کنم و ازش می خواهم برایم دعا کند. چون امثال پدر من هیچ وقت مرده نیستند آن ها درواقع زنده اند.

از جا بلند شدم و رفتم از توی کمد گردن بند پدر سیاوش را که مادرجون روز تولدم بهم هدیه داده بود را نگریستم بغض راه گلویم را بست و رفتم توی آینه به خودم که رنجور و لاغر شده بودم نگریستم با دیدن گردن بند طلای سفیدی که سیاوش آن روز در رستوران بهم داده بود ناراحت شدم و به یاد جمله اش افتادم:

-دوست دارم همیشه گردنت باشه.

دلیم برایش تنگ شده بود دوستش داشتم با تمام وجودم. اشک از چشمانم جاری شد و به گردن بند پدرش نگریستم و بعد آن را نیز پوشیدم. تصمیم گرفتم هیچ وقت از خودم جدایش نکنم و بعد از مرگم هم به دخترم برسد و او هم باید به دخترش و دخترش هم...

نا خود آگاه لبخندی آرامش بخش بر لب نشاندم و سپس با پوشیدن مانتو و مقنعه از اتاق تنهاییم بیرون آمدم.

مادر با تعجب پرسید: کجا؟

-می خوام برم یه جایی.

-کجا می خوایی بری افسانه؟

-خواهش می کنم مامان چیزی نپرسید.

-بذار پیام باهات.

بدون توجه به نگاهای متعجب مادر از خانه بیرون زدم و راهی بهشت زهرا شدم.

بغض گلویم را می فشرد و قلبم تند تند می تپید. خودم را کنار مزار شهدای گمنام رساندم نمی دانستم سر بر مزار کدامشان بگذارم و بگیریم. چند قدمی برداشتم و پاهایم سست شد و با گریه نشستم و اشک بی امان از چشمانم جاری شد حس غریبی داشتم.

- دیگه خسته شدم تو این دنیای غریب هیچ کسو ندارم. تنهام در مانده و بدبخت دیگه تحمل ندارم اوادم گله و شکایت کنم از دست پسرت به تو شکایت کنم. اون بدون این که بفهمه چرا و چه طور گذاشته و رفته. من آبرومو می خوام. آرامش می خوام. زندگیمو می خام. همین طور هم بچه. گریستم و آن قدر گریستم که بعد حس کردم آرام شده ام.

به خانه برگشتم کارم شده بود گریه و خیال بافی و این که حس می کردم مادر هستم. مادرم از دیدنم زجر می کشید و همه فکر می کردند یا دیوانه شده ام یا کارم به جنون می کشد. خودم را توی اتاقم مبحوس کرده بودم و با تلفن همراهم آهنگ می گذاشتم و گریه می کردم. بیشتر این آهنگ را می گذاشتم و فکر می کردم به روحیه ی ضعیفم نزدیک تر است:

تقاص چی رو می گیری که تا این جا کشوندیمون

کجای راهو کج رفتی که تا این جا رسوندیمون

اگه من ، جای تو بودم، میون این همه دردم

یه روز از چشم این مردم تو رو پنهون نمی کردم

تو رفتی بعد تو حالم یه حالی مثل مردن بود

تو هم تنها شدی، اما کجا، حالت مثل من بود

اگه دلگیری از دنیا منم مثل تو آشفته م

ولی من جای تو بودم به مردم راست می گفتم

یه دردی سوخت تو سینه م که تو از خاطر م بردی

من اون زخمی رو خوردم که تو از حس کردنش مردی

تقاص دل کشی های یه آدم تو همین دنیاست.

بذار ما رو بسوزونن جهنم تو همین دنیاست.

تو رفتی ، بعد تو، حالم یه حالی مثل مردن بود

تو هم تنها شدی اما کجا حالت مثل من بود

بهزاد بمانی

گریه ، گریه و گریه.

یکی از همان روزها که توی اتاقم نشسته بودم و اشک می ریختم. تلفن
همراهم به صدا در آمد از شوق این که سیاوش باشد آن را سریع پاسخ دادم.
-الو سلام افسانه.

با شنیدن صدای رضا دلم هری ریخت سرد و بی روح پاسخ دادم:
-سلام، حالت چه طوره؟

حس کردم از لحن سرد و بی روحم معذب است.

-افسانه چرا هرچی با تلفن همراهت تماس می گیرم گوشی رو بر نمی داری.
خوب منو برگردوندی. اگه می دونستم که می خوایی به پدرومادر بگی هیچ
وقت نمی اومدم اما وقتی دیدمشون فهمیدم که چه قدر دلم براشون تنگ
شده.

مادرم اصلن یه روحیه ی دیگه گرفته خیلی خوش حاله. سرمون خیلی شلوغه.
بابام می خواد یه مغازه برام رهن کنه می خوام همین جا برم سرکار!
-خدا را شکر

سکوت کردم و او ادامه داد: افسانه قصه ی زندگیتو شنیدم. راستش خیلی
ناراحت شدم. البته از نامردی مثل علی پور بر می یاد که این طوری بذاره
بره. اصلن خودتو ناراحت نکن. عزیزم مگه تو همینو نمی خواستی. می دونی چیه
فقط یه عاشق واقعی می تونه نبود بچه براش مشکل نباشه راستش خیلی هم
خوب شد این طوری می تونیم برای همیشه.

گر گرفتم و با عصبانیت داد زدم: خفه شو. یه تار موی سیاوش می ارزه به امثال
تو. تو هیچ وقت عاشق نبودی. تو یک پسر لوس و یکی یه دونه ای بودی که
هیچ وقت نه نشنیده بود و هرچی خواسته بهش رسیده و تحمل کوچکتین
مخالفتی رو نداشت. برای همین گذاشتی و رفتی چون خودخواه و مغرور بودی
چون فکر کردی که تو این دنیا باید همه چی رو داشته باشی.

نفسی تازه کردم و با گریه گفتم: تو چی می فهمی عشق یعنی چی. از غم و
اندوه پدر و مادر و احترام به اونا چی می فهمی. اصلن از مردی و مرادنگی فقط
اسمشو یدک می کشی.

عصبی گفتم: ساکت شو افسانه این حرف ها چیه که به زبون می یاری.

باصدایی لرزان و گرفته اما محکم گفتم:

-چیه می خوایی دوباره بذاری و بری. خب برو این دفعه برو اون ور دنیا. برو اون
جایی که عرب نی انداخت!

هرچه در دل داشتم گفتم. آن قدر عصبی شده بودم که قلبم تند تند می تپید. تلفن همراه را گوشه ای پرت کردم و دستم را روی قلب شکسته ام گذاشتم. ضعف اعصاب گرفته بودم دگر هیچ چیز برایم مهم نبود دلم زخم برداشته بود از قضاوت های سیاوش از پیشنهاد رضا از خودم از نداشتن نعمت بچه!

حسرت زندگی شاد و بدون غم و دغدغه به دلم مانده بود. از جمع گریزان بودم پدر و مادرم با دیدن تنها دخترشان که حال بدبخت شده بود رنج می بردند. شده بودم آینه ی دق آن دو. با خودم می گفتم: خدایا هرچه غم و عذاب باشد تحمل خواهم کرد هر چه آرزوی سراب شده هرچه چوب خدا که صدا ندارد را تحمل خواهم کرد اما آبرویم را حفظ کن.

هر بار باران می بارید به یاد خاطره ی آن روز بارانی می افتادم و مقنعه ام که بوی عطر سیاوش را گرفته بود!

بغض گلویم را می فشرد و بعد لبخندی تلخ بر لب می نشاندم. اشکان هم روحیه ی ضعیفی پیدا کرده بود.

بیشتر مواقع حنانه با تلفن همراهم تماس می گرفت و باهم دردو دل می کردیم و به یاد آن در ویلا ی شمال اشک می ریختمیم.

-سلام حنانه.

-سلام عزیزم.

-از سیاوش خبری نشد.

-نمی دونم.

-من پدرشو قسم دادم از اون کمک خواستم. از خدا و اماماش.

-چی! تو به بابا چی گفتی.

-باهاش دردو دل کردم.

-خوش به حالت. چه ارتباط صمیمانه ای با شهدا برقرار کردی.

-نمی دونم من خودم بی اختیار به سمت این مسیر کشیده می شم.

-افسانه من حس می کنم خدا داره امتحانت می کنه. شاید هم خیلی دوستت داره.

-من که کاری نکردم که مورد رضای خدا باشه.

-این چه حرفیه می زنی! تو به خاطر شاد کردن دل یه مادر خیلی پیش خدا عزیز هستی.

گریستم و گفتم: حنانه دیگه طاقت هر گونه امتحان یا آزمایشو ندارم می ترسم
مردود که نه کامل حذف بشم.
-توکلت به خدا باشه.

هرشب سربه بالش می گذاشتم و با خدای خود راز و نیاز می کردم.

زمان مسابقات بود خانواده ام ازش متنفر بودند حتی نمی گذاشتند تلویزیون
روشن شود. می رفتم توی اتاق اشکان که تلویزیون داشت و هر دو بدون آن که
پدرومادر بفهمند اخبار ورزشی گوش می دادیم اشکان می دانست من چه قدر
سیاوش را دوست دارم.

-افسانه برات دعا می کنم مامان بشی و سیاوش باهات آشتی کنه.
اشکان را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم: ممنونم عزیزم. دعا کن دعای بچه
ها زودتر می ره اون بالا.
با اشکان مسابقات را دنبال می کردیم اما دل نداشتم مسابقات سیاوش را دنبال
کنم.

از اشکان و حنانه جریانات و نتایج را می شنیدم. بعد از هر برد خوش حال سه
نفری می رفتیم پارک و بعد از هر باخت ناراحت دعا می کردیم. پدر و مادرم
متوجه ی من و اشکان شده بودند اما به روی خود نمی آوردند. یک روز وقت که
به مناسبت پیروزی با اشکان و حنانه به پارک رفته بودیم حنانه گفت:
-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز برسه که مجبور باشیم پنهانی باهم باشیم.
باناراحتی سرتکان دادم و گفتم: من هم همین طور.

اشکان غافل از همه چیز گفت: دمش گرم اگه بیره و برگرده باید برام لپ تاپ
بخره.

از این حرف اشکان حنانه خندید و گفت: چه خوب باید برای من هم یه چیزی
بخره. توجی می خوایی افسانه.

آهی کشیدم و گفتم: شما دعا کنید پیروز برگرده و آشتی کنیم هر چی دلتون
خواست بگین می خریم.

حنانه خندید و گفت: نه من چیزی نمی خوام. فقط دوباره زندگی، مثل گذشته
رنگ خوبی داشته باشه.

به امید آن روز چشمانم را روی هم گذاشتم و وقتی گشودم سیاهی رفت.
-چی شد افسانه حالت خوب نیست.

-نگران نشین نمی دونم چرا یه دفعه سرم گیج رفت.

-حتمن به خاطر اعصابته. می خوایی بریم خونه.

-نه حالم خوبه.

وقتی به خانه برگشتیم رفتم خوابیدم. سرم گیج می رفت و ضعف داشتم. مادر با

نگرانی گفت:

-افسانه حالت خوبه؟

-خوبم مامان.

-به خاطر اینکه که همه ش گریه می کنی. من می رم از اتاق بیرون تا تو بخوابی

و استراحت کنی.

بعد از رفتن مادر چشمانم را روی هم گذاشتم و شعر فروغ فرخ زاد را با خود

زمزمه کردم:

از من رمیده ای و من ساده دل هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید

دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم

*خسته و بی رمق خواب بودم که حنانه با تلفن همراهم تماس گرفت:

-سلام افسانه.

-سلام عزیزم متاسفانه من حالم زیاد خوب نبود چیزی ندیدم چی شد.

-نقره.

قلبم هری ریخت و بغض گلویم را فشرد و با ناراحتی گفتم: نقره!

-آره راستش با وضع روحی که داشت.

-همین طوره! خدارا شکر.

-به هر صورت اشکان یه لپ تاپ گیرش می یاد.

خندیدم و گفتم: بله. حالا که یادم می یاد از بس به طلای سفید علاقه داشت.

حنانه خندید و گفت: آره واقعن. وقتی برمی گرده می یای فرودگاه استقبال.

-نه.

-چرا؟

سکوت کردم و بعد حنانه گفت: ببخشید. اما ای کاش می اومدی.

-من نمی دونم ممکنه چه برخوردی داشته باشه.

-افسانه بیا.

-چرا بیام.

-یه بار دیگه شانستو امتحان کن.

-حرفی می زنی ها.اگه قرار بود بشه همون روز می شد.

-باز تو از این حرف های ناامید کننده زدی! افسانه خانم نا امیددی به درگاه خدا از بزرگترین گناه هاست.

-آخه حرف بی معنی می زنی! من بیام استقبال چرا؟ نه خیلی عاشق چشم و ابروی منه!

-باز لج کردی.من می گم بیا شاید یه فرجی شد. این قدر بهش احترام گذاشتی و اومدی استقبال.آخه چه رفتاری کنه جلوی اون همه آدم.

-ولم کن حنانه.

-باشه.چه قدر بد خلقی می کنی.

-کاری نداری.

-نه. خداحافظ

-خداحافظ

بعد از پایان تماس رفتم توی اتاق اشکان. خوش حال بود و گفت: خواب بودی نتونستی ببینی اما برات ضبطش کردم هر دو با خوشحالی محکم باهم دست دادیم و گفتیم:

-ازت ممنونم اشکان. تو همیشه در همه حال با من هستی.

-مگه من چند تا خواهر دارم. مطمئن باش اگه بزرگتر بودم نمی داشتم این قدر زجر بکشی.

*روزی که برگشت. محله شان شلوغ بود همسایه ها دوستانش و خیلی های دیگر آمده بودند.عکس پدرش هم در دست ها بود.

وقتی شنیدم که می گفتند، دل همه رو شاد کرده.

می خواستم بروم جلو و بگویم تو به من بدهکاری. تو به دل و احساس من بدهکاری. قلب منو شکستی تکه تکه کردی و دل منو شکستی.

می خواستم بروم و جلوی همه ی آن هایی که بهش افتخار می کردند بزنم توی صورتش ومحکومش کنم که قلب مرا شکسته و به حال خود رها کرده. با

چشمانی اشک بار شاهد صحنه ها بودم که زانوهایم سست شد و سرگیجه و تاری دید اذیت می کرد دیگر نتوانستم تحمل کنم به خانه برگشتم. حال اصلن خوب نبود می خواستم آرام باشم اما بی تاب و سرگشته بودم. مثل مرغ سرکنده، مثل گربه ای در آب افتاده، مثل کیبوتری جفت گم کرده مثل گنجشکی اسیر...

و با خود زمزمه وار می خواندم شعر فروغ را:

با آن که رفته ای و مرا برده ای ز یاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست می دارمت.

فصل شانزدهم

دو روز بعد

صبح در حالی که برف می بارید مادر گفت:

-افسانه جان برات سوپ درست کردم. از رخت خواب بلند نشی ها. این اشکان هم که باز تو مدرسه در دسر درست کرده باید برم.

با علامت سر ازش خواستم نگران نباشد و با خیال راحت برود. وقتی مادر رفت تازه توانستم کمی در تنهایی خود اشک بریزم. زندگی از من مغرور و سرکش انسان دیگر ساخته بود. افسرده شده بودم و بیشتر کلاس هایم را غیبت داشتم. پلک هایم را روی هم گذاشتم تا شاید برای مراحل زندگی اسم بگذارم.

نگاه خیس، رویای خیس...

در همین افکار غوطه ور بودم که زنگ در به صدا در آمد. اصلن حال و حوصله نداشتم. بی توجه پتو را روی سرم کشیدم و محل گذاشتم. اما اول کن نبود پشت سرهم زنگ می زد و دست بردار نبود. عصبی پتو را کنار زدم و در حالی که پاهایم روی زمین کشیده می شد، به سمت در رفتم. در را که گشودم. عشق گمشده و عزیز خودم بود. چند باری پلک زدم تا مطمئن شوم خودش بود در حالی که روی شانه هایش دانه های برف نشسته و زیر چشمش زخم برداشته بود دسته گل و لبخندش را که دیدم خون به تن یخ زده ام جریان پیدا کرد.

سربه زیر افکند و زیر لب گفت: سلام.

دستم را روی قلبم گذاشتم توی آن سرما احساس کردم دارم آتش می گیرم. رفتم کنار آمد توی حیاط گل را داد دستم و گفت: چرا این جا هستی عزیزم. الان باید خونه باشی.

صورتتم از شدت عشق گر گرفت. اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و گفتم:

-اون خونه بدون شما لطفی نداره.
-افسانه من اون دفتر رو خوندم. برگه هاش پاره شده بود و شلی و خیس.
خشکش کردم و چسب زدم و همه اشو خوندم.
قلبم به یکباره فرو ریخت و لبخندی بر لب نشاندم و نگاه اشک بارم را به
چشمانش دوختم و گفتم:
-سرما می خوری عزیزم.
بعدکتش را ازتن بیرون آورد و روی شانه ام انداخت و گفتم:
- اینو تنت کن. دیگه نمی خوام ذره ای سختی بکشی.
درحالی که قلبم تند تند می تپید عاشقانه به چشمان مهربانش که عاشق بود و
اشک بار نگریستم.
-برای مسابقات خیلی برات دعا کردم.مبارک باشه.
خندید و قطره اشکش را که گوشه ی چشمش جمع شده بود پاک کرد و گفتم:
ممنونم. عزیزم تقدیم به تو.
سکوت چند لحظه ای میانمان طنین افکند سیاوش گفت:
-افسانه منو ببخش. بابام هم چند باری اومد به خوابم ...
همین که این جمله را از دهانش شنیدم قلبم فرو ریخت. باور نمی کردم حسی
غریب اما خوشایندی سراغم آمد. دلم پر کشید به سویش.

پایان...

از این که با خواندن این قصه ی زندگی با من همسفر شدید ممنونم.

Farzane.taghdirii@gmail.com